



دیوان

روزگار

ناشر ناصر محمد

نستعلیق  
تراوید و لکری



1352

(Image 23 33, 29, 143

157, 203, 291

$$\begin{array}{r} 336 \\ 98 \\ \hline 734 \end{array}$$

(134)

$$\begin{array}{r} 336 \\ 98 \\ \hline 434 \end{array}$$



Accession No. \_\_\_\_\_  
Call No. 891.5092 S 31 P

[illegible]



Persian poetry

Collection of verses

(Parveen Ahtisame)

Mohammad Alauddin Tehrani



۸۹۱.۵۵۱

نسخہ خوشنویسی این دیوان شعر ابجد و روح و رفیق خواہر نرگس

پر دین تقدیم میدارم

نژاد درختی

Poetry

دیوان

Parveen Aitasimi

پر دین اعضا

خط  
اسمائل سراد و ذکر

سیکف

رحیم چاپش اکبری

بکوش

محمد عالمگیر تهرانی



دیوان پروین اعتصامی

Author

نسطیق: اسماعیل نژاد و ذریعہ

Aisimeel Nazid

نگارندہ پیشگفتار: دکتر جم چاؤش اکبری

لیتوگرافیا: ارمنغان تصویر

دیراستہ: چاؤش اکبری

نوبت چاپ: ہفتم ۱۳۷۳

چاپ: احمدی

ستہ: ۳۰۰۰ جلد

بکوشش: محمد عالمگیر تہرانی

ناشر: نشر محمد تقی: ۳۱۱۹۹۲۹  
۳۱۴۳۸۶۹

حق چاپ برگزیدہ تقلید از روی این نسخہ منسوخ است

JAMSHID UNIVERSITY

Library

567646

16-3-09

۱۳۷۳ ۱۵۵۱

N 239 D

لی





نقاشی از استاد فرشچیان



## فہرست عناوین

صفحہ ۴۲	بی پدر	صفحہ ۱۵	امروز و فردا	صفحہ ۱	آرزو
۴۳	پایمال از	۱۶	امید و نوسیدی	۲	آتش دل
۴۶	پیام گل	۱۸	اندوہ فقر	۳	آرزو
۴۷	پایہ و دیوار	۲۰	ای رنجبہ	۴	آسایش بزرگان
۴۹	سکیت پری	۲۱	باد بروت	۵	آرزو
۵۰	پیوند نور	۲۴	بام شکستہ	۶	آرزوی مادر
۵۳	تاراج روزگار	۲۴	بازی زندگی	۷	آرزو
۵۵	توانا و ناتوان	۲۵	بلبل و مور	۸	آئین آئینہ
۵۶	توشہ پرمردگی	۳۰	برف و بوستان	۹	آرزو
۵۶	تہیدست	۳۳	برک یزان	۹	آرزوی پرواز
۵۹	تیر و کمان	۳۶	بنفشہ	۱۲	احسان بی ثمر
۶۱	تیرہ بخت	۳۷	بہای جوانی	۱۲	ارزش گوہر
۶۳	تیمار خوار	۳۹	بہای نیکی	۱۳	اسکیتیم
۶۶	جامہ عرفان	۴۰	بی آرزو	۱۴	از یک غزل



جان و تن	صفحه ۶۸	دو همدرد	صفحه ۱۰۱	صفحه
جمال حق	۶۹	دو همراز	۱۰۳	۱۳۱
جولای خدا	۷۱	دیدن و نادیدن	۱۰۴	۱۳۲
چندین	۷۶	دیده و دل	۱۰۶	۱۳۳
حدیث مهر	۷۷	دیوانه و زنجیر	۱۰۸	۱۳۷
حقیقت و مجاز	۷۹	ذره	۱۱۰	۱۳۸
خاطر خوشنود	۸۰	ذره و خاش	۱۱۱	۱۴۰
خوان کرم	۸۱	راه دل	۱۱۴	۱۴۲
خون دل	۸۴	وقت رفوی	۱۱۵	۱۴۴
درخت بی بر	۸۵	رنج نخت	۱۱۷	۱۴۵
دریای نور	۸۶	روباه نفس	۱۱۸	۱۴۶
دزدخانه	۹۰	روح آزاد	۱۲۱	۱۴۹
دزد و قاضی	۹۱	روح آزوده	۱۲۳	۱۵۱
دکان ریا	۹۳	روش آفرینش	۱۲۵	۱۵۲
دو مخسر	۹۶	زاهد خودبین	۱۲۶	۱۵۳



۲۱۸	کذشته بی حاصل	۱۹۱	صفحه	۱۵۵	سکج روح
۲۲۰	گرک و سکت	۱۹۲	قائد تقدیر	۱۵۸	شوق برابری
۲۲۱	گرک و شبان	۱۹۴	قدر هستی	۱۶۰	صاعقه ما، ستم اغیاست
۲۲۴	گره کشای	۱۹۶	قلب مجروح	۱۶۴	صاف و درد
۲۲۸	گریه بی سود	۱۹۷	کارگاه	۱۶۵	صید پریشان
۲۲۸	گفتار و کردار	۱۹۹	کارگاه حریر	۱۶۹	حفل یتیم
۲۳۲	گل بی عیب	۲۰۰	کاروان چمن	۱۷۲	طوطی و سکر
۲۳۴	گل پژمرده	۲۰۱	کارهای ما	۱۷۴	عشق حق
۲۳۶	گل پنهان	۲۰۳	کر بوس و الماس	۱۷۶	عمر گل
۲۳۷	گل خود رو	۲۰۵	کعبه دل	۱۷۸	عهد خونین
۲۴۰	گل سرخ	۲۰۹	کمان قضا	۱۸۰	عیب جو
۲۴۳	گل و خار	۲۱۱	کوته نظر	۱۸۲	غرور نیکبختان
۲۴۶	گل و خاک	۲۱۲	کودک آرزومند	۱۸۵	فرشته انس
۲۴۸	گل و شبنم	۲۱۴	کوه و کاه	۱۸۸	فریاد حسرت
۲۵۰	گله بی جا	۲۱۵	کیفر بی هوس	۱۹۰	فریب آشتی



کنج این	۲۵۲	نشان آزادی	۲۸۹	نغمه صبح	صفحه ۳۱۴
کنج درویش	۲۵۴	نغمه خوشه چین	۲۹۰	یاد یاران	۳۱۸
کوهر اشک	۲۵۹	نغمه رفوگر	۲۹۲	قصائد	
کوهر دست	۲۶۱	نغمه ای چند	۲۹۴		
لطف حق	۲۶۵	نغمه هوش بیجا	۲۹۵	ایدل عشق غم دنیا را	۳۲۳
مادر دور اندیش	۲۶۹	نغمه هوش بی خبران	۲۹۶	کارده نفس تب کار را	۳۲۶
نرخ زیرک	۲۷۱	نغمه هوش بگوهریده	۲۹۸	رأیت باید را کن جهان را	۳۲۸
مست و هیار	۲۷۳	نوروز	۲۹۸	یمنی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندی	۳۲۹
معمار نادان	۲۷۳	نمال آرزو	۳۰۰	ای کنده یل فتنه زیادت	۳۳۲
منظره	۲۷۷	ننگی دل	۳۰۱	ایدل فلک نغمه کجوار است	۳۳۳
مور و مار	۲۷۹	هر چه بادا باد	۳۰۱	آهوی دوزگار ز آهوست آرزوست	۳۳۷
نا آزموده	۲۸۱	همیشین ماهوار	۳۰۳	ای عجب! ای راه نراه خداست	۳۳۸
نا اهل	۲۸۵	آشیا نیران	۳۰۶	گویند عارفان هنر و حکم کیاست	۳۴۲
نا توان	۲۸۶	ای کره	۳۰۹	شالوده کاخ جهان بر آبت	۳۴۵
نامه به نوشیروان	۲۸۷	ای مرغک	۳۱۲	آئین کز چو سیمغ بی ناست	۳۴۷



صفحه ۴۲۳	مقطعات	صفحه ۲۸۶	نخواست هیچ خردمند دلم از آیم	صفحه ۲۵۱	اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
۴۲۴	در تغزیت پدر	۳۸۸	نفس گفت بسی اثر و بسی مبهم	۲۵۲	عاقل از کار بزرگی طلبید
۴۲۶	سنگ مزار	۳۹۰	تا بیا زار جبهان سودا کریم	۲۵۲	ای دل بغداد دلم بقای جان داشت
۴۲۷	صحیفه	۳۹۲	بد نشاند زیر کبند کردان	۲۵۸	دل اگر نوشته و توانی داشت
۴۲۸	لغت نامه	۳۹۸	دزد تو شد این نامه زمین	۳۶۰	فلک ایدوست ز بس بید و بید کرد
		۴۰۰	دگر باره شد از تاراج بهمن	۳۶۳	سوخت اوراق دل از هجر پذیری خسته
		۴۰۲	پرده کس نشد این پرده نیاگون	۳۶۵	سر عقل که خدمت جان کند
		۴۰۳	گرت ایدوست بود دیده روشن من	۳۶۶	ای دوست دزد حاجب دربان نشود
		۴۰۴	توبه اند آوازه بودی ای روان	۳۶۸	دانی که را سز و صفت پاک
		۴۰۶	گردون نرود ز تند زقاری	۳۶۹	هفته تا کردیم ماه و سالها کردیم با
		۴۰۷	سود خود را چه شماری که ز نیا نگاری	۳۷۱	کارا بود این کار که خضر
		۴۰۸	ای شده سوخته آتش نفعانی	۳۷۳	ای سپید مار جهان اشد فوگر
		۴۱۳	اگر روی طلب زائنه معنی نکردی	۳۷۸	ای شیشه گیتی و دور نش
		۴۱۷	بسوز اندرین تیه ایدل نهانی	۳۸۳	ای بنجر ز منزل پیش اینک
		۴۲۱	همی عاقل در چون و چرا می	۳۸۴	در خانه شعله خفته و دزدان بکوی بام



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## احقر حسنہ

کشتند  
شخصیت و افکار و اندیشه های همه شاعری را در اوضاع اجتماعی و محیط زندگی ادیبی  
و عبارت دیگر آنچه می سراید آئینه می تمام نمای زندگی اجتماعی است  
اما این قانون در حق پرورین تفاوت می کند. او در سال چهارم و بیست و هشتاد و پنج  
بر نیز زاده می شود و درست چهارده سال دارد (۱۲۹۹ خورشیدی) که وضع اجتماعی ایران  
می شود و ضاخان در عرصه قدرت خود نمایان می کند و ایران و ایرانی چهارم بسوی تمدن  
غرب می رود

زن ایرانی که تازگی از قید حجاب برآمده، ستا برده به تقلید فرنگی، میسر و از او  
خلق را تقلیدشان بباد و ای و صفت بر این تقلید با  
پوشیدن لباسهای مدرن و پانی او را از فرهنگ اسلامی ایرانی به کلی غریب می سازد  
بک



میرود که بزرگترین فاجعه می تاریخ ایران یعنی «از خود بیگانی» را شکل بخشد و حضور می  
انجمنی را دلیل شخصیت و مقام خود میدانند.

پروین هم در سیر این موهبت است. با اینکه بمدرسه دخترانه آمریکایی میرود به سال پنجاه و سه  
فارغ التحصیل می شود اما تحت تربیت پدر بزرگوارش شادروان یوسف اعتصامی ادبیات  
فارسی و عربی می آموزد و با کتب بزرگان عتیقی عرفان چون سنائی و عطار و حضرت  
مولوی و حافظ و میکسید از بهمان اوان زندگی و او کی در شعر از زمزمه می کند و در معاد  
بزرگان ادب آنروز یعنی در خانه پدرش اشعار خود را میخواند و موجب استعجاب بزرگان میشود  
بعد از سی و پنج سال عمر وقتی زندگی او دواع میکند اثری از او باقی می ماند که همیشه تحت نظر بوده است  
گاهی استاد می تاریخ دان چارسا و تردیدی نبود که از یک دختر تریز می آفریدن چنین  
اثر می محال است و بنا چارسی می کند بهر صورتی که هست او را از تریز بگریز و به استیلاش نسبت دهند  
اما توجه نمی کنند که پروین بعنوان یک زن مسلمان ایرانی در برابر هجوم تمدن غرب تمام  
مشخصات مسلمان ایرانی باقی میماند و نتیجه تمام شعری آن در طول چهارده قرن  
پشت سرمی گذارد و جاودانی می شود.

از سوزی دیگر یکی هم کتابچه ای بعنوان «شمت شاعری» بنویسد تمام حرفهایش را بگوید  
این شعرها از پروین نیست!



این ادعایم از آنجاست که مدعی نه تنها شعرشناس نیست بلکه مراد است و طبعاً  
از احسان «مادری» «غاری».

داستان «نیل انداختن حضرت موسی»<sup>(ع)</sup> بوسیدی مادرش<sup>۱</sup> صد شاعر یار به نظم در آورده  
یابد آن حکایت سگفت آور قرآن «تمیج» داشته اند اما اکثر آنها نظم مطلق است و از روح  
شعر بودن خالی است. تا شعری ن باشد و بطور فطری روح مادری داشته باشد و نتواند  
التهام درون یک مادر را که بر اصل و دمی و شان چون نیل ایستاده بازی ایست  
باسدی کوچک که جلگه گوشه می آورد بازی گرفته است باین زیبایی که حتی با شعر مولانا  
پهلومیزند و قالب شعر بریزد:

مادر موسی چو موسی اربیل	دقند از قصه می ب بیل
خود ز سال کمر دبا حیرت نگاه	گفت کای زند خود بی کناه
گرفت موشت کند لطف خدا	چون بی رشتی بی نا خدا
گر نیارد این دو پاکت بیاد	آب خالت را در دهان که بیاد

البته برای نشان دادن هنر عظیم شعر پرورین توجه خواننده می محترم را جلب میکنیم به استخدام  
کلمات «آب» «خاک» «باد» و «بیت» اخیر که صنعت مراعات النظیر را با نهایت  
طرافت بکار برده است این روح ناشناخته می «مادری» «دقندی» ایشان در آن



باوج میرسد هیچ کس را جز یک زن این احساس نخواهد بود که درام در ذنک شکار پرندگی  
 مادر را براید و شادی کو دکان صیاد را از گرفتن آن طایر باز گو کند و انگاه آشیان بی مادر  
 فنا شدن جبهه مار تحسین بخشد و در پایان به یک میثیه می در ذنک گریزند و یک دنیا احسا  
 تالم مادرانه را بصوت قطره ای چشم خواننده بشانند که فرزند مکر داشت صیاد؟  
 از سنگ مزار پروین بگویم: اکثر شعرا گاهی تفاخر کرده اند حق آنهاست چون سعدی:

بر حدیث من حسن تو نفراید کس      همین است سخنانی زیبایی را  
 حقیقت میری ای ست نظم بر حافظ      قبول خاطر و لطف سخن ادا است

اینهم مطلع سنگ مزار پروین:

اینک خاک سبزه مالین است      آخر چرخ ادب پروین است  
 اینک پروین خود را «آخر چرخ ادب» می نامد، تفاخر نیست و اگر هم باشد حق است که تنها  
 در همین بیت نام عزیزش را ایها ناچیان بکار گرفته است که می توان گفت صنعت ایهام  
 از انحصار حافظ بزرگ در آورده است.

در صناعات شعری تشخیص در زبانهای اروپائی Animisme از نگاه بلند  
 برخورد دار است و آن اینک، تعبیر استیاد فن شاعر موجودات بیجان، جان می بخشد و بر آنها  
 شخصیت میدهد. وقتی در شعر شاعری مصرعی می بینیم: «ای سنگ فرش کوچه تو را ندیده ام؟»



از ایند شاعری بکنی حرف میزند و چار شکفتی میویم و در مثنوی حضرت مولوی سخن در این  
 سکریده درشت معاندی معجزه ای از پیامبر رحمت تلقی می شود که حقا معجزه ای بزرگ است  
 انسانی که زبان از بیجان امروزی امیدند و بارها حید بابای شادرون شهریار را  
 خوانده اند همیشه از این شعر است و بزرگ لذت می برد که میفرماید: وقتی که بعد از سالها  
 بزرگ کام بر گشتم بگفتمش کوچ ما سر می کشیدند و دنبال من خیره میگردیدند بعد و باره آرام و  
 خاموش میخوابیدند من چون در نقل احساسات عشق و جوانی بهم شعر خود بگفتمش کوچ ما را  
 بصوت شادی زنده استخدام کرده ام:

یاد آن شبها که با صد شوونما در سر کوی تومی خواندم نما  
 باورت ناید بر سر از شکفتن او شنیدای که میروم پیش  
 به هر تقدیر این صنعت تشخیص در شعر ما زیاد نیست ولی نصف بیشتر دیوان پیران و این صنعت  
 تشکیل میدهد این سخن سعدی را می آید که: بهترینان هنرمندان را خوانند که بینند و این باور  
 هم پاسخ کسانی است با بختی تحقیر آمیز و استهزاء گفته بودند که یعنی چه؟ در شعر پیران  
 عدس و ماش با هم گفتگوی کنند و یا آینه با شانه سخن می گوید:  
 دوست ناشناس من:

اگر مقدمه ای از روانشناسی خوانده باشیم خواهیم دید که وقتی در خنکی ناز و کم سال عروست



خود را قذاق می کند و او را به حمام میرود حتی برایش عروسی میگیرد و در نیای پاک و بی پامی  
 او عروسیش جان میگیرد و از یک کودک واقعی بشیریه ی لائی آن کودک نیاز دارد.  
 در همه این مراحل با روح عظیم مادری او رفتار مادرش بنمایش می گذارد و جهان در برابر  
 چشم مادر و همه ی آن اشیا چون کودکشان در اندویشان هستند پروین چنین  
 زن با تمام احساسات خدا و مادری، با انضمام روح عظیم شاعری و اینجاست که قطعه  
 «برف پریشان حتی طبیعت شخصیت میابد و گفتگو میریزد و جدا این زبان را پروین  
 می فهمد لا غیر این قدر پروین در صنعت تشخیص همراه آگاهیهایی و از قالیهای شعری  
 با صنایع لفظی و معنوی هم همراه است صنعت مناظره که از دیرگاه حتی پیش از اسلام در  
 ایرانی بوده است و منظومه ی «درخت آسویک» بر زبان پهلوی گواه گویای آن است  
 تا جائیکه بزنی باورختی در گفتگو است و هر کدام مزایا و سو خود را برای شریبان میکنند و اینجا  
 و درخت زبان همدم گیر می فهمند. به قول استاد سادرون، بهار قطعه بطرز سوال و جواب  
 یا «مناظره» خاص شعری شمال غرب ایران است و پروین هم از شمال غرب ایران  
 تبریزی است که گذشته از قصائد و قطعات و تمیلات جاویدان مناظراتی ساخته است که  
 خواننده ی منصف خن اینک هزاران آفرین شاعرانه کند هیچ کلام دیگری ندارد.  
 احاطه می این شاعر بزرگ بر اساطیر ایرانی و اسلامی هم در نوع خود بی نظیر است به تعبیر  
 شمس



ایرانی خلعت اندیشه رانسانی از تسلط اهرمن بر دل و جان انسان میدانند و در کنار آن  
حکایات و نشین قرآنی چون گفتگوی موسی با سلیمان ابا و نیم در شکل مناظره می سراید  
لازم و مرسوم بودن هر چیزی در آفرینش از دید وسیع پروین دور نمانده است:

سخن گفت با خویش و لوی به بخو	که بی من کس از چه نوشیده ای
ز سعی من این مزرع گردیده ام	ز گلبرگ پوشیده گلشن ثیابی
بر آفت بروی طناب و چنین گفت	به خیره بسته بر تو طنابی
نه از سعی و نه از رخ تو کز زحمت است	اگر چه هر کل را بود رنگ و تالی

آرمی حتی زنجیری که به پای دیوانه امی بسته اند مستمع در دمای دل دیوانه می شود  
انگاه از زبان دیوانه چنان با استواری سخن می گوید که دیگر فلاسفه هم مجال بیان نمی نمایند  
می بسکساریم از غزیدن ما چاره نیست عاقلان با این کراش سگی چراغ غزیده اند  
با این حساب بمن حق خواهید داد که در کنار بزرگانی چون فردوسی ناصر خسرو و کسایی که  
به حق حکیم نامیده شده اند پروین ابرم حکیم مانوی شاعران بنامم.

این نسخه با این کیفیت ممتاز که پیش چشم شماست حاصل تلاش و زحمات طاقت فرمای دوستان  
و جوان صاحب ذوق و خلب آقایی اعیان افروز درستانی که در سخن خوش شایان ایران میباشد و کوشش  
سزای گذاری ابر پاکدم جناب آقایی محمد عاکبر تهرانی مدیر محترم نشر محمد است که در برابر این همه



صفاسر تعظیم فرود آورده بقای عمر با عزتشان از درگاه حضرت احدیت بدعا خواستارم.

رحیم چاوش اکبری. بسنی تبریزی

تهران. آذرماه ۱۳۶۸



الحمد لله  
الرحمن الرحيم

هـ  
ارزو

ای خوش اندر کنج دل ز معانی دشتین	نیت کشتن، لیک عمر جاودانی دشتین
عقل را دیباجه اوراق هستی دشتین	علم را سرمایه بازار کانی دشتین
کشتن اندر باغ جان هر خطه ای گلین کلبی	و نذران فرخنده کشتن باغانی دشتین
دل برای مهر بانی پروراندن لاجرم	جان تن تنها برای جانفشان دشتین
نا توانی را به لطفی خاطر آوردن بدست	یا و عجب سر روزگار نا توانی دشتین
در مدائن میهان جغد کشتن کشتی	پرستی از دولت نو سیرانی دشتین

صدیقی پر بودن از روزن بام قصص  
گفت کوه با طائران بوستانی دشتین



## اشد دل

که هر که در صف باغ است صاحب مهر است	به لاله زکس مخمور گفت وقت سحر
شکوفه از حسن آن ز مهرگان خبر است	بنفشه مرده نوروز میدهد مارا
بهر رخ که درین منظرست زیب فر است	بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون است
درین صحیفه زمین نیست نقشی و اثر است	جواب داد که من نیز صاحب منم
هماره بر سرم از جور آسمان شر است	میان آتشم و هیچکدامی نیوم
هر آنکه در ره هستی است در ره خطر است	علامت خطر است این قباخی و آلود
بدست رهزن کشتی هماره شیر است	برخت خون من و نوبت تو نیز
ولی میان شب تا سحر کمان اثر است	خوش است اگر کل امروز خوش بود
که تاز پای نفیستیم تا که پاوسر است	از آن زمانه بنا ایستادگی است
ز خوب و زشت چه منظور هر که را نظر است	یکی نظر به کل افکند و دیگری بکیا
صبا صباست، بهر سبزه گلش گذر است	نه هر نسیم که اینجا است بر تو میگذر
که کل بطرف چمن هر چه هست عثوه در است	میان لاله و زکس چه فرق هر دو خوشند



تو غرق سیم و زر و من ز خون دل کنین	به فقر خلق چه خدی، تو را که سیم و زر است
ز آب چشمه باران نمیشود خاموش	که آتشی که در اینجا است آتش حیرت
هنرمای نبودم بدین هنرمندی	سخن حدیث دگر، کار قصه دگر است
کل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت	بدان دلیل که مهان شامی و سحر است
تو روی سخت قصا و قدر ندیدی	هنوز احسب تو را می نماید شیر است
از آن، دراز مردم سخن دین معنی	که کار زندگی لاله کار مختصر است
خوش آنکه نام مکنی بیاد کار گذشت	که عمر بی ثمر نیک عمر بی ثمر است

کسی که در طلب نام نیک زنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست، نامور است

آرزوها

ای خوشاست سازه سرد پای دلبرداشتن	دل تهنی از خوب فرشت چرخ خضرداشتن
نزد شاهین محبت بی پروبال آید	پیش باز عشق آیین کبودداشتن
خون بکد خشن چون شمع در زم افروختن	تن بیاد روی جانان اندر افروختن
اسک را چون لعل در پردن بخت جگر	دیده را سوداگر یا قوت احمدداشتن



هر کجا نوار است چون پروانه خود را باختن	هر کجا نوار است خود را چون سمن در دا <sup>شتن</sup>
آب حیوان یافتن بی رنج و ظلمات	زان همی نوشیدن یاد کند دا <sup>شتن</sup>
از برای سود، در دریای بی پایان علم	عقل را مانند غواصان شاور دا <sup>شتن</sup>
گوشوار حکمت اندر گوش جان آوین	چشم دل را با سپهر غم جان منور دا <sup>شتن</sup>
در کستان مهر چون نخل بو دن بار	عار از ناچیزی سرو صبور دا <sup>شتن</sup>
از مس دل ساختن با دست دانش زرباب	علم و جان را کیمیا و کیمیاگر دا <sup>شتن</sup>

همچو مورا ندر ره همت همی مالوفتن  
چون مجلس همواره دست شوق بر سر دا<sup>شتن</sup>

### اسایش نرکان

شیده اید که اسایش بزرگان است	برای خاطر بیچارگان نیاسود
به کاخ دهر که الایش است بنیادش	مقیم کشتن و دامان خود نیالود
همی عادت و کردار زشت کلم کرد	همواره بر صفت و خوی نیک افزود
ز بهر نهیده، از راستی برمی نشن	برای خدمت تن روح را نفرسود
برون شدن ز خرابات زندگی میا	ز خود ز رفتن و پیمانه ای نمپود



رهی که گمیش در پی است نپرو  
دری که فتنه اش اندر پس است نکشود

### آرزوها

ای خوشنودای دل از دید پنهان <sup>دانش</sup>	مبحث تحقیق را در دفتر جان <sup>دانش</sup>
دیده بانی کارگاه و دوک و جولا <sup>بانی</sup>	کنج بانی پاسبان بی گنجان <sup>دانش</sup>
بنده فرمان خود کردن همه اتفاق <sup>را</sup>	دیو بستن قدرت دست سلیمان <sup>دانش</sup>
درده ویران دل اقلیم دانش <sup>دانش</sup>	در ره سیل قضا بنیاد و بنیان <sup>دانش</sup>
دیده را در یامودن مردمک <sup>چشم</sup>	اشک را مانند مروارید غلطان <sup>دانش</sup>
از تکلف دور گشتن ساده خوش <sup>دانش</sup>	ملک بهمانی خریدن کار بهمان <sup>دانش</sup>
رنجبر بودن ولی در کسرا خویش <sup>دانش</sup>	وقت حاصل خرمن خود ابدان <sup>دانش</sup>
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن <sup>بش</sup>	شامگان در نور خویش نمان <sup>دانش</sup>

سر بلندی خواستن در عین پستی <sup>دوره</sup>  
آرزوی صحبت خورشید خان <sup>دانش</sup>

آرزوی مادر



جهان دیده کشتاورزی به دشتی  
به وقت غله خرمین توده کردی  
ستمهای کشید از باد و از خاک  
جفا از آب و گل میدید بسیار  
سختها داشت با هر خاک و باد  
سحرگاهی هوا شد سرد ز انسان  
پدید آورد خاشاک و غاری  
نهاد آن همیه را نزدیک خرمین  
چو آتش دود کرد و غلله سرداد  
که ای برداشته سود از کی شست  
نشاید کاتش اینجا بر فروزی  
بُوزد که کسی این آشیان را  
اگر برقی به مازین آفر افست  
بسی بستم شوق از حلقه و بند

به عمری داشتی زرعی و کشتی  
دل از بهیار کار آسوده کردی  
که تا از گاه می شد کندش پاک  
که تا یک روز می انباشت انباش  
به هنگام شکاری و حصادی  
که از سرما به خود لرزید و هتان  
سگت از تاک پری شاخه های  
فروزینه زد، آتش کرد روشن  
بنا که طائر می آواز در داد  
درین خرمین مرا هم حاصلی هست  
مبادا خانمانی را بسوزی  
چنان دانم که می سوزد جهان را  
حساب ما برون زمین و فتر افست  
که خواهم داشت روزی مرغی خند



هنوز آن ساعت فرخنده دور است      هنوز این لاله بی باکست سرور است  
 نرازمین شاخ انکو داد باری      مرا اموخت شوق انتظاری  
 بهر گامی که پویی کا مجوئیست      نهفته، هر دلی را ارزوئیست

توانی بخش جان ناتوان را  
 که بیم ناتوانیهاست جان را  
 آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن خانه بدین شستن  
 رومی مانند پری از خلق پنهان دشتن  
 همچو عیسی بی پروایی بال گردون شدن  
 همچو ابراهیم در آتش کستان دشتن  
 کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چون ج  
 دیده دل فارغ از آشوب طوفان دشتن  
 در هجوم ترکهاران و کسانداران عشق  
 سینه ای آماده بهر تیغ باران دشتن  
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم  
 در دل شب بر تو خورشید رخسان دشتن

همچو پاکان کنج در کنج قناعت فتن  
 مور قانع بودن و ملک سلیمان دشتن  
 امین آینه



وقت سحر به آینه امی گفت شانه می  
مار از زمانه رخکشیس و تیره روز کرد  
هرگز تو باز رحمت مردم نمی کنی  
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما  
با آنکه ماجهای تبان بیشتر بریم  
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد  
در پیش روی خلق بجا دهند از آن  
خاری بطعنه گفت چه حال ز ناک  
چون شانه عیب خلق ملن موبوعیان  
ز آنکس که نام خلق بلفظ ازشت  
ز آنکشت آرز، دامن تقوی سیمین  
از مهر دوستان یا کار خوشتر است  
آن که میاید که می طلبی یار بکلیل است  
پر دین نشان دوستی و رستی است

کاوخ فلک چه کجرو کیتی چه تندوست  
خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست  
ما شانه می شیم بهر جا که تار هست  
در تاب و حلقه و سر به زلف گفتگوست  
مشتاق روی شست بهر آنکه که خوبوست  
هر چند دل فرید دور و خوش کند عدو  
مار را هر آنچه از بد و نیکیست و برت  
خندید کل که هر چه مرا هست را دوست  
در پشت سر نهند کسی که عیب جوست  
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست  
این جامه چون درید نه شایسته ز فو  
دشنام دشمنی که چو آئینه را شکوست  
دردا که هیچکس نتوان یافت آرزوست  
هرگز نیست از موده کسی انداردوست



## آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون <sup>شستن</sup>	تیر کیمیا را ازین تسلیم بیرون <sup>شستن</sup>
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک	گفتگو با خدا در کوه و دامن <sup>شستن</sup>
پاک کردن خویش از آلودگیهای <sup>زمین</sup>	خانه چون خورشید در افطار گردون <sup>شستن</sup>
عقل را بازار گران کردن بازار حجب	نفس را بردن بدین بازار مغبون <sup>شستن</sup>
بی حضور کیمیا از هر سی زین <sup>خشن</sup>	بی وجود کوه و در کنج قارون <sup>شستن</sup>
کشتن اندر گان معنی گوهری عالمفروز	هر زمانی پر تو و تابی در کون <sup>شستن</sup>
عقل و علم و هوش را بایله گراستن	جان دل را زنده زین نخش معجون <sup>شستن</sup>
چون نهالی تازه، در پادشاه رخسار	شاخه های خرد خویش از بار و آرون <sup>شستن</sup>

هر کجا دیوست اینجا نور زدن <sup>شدن</sup>  
 هر کجا مار است اینجا حکم افون <sup>شستن</sup>

## آرزوی پروا

کبوتر بچه ای با شوق پروا	بجربست کرد روزی بال پروا
پرید از شاخلی بر شاخپاری	گذشت از باکلی بر جگساری



نمودش بسکه دوران راه نرود

ز وحشت نیست شد بر جای ناکا

که از اندیشه بر همه منظر کرد

نه فکرش با قضا و مناز کشتن

ز گفتی کان حوادث را چه ناست

نه چون هر شب حدیث آب و آبی

فتاد از پای و کرد از عجب فریاد

کز میان است رسم خود پندی

بدین حسردی نیاید از تو کاری

ترا پرواز بس ز دست و دشا

بیا موزنت این جرئت مه سال

هنوزت دل ضعیف و جبه خرد است

هنوزت نیست پای بر زن و با

هنوزت آنده بند و قفس نیست

شدش گیتی به پیش چشم تاریک

ز رنج خستگی در ماند در راه

که از تشویش سر در زیر پر کرد

نه اش نیروی زان راه با زدن

نه راه لانه دانستی کد است

نه از خواب خوشی نام و نشانی

ز شاخی مادرش آواز در داد

چنین افتد مستان از بلندی

به پشت عقل باید بردباری

زنو کاران که خواهد کار بسیار

همت نیرو و فراید هم پرو با

هنوز از چرخ بیم دستبرد است

هنوزت نیست خواب است و آرام

بجز بار خجسته طفلان ایهوس نیست



نپوید راه، هستی را به کامی	نگردد پنجه کس با فکر خامی
حدیث زندگی می باید آموخت	تراوش مهر می باید اندوخت
از آن پس فکری برای آید	باید هر دو با محکم نهادن
جهان را که بلندی، گاه پستی است	پردین بی پر تدبیر مستی است
بیالای چنگ شاهین را شکاریم	به پستی در، دُچار گیر و داریم
ترا آسودگی باید، مرا رنج	من اینجا چون نهانم تو چون کنج
بینی سحر بازیهایی گردون	تو هم وزی رویی نه خایه بیرون
که آتش برده خاک و باد بنیاد	از این آرا که وقتی کنی، یاد
نه از چوبت گزند آید، نه از شک	نه ای تازا شیان آلتیست
ز بالم کو دکان پرهایستند	مراد دامها بسیار بستند
کم سر پنجه خونین شد، گهی سر	که از دیوار شک آمد، که ازد
گهی از کرب بر رسیدم، که از با	نگشت آسایم یک بخت مسا
مرا آموخت علم زندگانی	هجوم فتنه های آسمانی
ز توسعی و عمل باید، زمین پند	نگردد شاکت بی بن بروند



## احسان بی‌ثمر

بارید ابر بر کل پر مرده امی گفت	کاز قطره بهر کوشش تو آویزه ختم
از بهر شستن رخ پالیزهات ز کرد	بگر فتم آب پاک ز دریا و تا ختم
خندید کل که دیر شد این بخش عطا	رخساره ای نماند، ز کرمالدا ختم
ناسازگاری از فلک آمد، و گرنه من	با خاک خمی کردم باخار ختم
نخواست سپحگاه مرا، گرچه بیدار	هر زیر و بم که گفت قضا من ختم
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت	کاز بهر و اثر کون شنش بر فرا ختم
دیگر ز نزد ستم امید برداشت	کاز طاق و جفت آنچه مرا بود با ختم

منظور مقصدی شناسد بحر خفا

من با بلی نطفه راه جهانرا شناسم

از رش کوهر

مرغی نهاد روپ به باغی ز مرغی	ناگاه دید دانه پهلوی ز مرغی
پنداشت صد است بچالایش ز بود	آرمی ندانست جز بهوس چیده چینی
چون دید چمنیت کندش بجا گرفت	زین نش از نمود چه نیک از نمودنی



خواندش گهر به پیش که من لعل شوم	روزی باین سگاف فدا دم کردنی
چون من نکرده جلوه کری هیچ شادی	چون من سپورانده گهر هیچ معنی
ماراف کند حادثه ای در نه هیچگاه	کو هر چو پیکریزه نیت به برنی
با چشم عقل گر کنهی سوی من کنی	بمی هر هزار جلوه بنظاره کردنی
در چه آرام بین چه خوشها و ما بها	افتاده و زبون شدم از افتادنی
خند مرغ و گفت که باین مرغ و گشت	بفرستمت اگر بخرد کس به از زنی
چون منرق درودانه تواند شن	آن کونداشت وقت که چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دستان بود و	درس ادیب بچند طفل کودنی
اهل مجاز از حقیقت چه است	دیو آدمی گشت به اندر زنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن	خفاش ابدیده چه دشتی گلشنی
دانا نجات بر تو کوه ز مهرهای	عقل نخواست باکی جانفش از نی

پروین چگونه جامه تواند برید و دخت  
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

اشک استیم



فریاد شوق بر هر کوی بام است	روزی گذشت پادشهی از گذر کوی
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاه است	پرسید زان میانه بی کوی که میهم
پدایت انقدر که مستاعی گرانهاست	آن یک جواب داد چه دانیم ماکه است
این اشک دیده من خون دل شماست	نزدیک رفت سیر زنی کور پشت و
این لک ساهاست که با کله اش است	مارا به رخت و چوب ثبانی فرقیه است
آن پادشاه مال رعیت خورد کد است	آن پارسا که ده خرد و ملک زین است
تا بگری که روشنی کوهر از کجاست	بر قطره سرشک میان نظاره کن

پروین به کجروان سخن از راستی چو  
کواخچان کسی که ز سجد حرف را

### از یک غزل

سوز و کد از شمع و من و دل اثر نداست	بی روی دوست دوش شب با سحر نداست
ماه از حصار چرخ سر باخت سحر نداست	مهر بلند چهره ز خاور نمی نمود
فرصت گذشته بود و مداوا سحر نداست	آمد طبیب بر سر بیمار خویش لکست
آنکه که اوز کالب بدی بشیر نداست	دانی که نوشت داروی سهراب کی رسید



دی بلی کلی ز نفس دید و جان فنا  
 بار و کرامت در مانی مکر شست  
 بال و پری نزد چو بدم اندر او فنا  
 این صید تیره و ز مکر بال و پنداشت  
 پروانه حبس بوق آتش نمیکداشت  
 میدید سعه در سپهر پر اوی سرنداشت  
 بشوز من که ناخلف افتاد آن سپر  
 کز جمل و عجب گوش به پند پرنداشت  
 خرمن کنده توده کسی موسم درو  
 در مزرعی که وقت عمل برزگرداشت

من است خوش را چو کمر پرورانده ام  
 دریای دیده تا که مگوئی کجاست

امروز و فردا

ببل هسته به کل گفت شبی  
 که مرا از تو متانی هست  
 من به پیوند تو یک روی شدم  
 گر ترا نیس چنین انی هست  
 گفت فردا بگفتان باز آنی  
 تا بسینی چه تماثانی هست  
 گر که منظور تو زیبانی ماست  
 هر طرف چه زیبانی هست  
 پاهر جا که نمی برک کلی است  
 همه جا شاهد رغبتی هست  
 باغبانان همگی بیدارند  
 چمن و جوی مصفا فی هست



قدح از لاله کبیر دگر کس	همه جاساعت و صہبائی هست
نه ز مرغان چمن کُشت است	نه ز زراغ و زغن آوائی هست
نه ز گلچین حوادث خبری است	نه ز گلشن اثر پائی هست
بہم کس را سپر بدخونی نیست	بہم امیل مدارائی هست
گفت ازی کہ نہان است بین	اکرت دیدہ بینائی هست

ہم از امروز سخن باید گفت  
کہ خبر داشت کہ فردائی هست

### امید نو میدی

بہ نو میدی سحر کہ گفت امید	کہ کس ناسازگاری چون تو نشید
بہر دوست شوقی بود بہی	بہر جا خاطر می دیدی سستی
کشیدی بردہ دل سپاہی	ز سوزی، نالہ امی، اسگی و آہی
ز بونی ہرچہ هست و بود ازشت	بساط دیدہ اسکت آلود ازشت
بس است این کار بی تدبیر کرد	جو انان را بہ حسرت سپہ کرد
بدین تخی ندیدم زندگاہی	بدین بی مایگی بازار گاہی



نهی بر پای هر آزاده بندی	رسانی هر وجودی را کنندی
به اندوهی بسوزی حسرتی را	کشی از دست محبتی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت	شرارت ریشه اندیشه را سوخت
دو صد راه هوس را چاه کردی	هزاران آرزو راه کردی
ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست	ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
مراد هر دلی، خوش جایگاه است	بسوی هر ره تاریک راه است
دهم آزدگان را مومنیانی	شوم در تیرگی را روشنیانی
دلی را شاد دارم با پیامی	شامم پر تویی با باطنی
عروس وقت را آرایش از ماست	بنای عشق را پیدایش از ماست
غمی را ره ببندم با سروری	سلیمیانی پدید آرم ز موری
بهر آتش، کلتانی فرستم	بهر سرشته، سامانی فرستم
خوش آن رمزی که عشقی را نوید است	خوش آن دل کا نذران نور امید است
بگفت ایدوست، کردشاهی دوران	شمارا هم گفت چون ما پریشان
مرا بارو شنائی نیست کاری	که ماندم در سیاهی وز کاری



نه يكسانند نو میدی و امید	جهان بگریست بر من بر تو خندید
در آن مدت که من امید بودم	به کردار تو خود را می ستودم
مرا هم بود شاد بیا، بویس	چمنها، مرغها، گلها، هوسها
مراد لرد پی ایام بخت	همان ناسازگار پی کار من ساخت
چراغ شب ز باد صبح که مرد	گل دو شینه شب ماند و پرمرد
سایه های محنت جلوه ام برد	در شتی دیدم کشتم چنین خرد
شبانکه در دلی تنگ آریدم	شدم اشکی از چشمی چکیدم
ندیم ناله ای بودم سحرگاه	سنگنجی دیدم کشتم یکی آه
تو نشین در دلی کا ز غم بودی	خوشند آری مراد لهای غمناک
چو گوی از دست ما بردند فرجام	چه فرق آراسب تو سن بود یارم

گذشت امید و چون برقی خشد

هماره کی در خشد برق امید

اندوه

باد و ک خوش پر زنی گفت وقت کا  
کاوخ ز پنه رستم موی شنفید



از بس که بر تو ختم شدم و چشم دو ختم

ا بر آمد و گرفت سر کلبه مرا

خزمن که دستم از همه چیز جهان <sup>تهست</sup>

بی ز کسی به کس ندهد همیزم و زغال

بر بست هر پرنده در آشیان <sup>بش</sup>

نور از کجابه روزن بیچارگان <sup>قد</sup>

از رخ پاره دو ختن و رحمت <sup>رفو</sup>

یکت جای وصله در همه جامه <sup>ام نهاد</sup>

دیروز خواستم چو سوزن کنم نخ

من بس کرده ختم و شب <sup>هشام</sup>

ز اندوه دیر کشتن اندود بام خویش

پرویزنت سقف من از بس شکستگی

همگام صبح در عوض پرده عجبوت

در باغ و هر بهر تماشای غنچه ای

کم نور گشت دیده ام و قاتم خمید

بر من گریست زار که فصل <sup>تارید</sup>

هر کس که بود برک زستان خود خرید

این آرزوست که نگرمی آن <sup>کلی</sup>

بگرخت هر خرنده و در گوشه ای خرید

چون گشت آفتاب جهان تاب <sup>ناید</sup>

خونابه دلم ز سپهر <sup>انگشته</sup>

زین روی وصله کردم از آن <sup>وزم</sup>

لرزید بند <sup>ستم</sup> و چشمم در ندید

بوی طعام خانه همسایگان شنید

هر که که ابر دیدم و باران <sup>دلم</sup>

در برف و گل چگونه تواند کس <sup>آید</sup>

بر بام و سقف ریخته ام تار <sup>تاند</sup>

بر پای من بجز بر قدمی <sup>خار</sup>



سپیدابهای خاوشه بسیار دیدم      سیل سرشت آن سبب از دیده ام دژ

دولت چه شد که چهره زرد ماندگان بتافت      اقبال از چه راه ز بحیر ارکان میزد

پروین تو انکرا غنم مسکین نمی خور

بهیوده اش کلوب که سردست این خدا

### ای نخبه

تا یکی جان کنان اندر آفتاب ای نخبه	رخین از بهرمان از چهر آب ای نخبه
ز نیمه خاوری که بینی ز آفتاب خاک و باد	چیت من و دت جز نلویش با عتاب ای نخبه
از حقوق پایمال بختین کن پرشی	چند تیرسی هر خان و جناب ای نخبه
جمله آنان که چون ز الو ملذت خون بریز	و ندان خون دست و پاکی کن جناب ای نخبه
دیو از خود پرستی را بگیر و بس کن	تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای نخبه
حاکم شرعی که بر رثوه ستوی میزد	کی در عرض ففتی آن جواب ای نخبه
آنکه خود را پاک میدانند زیر لودگی	می کنند مردار خواری چون غراب ای نخبه
گر که اطفال تو بی شامند شهابا ک نیست	خواجہ تہو میکند ہر شب کباب ای نخبه
گر چراغت را بنخشد است کردون شنی	غم مخور، مینابد امشب با تہاب ای نخبه



در خوردانش میسازند و فرزندانشان	تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای خنجر
مردم آنانند که حکم و سیاست آکنند	کارگر کارش غم است و اضطراب ای خنجر
هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق است	رو تو صد مایه وصله داری بی ثواب ای خنجر
جارات شوخ است و رویت تیرنگ از گرد و خاک	از تو میبایست کردن اجتناب ای خنجر

هر چه بپسند حکام اندرین محضر است  
کس نخواهد خواستن نشان حساب ای خنجر

### باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی	که بهر نومی من دو صد هنر است
چون تویی را به سیم جو خنجد	مرد نادان ز چار پا بست
نه تن این بر دل تو بار بست	نه سر این بر تن تو درد سر است
بر شاخ هنر چگونه خوری	تو که کارت همیشه خواب و خور است
نشود، پیکاه پیرو بل	هر که در راه علم، ره پیر است
نه پند زندگی و بی خبری	مُرده است آنکه چون تویی خبر است
ره آزادگان، دگر راهی است	مردمی را استارتی دگر است



راحت آنرا رسد که رخ برد	ضرمن آن را بود که بزرگ است
هنر و فضل در سپهر وجود	عالم است و ز چون خور و مژ است
گر تو هفتاد و قرن عمر کنی	هستیت هیچ و فرصت هدر است
سرمارا بسر بسی سود است	ره مارا هنر ار رگ هذر است
نه شمار از دهر منظور است	نه کسی را نومی شمانظر است
همه خلق، دوستان بلند	مکسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبک برم	که مرا علم، پشحوال و پر است
وقت تدبیر دانستم باری است	روز میدان، فضیلتم سپر است
باغ حکمت حشران نخواهد	هر زمان جلوه اش تازه تر است
همترازوی کنج عرفان نیست	هر چه در کان دهر، بیم و زرا است
عقل مرغ است و فکر دانه	جسم را هی و روح را هبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو	عمر چون پنبه، جهل چون سر است
صبح ما شام که نخواهد	افتاب شام به باختر است
تو ز کفار من بسی بتر می	آنچه کفتم هنوز مختصر است



کُفت مارا سپر مُناوَه	این چه پر کونی و چه شور و سر است
بی سبب کرد جنگ و کینه مُرد	که نه هر جنگجوی را ظفر است
فصل خود همچو مُسک غمازا	علم خود همچو صبح پرده در است
چون بنائی است پست خود پنی	که نه اشپایه نه بام در است
کفته بی غسل چو باد هوا	ابره را محکمی ز آستر است
پیکه شمع بی قند سوخت	تا عمل نیست علم بی اثر است
خویش را حسیه بی نظیر مدان	مادر دهر را بسی پسر است
اگر ت دیده ایست راهی پوی	چند خندی بر انگلی بصرا
سینامی ز نیک کاری زان	نه زهر نام شخص نامور است
خویشین خواه راجه معرفت	شاخه عجب راجه پرک در است
از سخن گفتن تو دانستم	که نه خشک اندرین سبزه تر است
در تو برقی ز نور دانش	همه باد بروت بی مژ است

اگر این است فضل اهل مهر  
خفا آن کسی که بی مهر است



## باشکته

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد	باشکست باکلی و فروخت بربری
لرزید پیکری و تبه گشت و جستی	افتاد مرغی و ز خون سرخ شد پری
از ظلم رهبری، ز رهبری ماند رهبری	از دستبرد حادثه ای بسته شد ری
از هم گشت رشته عهد و مودتی	نابود گشت نام و نشانی ز دق ری
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست	و آن خار و خس فکنده شد خرد از ری

ناچیز گشت آرزوی چند ساله ای  
دور او افتاد و کودک خردی ز مادی  
بازی زندگ

عدسی وقت نختن، از مائی	روی پچید و گفت این چو کیست
ماش خندید و گفت غره مشو	زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
هر چه رامی پرند، خواهد نخت	چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیک هر چه ریخته است	تو گمان میکنی که خار و خسی است
رحمت من برای مقصودی است	جست و خیز تو بهر ملتستی است



کارگر هر که هست محترمت	هر کسی در ديار خوش کست
فرست از دست ميرود هدا	عمر چون کاروان بی جری است
هر پری اهوای پروازی است	گر پر بازو گر پر کستی است
جز حقیقت بهر آنچه میگوئیم	های هوئی و بازی هوئی است
چه توان کرد: اندرین دریا	دست و پامیز نیم تانفسی است
نه تور ابر بر سر ابروئی است	نه مرابرها خلاص، دستری است
همه ابار بر نهند به پشت	کس نبرد که فاره یا فرسی است

گر که طاووس یا که کنجلی  
عاقبت مردامی و قفسی است

بُلبُلُ مَو

بُلبُلُ از جلوده کل بقیرا	کشت طربناک بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغمه خواند	رقص کنان بال و پری بر فغان
ببخود ازین سودان سو پرید	تا که بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بکیند رخت	مورچه ای دید بیای درخت



با همه خردی، توش استوار	با همه پستی، همه تدبیر و کار
رایت سیش نشود وارگون	زانده ایام نکرد دوزبون
پانهد حبسز به خوشین	قصه نراند زبستان چمن
کرد یکی بخت تماشای نور	مرغک دل داده بعجب و غرور
نور ندیدم چو تو کوه نظیر	خنده کنان گفت که ای سخنبر
وقت غم و توشه انبار نیست	روز نشاط است، که کار نیست
دولت جان پرور نوروزین	همه‌هی طالع منیر و زین
هین بشین، می شنود سیکر	هان بکش این زحمت و مسکن کمر
معجزه ابر کجهر ریز را	نغمه مرغان سحر حنر را
غافل، امی عاشق بی صبر و تاب	مور بد و گفت بد میان جواب
قهقهه کبک در می هفت آست	نغمه مرغ سحر می هفت آست
نوبت سرمای زمستان رسد	روز تو یک روز بپایان رسد
جا که توش و نوائی بساز	همچو من ایدوست، سرانی بساز
میت جز از مایه ما، سود ما	بر نشد از روزن کس، دود ما



ساخته ام بام و در حنا زای	تا نروم بر در بیکانه ای
تو سخن گوی کنی، من به کار	مانهر اندوخته ایم و تو عا
کارگر حنا کم و مزدور با	مزد مرا هر چه فلک داد، داد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ است	بس منم هست ولی تنگ نیست
کار خود، ایدوست نمودی کنم	پارگی وقت رفومی کنم
شجره داریم شب و روز چاشت	روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
سرنهفتادیم بیا بین کس	بالش ماهیت ما بود و بس
رنج کن امروز چو مای خورش	کرد کن از دوقه و نه ای خورش
خیز و بسندای به کل، بام را	بگر از آغاز، سرانجام را
لانه دل افروز تراست از چمن	کار، اگر است گستر است از سخن
کز روی راست در این راه راست	چرخ بلند از تو کند بازخواست
کز نشوی نخته در این کار ما	دیر بدوش تو نهد بار ما
کل و دونه روزیست ترا میمان	میردش فتنه باد حسن
گفت ز سر ما و ز میان مگو	مسئله توبه بهستان مگو



نوکل مارا حسن ان باک نیست	باد چرا میردش خاک نیست
مازل کل اندود نکردیم بام	دامن کل بستر ما شد ندام
عاشق دلسوخت که نشد	اگر ازین فرصت کوتا نشد
شب همه شب بر سر آتش خفت	هر سحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که اُمید داشت	باغ و چمن رونق حبس او داشت
چونکه همی چند بدینسان گذشت	گشت خریف و که جولان گذشت
چهر چمن زرد شد از تند با	برک ز کل عین سپهر گلشن قفا
دولت کلزار به یک جابر فت	وان کل صد برک به بغا بر فت
در رخ دلدار حبسالی نماد	شام خوشی، روز و ضالی نماد
طرف چمن طیب و صفائی داشت	گلبن پر مرده به حبسالی داشت
وز حسن ان آمد و کالار بود	راحت از آن عاشق شیدا بود
دید که هنگام زستان شده	موسم بهیاری مستان شده
خرش از برق هوئی خسته	دانه و آذوقه نیندوخته
اندیش از دیده دل نور بود	دست طلب نزد همان نور بود



گفت چنین حسنه و همان کجا  
مور کجا مرغ سلیمان کجا

گفت یکی روز مرا دیده ای  
نیک بندیش کجا دیده ای

گفت حدیث تو بگویش آست  
منعم دوشینه چرا بنیواست

در وصف گلشن نه چنان دیدمت  
رقص کمان نغمه زنان دیدمت

لقمه بے دود و دمی دشتی  
صحبت زیبا نسیمی دشتی

بر لب هر جوی، صلا میزدی  
طعنه بخاموشی ما میزدی

بستر از روز گل آلود بود  
خاطرت آسوده و خوش بود

ریخته بال و پر ز زمین تو  
چونی و چونت نگارین تو

گفت نگارین مرا باد برد  
می شنوی؟ آن گل نوزاد مرد

مرحمتی می کن و جانیم ده  
گر نه ام، برک و نوائیم ده

گفت که در حسنه مرا سوخت  
ریزه خور مور بحسنه سوخت

رو که در خانه خود بسته ایم  
نیت که کار بسی خسته ایم

دانه و قوتی که در انبان ماست  
توشه سپهری نمان ماست

رویشین تا که بهار آیدت  
شاهد دولت به کنار آیدت



چرخ به کار تو ستاری ده      شاخ کُلی روید باری ده

ما نگر فیتیم ز بیکانه وام      پنجه ندادیم به سودای خام

مورچه کروام دهد، خود کد است

چون تو در ایام شتاش

### برفوتان

به ماه دی گلستان گفت بابر      که مارا چپد حیران میگذاری

بسی باریده امی بر گلشن و راغ      چه خواهد بود کر زین پس نیاری

بسی گلشن بکفن پوشید از تو      بسی کردی پری بخوبان سکواری

نگستی هر چه را، دیگر نیوست      زدی هر زخم گشت آن زخم کاری

هزاران عنقه نسفته زدی      نوید برکت سبزی هم نیاری

چو گسترده بساط دشمنی را      هزاران دوست را کردی فراری

بگفت ای دست مهر از کینه بشاک      زماناید بحسنه بیمار خواری

هزاران را از بود اندر دل خاک      چه کردستیم ما جز راز داری

بهربی تو شیشه ساز و برک دادم      نگر دم هیچکدام سازگاری



بهار از دکه من حله کسیرد	شکوفه باشد از من یادگاری
من آموزم در خان کهن را	کمی سرسبزی و که میوه داری
مرا هر سال گردون میگرد	به گلزار از پی آموزگاری
چمن یکسیر نگارستان شد از من	چرا نقش بد از من می نگاری
به گل گفتم رُموز بختی	به بلبل، داستان دوتایی
ز من گلنمای نوروزی شورو	فرا گیرند درس کامکاری
چو من کنجور باغ و بوستانم	درین کنجینه داری هر چه داری
مرا با خود و دیعته است پنهان	ز دوران بدین بی اعتباری
هزاران کنج را شتم مکنان	بدین بی پای و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به پستی	بری بودم ز نکت بد شکاری
پسیدم زان سبب گردند ز	که باشد حبابه پر مهر کاری
قضا بس کار بشمرد و بمن داد	هزاران کار کردم کر شکاری
برای خواب سر و لاله کل	چه شبها کرده ام شب زنده داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما	که میل خواب داری؛ گفت اری



که ایمن باشی از باز شکاری	به بیل گفتسم اندر لانه نشین
که باید صبر کرد و بردباری	چو نسرين افتاد از پایی، گفتم
نو شد می بوقت هو شاری	سگستم لاله را ساغر، که دیگر
که تا بیرون کنی از سرخاری	فردم ز کس محسور را کوش
گفت ار راست باید گفت یاری	چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
کو ارا نی رسد زین نا کواری	ز برف آماده کشت آب گوارا
منش دادم کلاه شهر یاری	بهار از سر دی من یافت گرمی
منی کردیم کر ما پرده داری	نه گندم داشت بر زبیر، نه من
ز بونی باشد و بد روزگاری	اگر یک سال کرد دُخک سا لی
مرا بگذشت وقت آب یاری	ازین پس، باغبان آید به گلشن
ز باران و ز باد نو بهاری	روان آید به جسم، این مرد گنا
به دل بر فرهی کرد و نزاری	درختان، برک و گل آرند گلیر
نه بیوه است این چشم انتظار می	بچهر سرخ گل روشن کنی چشم
ره آورد مرا هرگز نیاری	نارم گل به آوردم بهار است



عروس هستی از من یافت زیور      تو اکنون از من کن خواستگاری

خبر ده بر خدایندان

که ما کردیم این خدمت گزاری

بر کزین

شنیدستم که وقت برگریزان      شد از باد خندان برگی گریزان

میان شاخه ها خود را نهان داشت      رخ از تقدیر پنهان چوین توان داشت

بخود گفت کازین شاخ ننموند      قضایم هر چه که تواند افکند

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج      ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج

قبای پسر خ کل دادند بر باد      ز مرغان چمن برخاست فریاد

ز بن برگند کردون بس درختان      سیه گشت اختر بس یکنجاران

به بیخارفت کستی را جوانی      کرا بود این سعادت جاودانی

ز زکس دل، ز سرین سر گشتند      ز قمری پا، ز بلبل پر گشتند

برفت از روی رونق بوستان      چه دولت بی گلستان باغبان

ز جانسوز آختری برخاست دودی      نه ماری ماند زان دیبانه پودی



بخود هر شاخه ای لرزید ناگاه	فتاد آن برکت مسکین بر سر
از آن افتادن بکلیه برآشفست	نهان باشاخت پریان چو گفت
که پروردی مرا روزی در آغوش	بروز سخت چم کردی فراموش
نشاندی شاد چون طفلان بهدم	زمانی شیر دادی، گاه شدم
بخاک افتادم روزی چرا بود	نه آخر دایه ام باد صبا بود
هنوز از سگر نیکبخت شادم	چرا بی موی دادی به بادم
هنرمای تو سر و مندم داد	ره در پسم خوست خورندم داد
گمان میکردم ای یار دلاری	که از سعی تو باشم پایی بر جای
چرا پرموده گشت این چهر شاد	چه شد که ز من گرفتی رونق و آب
بیاد رنج روز تگدستی	خوشت از زبردستان سر پرستی
منودی همسر خوبان با غم	ز طیب گل بیا کندی دغم
کنون بکسب تیمم بویذ یاری	ز خورشید و ز باران بهاری
دمی کار باد فروردین سکفتم	بدامان تو روزی چنم
نیمی دیشم آهسته بنشاند	مرا بر تن سر بر سر پوشاند



من آنکه خستم و فیروز بودم	خستین مرده نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم	کمر نکرد هر ابری بنارم
گرفتم دایم فرخنده نامی	چه حاصل بهیستم صبحی و شبی
بکفتابش نماد برک بر شاخ	حوادث بود سر پنجه گستاخ
چو شاهین قضا است پیر خنک	ز از صحت رسد روی نه از بخت
چو ماند شب و ایام بیدار	نه مست اندر امان باشد نه میا
جهان اهرم آهنی و رالی است	چمن اهرم سموم و هم صبا
ترا از شاخلی کوتاه کنند	ولیک از بس درختان ریخته کنند
تو از تیر سپهر آراختی نکت	مرائز افکند دست جهان نکت
نخواهد ماند کس دائم بیک حال	کل پارسین نخواهد رست امسال
ندارد عهد پستی استواری	چه خواهی کرد غنیه از سازکاری
بیمکاری بخت این گریست	چه داند بزه کوچک باز گریست
تو همچون نطقه در مانی دین کا	که چون میگرد این فیروزه کا
نه تنها بر تو زد گردون شبخون	مرائز از دل و دامن چکد خون



جهانی سوخت ز آسب تگرگی	چشم کا ز شاعلی افتاد برگی
چو تیغ مهر کانی برستیزد	ز شاخ و برگ خون ناب ریزد
بساط باغ را بی کل صفایت	تو برگی، برگ اچندان بنایت
چو گل مہفت ماند و لاله میروز	نریبد چون توئی را ناله و سوز
چو آن کنجینه گلشن را شد از دست	چو غم گر برگ خشکی نیست، یاست
مرا از خوشیستن برتر میندار	تو بگستی، مرا بگست باز
کجا کردن فرازد شاخساری	که بر سر پستیس برگی و باری

نماند بر لبندی هیچ خودخوا

دافت چون تو روزی بر لنگار

بنفش

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش	که بیکه از چمن آرزو و دوی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم	چرا که زود افسرد آن گلی که زود
کنون گشته و به کام شام خاک بهم	تو خود مرا سحر از طرف باغ خوابی
غم شکیم نیست نه آنکه دایه دهر	بر طهرن پیم از روزگار پیری گفت



زرد زندگی این شوکه طاسک سخت  
 هزار طاق پدید آرد از پی یک خفت  
 به جرم یک دصباحی نشستن اندر باغ  
 هزار قرن در آغوش خاک باید

خوش آن کس که حُل بیدوشب کلشن

سخت و شب و ایام هر چه کشتیفست

بهامی جوانی

خمید ز کس پرآمده می نه انده شرم  
 چو دید جلوه کلمهای بوستانی را  
 فکند بر کل خود روی دیده امید  
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را  
 که برآمده سر از خاک در بیابان  
 شدم نشانه بلایای آسمانی را  
 مرا بهشت خالی زمانه مهان کرد  
 ندیده چشم کس اسکونه میهمانی را  
 طبیب باد صبارا بکوی از ره مهر  
 که تا دو اکت این در نکلهانی را  
 ز کار دانی دیروز من چه سودا فرو  
 چو کار نیست چه تاثیر کار دانی را  
 بحشم خیره ایام چه خیره شدم  
 ندید دیده من روی مهربانی را  
 من از صبا و چمن بد کمان نمی شتم  
 زمانه در دلم افکند بد کمانی را  
 چنان خوشند کل در غوان کج نذار  
 حشریده اند همه ملک شادمانی را



نخوانده بود مکر و پس باغبانی را	نگستم و نشد آگاه باغبان قضا
که زروسیم کلید است کامرانی را	بمن جوانی خود را به سیم و زر بفروش
بسی بلندی پستی است زندگانی را	جواب داد که آئین و زکار نیست
که از پیش نفرستاد ناتوانی را	کس نداد توانائی این سپهر بلند
نه گفته بهر تو اسرار باستانی را	هنوز تازه رسیدی و اوتاد فلک
به خیره می طبعی عمر جاودانی را	در آن مکان که جوانی دی عمری است
بجز زمانه نداند کس این معانی را	نهان بهر کل و هر سبزه می و صد معنی است
برایگان برد این کنج رایگانی را	ز کنج وقت، نوانی ببر که بشود بهر
خران یکست آن دی ارغوانی را	ز رنگ سرخ گل ارغوان مشکند
بدل کنند به ارزانی این گرانی را	گرا نه است گل اندر چمن دی مشتاق
بسی دریده متباهی پر نیانی را	زمانه بر تن ریحان و لاله و نسین
ز درد خواسته بودیم پاسخ بانی را	من و تو را بر دزد چرخ پیر از آنک
صباحه چاره کند باد مهربانی را	چمن چگونه رهد ز آفت دی و بن
به سیم و زر نخریده است کس جوانی را	تو زروسیم نهدار کا ندرین باز را



## بنای نیکی

بزرگی و ادب و هم کد را	که هنگام دعا یاد آر مارا
یکی خندید و گفت این در هم خود	نمی آرزید این مع و شرار
روان پاک را آلوده پسند	حجاب دل معن روی ریا را
مکن هرگز بطاعت خود نمائی	بران زمین خانه نفس خود مارا
بزن دزدان راه عقل را را	مقطع خویش کن حرص و هوی را
چه دادی جز نیکی در هم که خواهی	بهشت و نعمت ارض و سما را
مشکر ره شناسی پیرو از	که کمر اهیت راه این پیشوارا
نناید خواست از درویش پاداش	نباید گشت جتان عطا را
صفای باغ هستی نیک کار است	چه رونق باغ بر یک و صفا را
به نوبیدی، در شفقت کشود	بس است امید رحمت بار بار
تو نیکی کن به یکین و شهید است	که نیکی خود سبب کرد دُعَا را
از آن برمت چنین کرد درویش	که بخشی نور، بر زمینی ضیا را
از آن بازوست را دادند بزر	که گیر می دست هر بدست و پا را



از آن معنی نرسکت کرد کردن      که بناسی ز هم درد و دوار

مُسوخ و دین، که نیکی با فقیران      خستین فرض بودست اغنیاء

ز محتاجان جنب گیر، ایکه داری      چراغ دولت و کنج غنارا

بوقت خستیش و اتفاق پروین

نباید داشت در دل جز خدارا

آرزوی

به غاری سیره درویشی و خست      در آن خفتن با و کنجی چنین گفت

که من کنجم، چو خالم پست شمار

مرا زین خالداں سیره بردا

بس است این از و او خالداں می

کشیدن رنج و کردن بردباری

سگستن خاطری در سینه امی تنگ

نهادن گوهر و برداشتن سنگ

فشاردن در تنی پاک سیره جانی

همائی را فکندن استخوانی

بنام زندگی هر لحظه مُردن

بجای آب و نان، خونابه خوردن

چشت آسودن بر خاک خفتن

شدن خاکستر و آتش نهفتن

ترا زین پس نخواهد بود، رنجی

که دادست آسمان، بر رنج کنجی



بزرین کوه بر زردامنی چند	بخر پاتابه و سپهر اهنی چند
برای خود مهیا کن پسرانی	چراغی، موزه‌ای، فرش، قبا
بگفت اید دست ما را حاصل از بخت	نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید گفت این پسته از پست	زرد کو هر چه بکشد امن چه بخت
ترا بهتر که جوید نام جوئی	که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتاد کی از ادکی داد	نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو از را دست	چه غم کردیو کردون دست ما
چو شد هر کنج را ماری نکند	نه این کنجینه می خواهیم نه آن ما
نهان در خانه دل هر بند	که دائم در کین عسل و جانند
چو زر کردید اندر خانه بیا	کمی فزدارد آید که زد یوا
بیکباران سبک تقدارین کوی	نکردند این کل چنار را بوی
ز تن زان کاستم کار جان کاهم	چو هم نیست هیچ از کس نخواهم
فنون دیو، بی تاثیر خوشتر	عدوی نفس در نجس خوشتر
هر اس راه و بیم رهنم نیست	که دینار می بست و دهنم نیست



## پدری

بہ سر خاک پدر دختر کی	صورت و سینه بہ ناخن می خست
کہ نہ پیوند نہ مادر دارم	کاش رجم بہ پدر می پیوست
گریہ ام بہ پدر نیست کہ اُ	مرد و از رنج تہمتی رست
زان کنم گریہ کہ اندر نیم تخت	دام بہ ہر طرف انداخت
تخت سال آفت این دریا د	ہیچ ماہیش نیفتاد بہ
پدرم مژد زبے داروئی	و نذرین کوپے رزہ داروئی
دل مسکنم از این غم بخدا خست	کہ طبعش ببالین نیست
سومی ہست سایہ بی نان رفتم	تا مرادید در حنا نہ بہ
ہمہ دیدند کہ افتادہ ز پای	لیک وز می خرقندش دست
آب دادم بہ پدر چون نان خواست	دیشب از دیدہ من آتش جہشت
ہم قباداشت ترا ہم کش	دل من بود کہ آیا کم گشت
اینہم نخل چہ اگر دہر	من چہ میخواستم از کینیست
سیم و زر بود، خدائی گر بود	آہ ازین آدمی دیو پرست



پایمال از

دیدموی درهی پلی سترک	گفت باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم از سبب	که نه روز آسایشی دارم نه
بار بردم کار کردم نفس	نه گرفتم مزد نه گفتم بس
ره سپردم روزها و ماهها	او قدام بارها در راهها
خاک را کنده ایم با جان کنی	ساختیم آرا نگاه و نامنی
دانه آوردیم از جوی و جری	لانه پر کردیم با خاک و تری
خوی کردم بابد و نیک سپر	نیکیم را بدشردن سست مهر
فیل با این جثه دارد میلبان	من بدین خردی نبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر	آب روان موراند جوی و حر
فیل را شوزین طلب نیست	بر دباری مور را افکند و کشت
فیل میباید به خطوم دراز	مور می سوزد برای برک و ساز
کارم از پر مهر کاری به نشد	جز به نان حرص کس فرزند
او قدام ستم زیر چرخ جو	بر سر ما میزند این چرخ دو



آسیای دهر اچون کندیم	کرچه پیدایسم نهان و کمیم
بکزین پس ترک کویم لانه را	بهر موران واکذارم دانه را
از چه کشتی کرد بر من کار تنگ	از چه رود در راه من افکند سنگ
باید این سنگ از میان <sup>داش</sup> برداشتن	راه روشن در برابر <sup>داش</sup> روشن
من از این ساعت شدم <sup>داش</sup> پیلان	نیست اینجا جای پیل و پیلان
لانه موران کجا و پیل <sup>داش</sup> است	باید اندر خانه دیگر نشست
حامی زور است چرخ زور	زورمند من بستر هم از کزند
بعد ازین بازست مارا چشم و گوش	کم نخواهد داد چرخ کم فروش
فیل کفت این راه مشکل واکذار	کار خود می کن ترا با ما چکار
گر شوی یک لحظه با من مهنه	هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
گر بیانی یک سفر مارا ز پی	در سرو ساقترک ماند نه پی
من بهر گامی که برفتادم <sup>ک</sup> بخاک	صد هزاران چون تنم اگر دم <sup>ک</sup> ملاک
من چه میدانم ملخ یا مور بود	هر چه بود از آتش ماکست دود
هم عنان من شدن کار نیست	تو شای این راه در بار نیست



در خیال آنکه کاری میکنی	خویش را کرد و غبار می میکنی
ضعف خود که سنجی و نیروی من	کنروی تا پای داری نوی من
لانه نزدیک است از من دور شو	پسلی از موان بسیار دور شو
حلقه بهردام خود بپینی مسأ	آنچه بردستی، بنادانی بها
من نمی بینم ترا در زیر پای	تا توانی زیر پای من میای
فیل را آن سوار از دنبال رفت	هر که رفت از ره، بدین موال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پل	هم کسیر از دست داد و هم قفل
روح بی پندار، زربلی غش است	آتش این خم دپندی آتش است
پنبه این سعد سوان شدم	آتش پندار را دامن زدیم
جملگی همسایه این اهل کرم	پیش از آن کابی رسد خاک کرم
حاصلی کش آبیار هر نیست	سوز دار بچوشت، اگر صد خرمست

بار هر کس، در خور مایه است

موزه هر کس برای پای است

پیام گل



که رازی که گویم به بلبل بگوئی	به آب روان گفت گل کا ز تو خوام
بخاک اردو افتد بخارش بگوئی	پیام از فرستد پیامش بیاری
که فردا بیائی و ما را ببوئی	بگوئی که ما را بود دیده بر ره
نیابی مرا، گر چسری بگوئی	به گفتا به جوی آب رفته نیاید
به امید من هرگز این به نگوئی	پیامی که داری به پیکت دگر ده
چو پرمزده کشتی تو، دگر نروئی	من از جوی چون بگذرم برنگردم
بخوان بخشی را که مشتاق اوئی	بفردا چه می افکنی کار امروز
ز بلبل خوشی وز گل خبر بگوئی	بداندیشه گیتی بنا که بدزد
که بی رنگ و بی بوی چنان خاک بگوئی	چو فردا شود، دگر ت کس نبوید
تواند دل باغ، چون آرزوئی	دل از آرزو یک نفس بود خرم
توانست آبی که اکنون به جوی	چو آب روان خجش کن این مرز و بگذر
نماند است در روی نیکو بگوئی	ملو کار شوتا توانی که دهم
چو گردون گردان کند تند خوئی	تو پاکینه خورای شبی نباشد
زیاران یکدل کسی جز دود بگوئی	نسبند که سختی و تنگدستی



پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشاهی	که بلند می مرا سزاوار است
هر که مانند من سرفراز د	پایدار و بلند مقدار است
فرختم زان سبب که سایه من	جای آسایش جاندار است
نقش بام و درم ز سیم و زر است	پرده ام از حریر گلزار است
در پناه من ایمن است ز رنج	شاه بر خفته تا که بیدار است
سوی من، دزدان را بیدار است	تا کند افکند گرفتار است
همگی برد منند کدای	هر چه پیروز و زین سالار است
قفل سیم بند سیمک است	پرده اطمینان به بازار است
بامش به سحر حیل و دگر رفت	گرچه شکست و چرخ غدار است
باد و برفم بسی بخت و هنوز	قوت و استقامتم یار است
من زنده بیدار خود بلند شدم	هر که کوه نعل بود خوار است
نیجست آنکه نیش نیکوست	یک نام آنکه نیک رفتار است
فره رفت و هیچ خم نشدم	گرچه دامن بهشت من بار است



اثر من بجای خواهد ماند	ز آنکه محکم ترین آثار است
پایه کفایت اینقدر خویش منان	در و دیوار و بام بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد	چه فضیلت بر ای کفایت است
نشاندی که مردم منبری	هنر و فضل را خریدار است
معرفت هر چه هست در معنی است	نه درین صوت پدیدار است
گرچه فرخنده است مرغ های	چونکه افتاد و مردم در دار است
از تو کار تو پیشرفت نکند	کنند و دیگری دین کار است
همه سنجینی تو روی من است	گر جوی گره زار خوار است
تو ز من دارای این کراخی	پیکری بی روان بسکار است
همه بر پامی از ثبات منند	هر چه ایوان و بام و انبساط است
گرچه این کاخ را منم بنیاد	سخن از خویش کفتم عار است
کارها را بشودن آسان است	فکر و تدبیر کار دشوار است
بار هر رهنورد، کیسان است	این بسکار و آن گرانبار است
هر کسی را وظیفه و عملی است	رشته ای نو در رشته ای تار است



وقت پرواز بال پر باید      که ز این کار چنگ و منقار است

همه پروردگان آب و گلند      هر چه در باغ از گل و خار است

عافیت از طبیب نه است      هم ز دار و هم از پست است

هر گنج نقطه ای دایره است      قصه ای هم ز سیر پر کار است

رو که اول حدیث پاکند

هر گنج گفتگوی دیوار است

### یک سیر

ز سری موی سپیدی رود      خنده ها کرد بر او موی سب

که چرا در صف ما بنشستی      تو زیات راهی ما از یک راه

گفت من با تو غبت بنشستم      بنشانند مرا خواه نخواه

که رویدن من بود امروز      کل تقدیر ز روید بی گاه

رهم در راه قضا و قدرم      راه هم این بود نبودم کمر

قاصد پریم از دیدن من      این یکی گفت دیغ آن یک آه

خرمن هستی خود کرد درو      هر که بر خوشه من کرد نگاه



پسپی بود جوانی که کشت	پسپی امروز برانچخت سپا
رُست چون موی سیه موی سپید	چه خبر داشت که دارند اگر
رنگ بالای سیه بسیار است	نیستی از حُسن تقدیر اکا
که سیه رنگ کند، گاه سفید	رنگ زراوست مرا چیت کفا
چوتو، یکروز سیه بودم و بش	سپهی کشت سپیدی ناگاه
تو هم ایدوست چون خواهی شد	باش یکروز بر این قصه کو
هرچه دانی، بمن امروز بخت	تا که خون من کندت نهفته ما
از سپید و سیه و زشت و نگو	هرچه هستیم، تبا هم، تبا

قصه خویش دراز از چه کبیم  
وقت بیکه شد فرصت کوتا

پیوند نور

بدمان گلستانی شبانگه	چنین مسکیر و لبیل از باها
که امی امید بخش دوستداران	فروغ محفل شب زندوران
ز پاکست آسمان را فروپاکی	ز انوارت زمین را تابانگی



بشی که چهره برقع بر کُشائی	برخسار کُل اُفتد روشنائی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند	که بر گلبرگ، بنیم شبنمی چند
مبارک ما تو هر جان و بهت است	مُصفا از تو هر جا کسراست
کنوئی کن چو در بالا نشستی	نزیب نیکوان را خود پرستی
تو نور می، نور باطلت نخوابد	طیب باز در دمنان رخ نیابد
به کان اندر تو بخشی لعل را فام	تجلی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن بهر کوتاه می	که هر بامی نشانی شد ز ما می
چراغ پر زین بس زود میرد	خوشت از کلبه اش نور از تو گیرد
بدین پاکیزگی و نیک رانی	کمی پیداو که پنهان چرا می
مرو در حصن تاریکی دگر با	دل صاحب دلان اسیره مگذارد
نشاید ز همنمون اچاه کند	زمانی سایه که پر تو فکند
بدین کردن فرازی بندگی است	سیه کاری چه دماندگی است
به گفت ا دیده ما را بر د خواب	به پیش جلوه مهر جہانتا
نه از خویش این چنین رخشان و پام	ز تاب حمزه خورتا بنام



هر آن نوری که بینی در من آرد است	من اینجا خوشه چسبم خرمین آرد است
نه تنها چهره تارکیم آفرود خست	هنرم تحت بلیه ایم آخست
جهان افروزی از آنکرنیاد	بزرگی خرد سالان را نشاد
درین بازار هم چون دچراست	مراسینه ارببری رهنماست
چرا بایلم که در بالا نشستم	چو از خود نیست میچم زیر دستم
فروغ من بسی سیرک است	کجاست بخت همچون آفتاب
رخ افروزد چو مهر عالم آراست	همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آئین نکردند	فرا تر زین هم تلقین نکردند
ز خط خویش که بیرون نهم کام	بر اندازم از بالای این بام
من از نور دگر گشتم منور	سحر که بر تو بگشاید آن دُ
چو بانور و صفا کردیم پیوند	نی پرسیم این چو نیست و آن خند
درین در که بلند شد که افتاد	کسی استاد شد کاد و استاد
اگر کار آگهی آگاه ز کار است	هم از شاگردی آموزگار است
چه خوانی بسدگی ابی نیاز می	چه نامی عجب راکردن فراز می



درین شطرنج، فرزین بگیرم بود  
 کجا مانند زر باشد ز راندود  
 باید زین مجازی جلوه رتن  
 سومی نور حقیقت رخت بستن  
 گهی پس شویم و گاه پنهان  
 چنین بودست حکم خراج کردن  
 هزاران نکته اندر دل نهفتم  
 یکی بود از همت از اینها که گفتم  
 ز آغاز انده انخابم دارم  
 زمانه وام ده، ما وام داریم  
 تو اگر چون شویم از وام ایام  
 چو فردا باز خواهد خواست این وام

بر آن قوم که همتان پند  
 که بس بی مایه، اما خود پند

### تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت باد خنک  
 که از چوئی تریا هیچ برک و باری نیست  
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای  
 مگر بطرف چمن آب و آبیاری نیست  
 شکوفه های من از روشنی چو خورشید  
 به برک و شاخه من، ذره غباری نیست  
 چرا ندوخت قبای تو در می نور  
 چرا بلبوش تو، از راه گوشتاری نیست  
 شدی خمیده بی برک و بار و دم نزدی  
 بریر بار جفا، چون تو برد باری نیست



مرصنوبر و شمشاد و گل شدند نمیم	ترا چه شد که رفیقی و دوستی منست
جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند	بروز حادثه، غیر از سگیب یاری منست
تو قدر حسرت می نو بهار عمر بدان	خزان گلشن مارا در بهاری منست
از ان بوضن مادت نمی سوزد	کارین سموم هنوزت بجان شراری منست
سنگی و درستی تفاوتی نهند	من ترا چون دین بوستان فراری منست
زمن بطرف چمن سالها سگوف گفت	ز دهر، دیگرم امسال انتظار می منست
بسی به کار که پرخ پریردم رنج	که شکیلی که شدم که کاری منست
تو نیز همچو من آخر کشته خواهی شد	حصاریان قضا راره فراری منست
کهی کران بفروشدان و که ارزان	به رخ سود کرد هر اعتباری منست
هر آن قماش کزین کار که برن آید	تمام نقش فریب است بود و ماری منست
هر آنچه می کند ایام می کند با ما	بدست هیچکس ایدوست اختیاری منست
به روزگار جوانی خوش است کویان	چرا که خوشتر ازین وقت و روز کاری منست
کدام غنچه که خوش به دل نمی شود	کدام گل که گرفت طعن خاری منست
کدام شاخه که دست جادوش <sup>نشد</sup>	کدام باغ که یک روز شوه زاری منست



کدام قصردل است روز و پایی محکم که پیش باد قضا خاک را بگذاری نیست

اگر سفینه ما، سائل نجات ندید

عجب مدار که این بحیر افکاری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانویی به نخی گفت سوزنی کای هرزه کربی سپری با چه میکنی

ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای هر جا که میرسیم. تو با ما چه میکنی

خندید نخ که ماهمه جا با تو همسیم بگر بر وز تحب به تنها چه میکنی

هر پارکی به بهت من میشود دست پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی

در راه خوشتن. اثر پای باین مار از خط خویش. مجزا چه میکنی

تو پای بند ظاهرا کار خودی و بس پرسنت از مقصد و معنی چه میکنی

گر کیشی چشم تو خود را نهان کنیم چون ز روشن است که فردا چه میکنی

جانی که هست سوزن آماده است باین کراف و لاف در آنجا چه میکنی

خوبین چنان شدی که ندیدی مرا چشم پیش هزار دیده بیا چه میکنی

بذار من ضعفم و ناچیزم را ناتوان بی اتحاد من. تو توانا چه میکنی



توتہ پرمرد کے

لالہ امی باز پرس کر گئی کہ گفت  
 میں کہ ماخسارہ چون ان ختم  
 گفت ما نیز آن متاع بی بدل  
 شب خریدیم و سحر بفرویم  
 آسمان روزی بیاموزد ترا  
 کنتہ مانی را کہ ما ان ختم  
 خرمی کردیم وقت خرمی  
 چون زمان سوختن شد سویم  
 توتہ پرمرد کی اندویم

در زمی ایام زمانہ می شکافت  
 آنچه رازین راہ، ما می دوشتم

تہدست

دختری حسد دہمائی رفت  
 در صف دختر کی چند خند  
 آن یک افکند برابر روی کرہ  
 دین ملی جامہ بیک سوی کشد  
 این ملی وصلہ زانوئیں نمود  
 وان بہ پیراہن تنگش خند  
 آن ز رولید کی مویش گفت  
 دین ز بریکلی رویش پرہ  
 گرچہ ہستہ سخن می گفتند  
 ہمہ را کوش فراداد شنند



ز ان ثمانیہ بمن میخند	گفت خندید به افتاده سپهر
باید از گردش کیتی رنجید	ز که رنج دل فرسوده من
بمن از دهر رسید آنچه رسد	چه شکایت کنم از طعنه خلق
مار ادبار شما را نکند	نیستد آله ازین زخم از نکت
فقر از بهر بمن این جا برید	در زمی مفلس منعم نه کی است
دست شفقت بر من بخشید	مادرم دست بست از بهی
بچکس شانه برایم نخرید	شانه نموی من نکشت من است
خون بدامانم از آن روی چکید	همیہ دستم بخراید سحر
می گفتدیر باید نوشتید	تلخ بود آنچه بمن نوشتاند
بیچ طفلیم به بازی نگذاشتید	خوش بود بازی اطفال <sup>لک</sup>
که نه خند دیدم نه جسته بودید	بهره از کودکی آن طفل چه برد
چون پرگاه وجودم لرزید	تا پدید آمدم از ضرر فقر
رشته ای گشت و پیام سجد	هر چه برد و کت اهل پیچیدم
ما چو رفتم از آن خون جوشید	چشمه نخت که جز شیرند است



لیک باز از غم سستی برید	بنیوا هر نفسی صد زه مرید
که همه چیز نمیشاید دید	چشم چشم است نخواهد است این
موزه سرخ مرار نک پرید	یاره سبز مرانندست
سوی کرمانه زرقم شب عبید	جامه عید مردم در بر
سر سقر است سبکست و خمید	شاخ غم من از برق و رنگ
یک ورق نیست از آن جلید	همه اوراق دل من سیاهست
از گل و حنار همان بیدید	هر چه بزرگتر طالع کشتهست
که تو انگر ز تهیدست برید	این ده و رسم قدیم فلک است
هر که افت زده می دیدید	خیره از من ز رسیدید شما
من چه دارم ز نو او ز نوید	به نوید و به نو طفل خوش است
آنکه در بست نهان کردید	کس برویم در شادی گنجد
شاهد نجات من رخ پوشید	من ازین دایره بیرونم از آنک
قدی فرستم و پاچم لغزید	کس درین ده معرفت از دستم
زان که مرا که چشم غلطید	دوش تا صبح تو انگر بودم



مادری بوسه بدختر میداد  
کاش این درد به دل می‌نخید

من کجا بوسه مادر دیدم  
است بوانکه زرویم بوسه

خرم آن طفل که بودش ما  
روشن آن دیده که روش میداد

مادرم کوه من بوزد

زانگیزی که هم را افزد

تیرگون

گفت سیری با جان زبرد  
کاین ستمکاری تو کردی کسند

تیرا بودت قرین ای بوالهوس  
دلفندی جمله را در یک نفس

ما زبیداد تو سپهر کردان شدم  
همچو گاه اندر هوا رستان شدم

خوش بکار دوستان پرداختی  
بر گرفتاری یک یکت دانداختی

من می‌چند است کاینجا مانده‌ام  
دیگران فرستند و تنها مانده‌ام

بیم آن دارم کازین جور و عنا  
بر من افتد آنچه بر آنان افتاد

رستم آخر بگذرد بر جان من  
آنچه بگذشتست بر یاران من

زان همی لرزد دل من در نهان  
که در اندازی مرا هم ناکهان



از تو میخوام هم که با من نجو کنی	بعد ازین کردار خود نیکنی
زان گروه رفته نثماری مرا	مهربان باشی، مهنداری مرا
به که ما با یکدیگر با شیم دوست	پارگی خرد است و امیدواریست
یک دل اگر کردیم در سود و زیان	این شکایت ماناید در میان
گرتواز کردار بد باشی بری	کس نخواهد باتو کردن بدی
گربیک پیمان و فایده ز تو	یک نفس از رده شیم ز تو
گفت با تیر از سر مهربانان	در کمان کی تیر ماند جاودان
شکسان ایشیه تیر انداختن	تیر انداختن چاره بادی است
تیر یکدم در کمان دارد در	این نصیحت بشنوای تیر خد
ما جز این یک راه، ره می نشایم	هر که مار است سیر داد اندایم
کیست کار جور قضا آواره و نیست	تیر کشتی، از کمانت چاره نیست
عادت ما این بود بر ما گیر	نه کمان آسایشی دارد نه تیر
در زمی ایام را اندازه نیست	جور و بد کاریش، کاری تازه نیست
چون ترا سر کشتی تقدیر شد	بایدت رفت از چرخ و تیر شد



کس چو میداند کجایا چون روی	زین مکان آخر هستم برین روی
من چو میدانم که رقص در هوا	از من آن تیری که میکرد جدا
من چو میدانم که اندر خون <sup>نشست</sup>	الهم کاز بند من <sup>نشست</sup> برین
بهر افتادن شد این معنی بدان	تیر کشن در میان آسمان
سحر کار نیست زان مهر کشان	این مکان ایتیر مردم گشته اند
مانعی بینیم و ما را پیر بند	چرخ و آخبر هستی ما پیر بند
تا که نیرو نیست در پا میروم	ره نمی پرسیم، اما میروم
باز کشن می توانستیم باز	کاشش وز می بیند دور و دراز
می توانستیم از او باز یافت	کاش آن فرصت که پیش از ما گشت

دیده دل کاشکی بیدار بود

تا کمند دزد بر دیوار بود

بخت

دختری خسته بکایت میر کرد	که مرا حاد شد بی مادر کرد
دیگری آمد در خانه نشست	صحبت از رسم و رده دیگر کرد



موزه سُرخ مراد و فلند	جامه مادر من در بر کرد
یاره و طوق ز من بفروخت	خود کلونبند ز سیم و زر کرد
سُخت انگشت من از آتش آید	اوبه انگشت خود آختر کرد
دختر خویش بخت ببرد	نام من بکودن بی شعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت	روز و شب دل من زبهر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شد	او جفا و ستم افزونتر کرد
اسکت خونین مرادید همی	خنده تا با سپرد دختر کرد
هر دورا دوش بهمانی بُرد	هر دورا عشق ز رویور کرد
آن کلونبند کهر را چون دید	دیده درد من من کوهر کرد
نزد من دخت سر خود آید	بوسه اش کار دو صد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پد	عیب جویش مرا مضطرب کرد
همه ناراستی و تهمت بود	هر کواهی که در این محضر کرد
هر که بد کرد، بد اندیش سپرد	کار او از همه پس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا	دست بگفت و بگوی اندر کرد



شب بخاروب و رفویم بجا	روزم آواره بام و در کرد
پدر از در دمن آگاه شد	هر چه گوشت ز من باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود	که به افتاده نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا دریم دهر	چو بی کشتی بی لنگر کرد
آسمان حسد من آمد مرا	ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی سخت	که چه خنابه درین ساغر کرد
مادرم بال و پر بود و گشت	مرغ پرواز ببال و پر کرد

من سیه و زنبودم ز ازل

هر چه کرد این فلک اخضر کرد

تیمار خوار

گفت ماهی خوار با ماهی ز دور	که چه میخوایی ازین دریای شور
خردی و ضعف تو از رخ شنا	این نه راه زندگی راه فنا
اندرین آب کل الودای عجیب	تا بکی سرشته باشی روز و شب
وقت آن آمد که تدبیری کنی	در سراسر تعمیر کنی



صد هزاران شمع روشن کرده ام	ما بساط از فتنه امین کرده ام
انده طوفان و سیل و بادیت	هیچکدام را غنم صیادیت
بنی از اندیشه خالی عاقل	کر بیانی در جوار ما و پی
غرق کردی در نیم احسان ما	نیم روزی کر شوی همان ما
نه غم صبحی نه پروی شبی	نه یقین هست نه تاب و شبی
رفتنت باشد همان مردن همان	دامها بسیم براه تو نهان
که تو یک روزی بسوی دُشمن	تابه ما و شعله ما در انتظار
بایدت اندرز ما آموختن	گر نمی خواهی در آتش سوختن
بر مگردی جانب دریا و کر	گر سوی خشکی کنی با ما نه
بشکنی این عهد و پیوند قدیم	گر بسینی آن هوا و آن نسیم
تو بدست دوستی کن نیست	گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
با چه نیر و برهوی غالب شویم	گر که هر مطلوب به طالب شویم
تو مگردی چون خریداران نگاه	چشمه نور است این آب سیه
بر ما بی خوشتر از دریا گنج است	خانه هر کس برای او سر است



که از جور تو خون دل خورم	که بجوی بر که لای کل خورم
پیش پای چشمت	جنس مادر استی خاک است
خلقت ما را چنین فرموده اند	آب و زنگ ما را آب افروخته اند
زانش بیداد خاکستروم	گوز سطح آب بالا تر شوم
می ترسیم از طوفان و موج	قرنها کشیم اینجا فوج، فوج
ترس جان آموزگار در سها	لیک از بدخواه ما را تر سها
از بدبهای جهان بریده ام	بسکه بدکار و بجا خودیده ام
کرد و از این درس هر خردی بزد	بره کان را ترس میاید زگرگ
دعوت تو حسنه اندیشی نمود	با عدوی خود مرا خویشی نبود
تا بود چشمتی چرا افتم بجا	تا بود پائی چه افتم زرا
به که بادست تو در دام افتم	که بچنگ دام ایام افتم
بهتر است آن شعله زین کرد غبار	که بدیک اندر بسوزم از زار
کی برای حسیه خوی ای	تو برای صید ماهی ای
که بچشم خویش بنیم مرگ را	از تو نشانه نواد برک را



## جامه عرفان

به درویشی، بزرگی جامه ای داد	که این خلقان بنه کرد دست افتاد
چرا بر خویش پیچی رنده و دلق	چومی بخشد نفس و جامه ت خلق
چو خود عوری، سپهر بخشی قبارا	چو رنجوری، چرا ریزی دوارا
کسی اُقدرت بذل و کرم بود	که دیناریش در جای درم بود
گفت ایدوست از صاحبان با	بجان پرداز و باتن سرگران با
تن خالی به پیراهن سپرد	و کر آرد، بحشم من سپرد
ره تن را بزن، تا جان بماند	ببند این دیو، تا ایمان بماند
قبائی را که سپهر مغرور دارد	تن آن بهتر که از خود دور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم	که ما راه هر چه بود دست دادیم
از آن معنی نشستم بر سر را	که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا احسان اهل از دادند	چو جانم حرامه ممتاز دادند
گرفتم آنچه داد ابرین پست	بدین دست و در افکندیم از اندست
شنیدیم اعمت زار نفس مدیونش	ازین گوش و برون کردیم از آن گوش



در تاریک حرص از بستیم	گشودند از چه صدره باز بستیم
همه پستی زد و نفیس زاید	همه تارکی از ملک تن آید
چو جان پاک در حد کمال است	کمال از تن طلب کردن بال است
چو من پروانه ام نور خدا را	کجا با خود کشم کفش و قبارا
کسانی کاین فروغ پاک دیدند	ازین تاریک جادو من کشیدند
گر نبای ز بار حرص و است	وجود بی تکلف بی نیاز است
کمن فرمانبری همه منی را	منه در راه برقی حسه منی را
چه سود از جامه آلوده ای چند	خیال بوده و نابوده ای چند
کلاه و جامه چون بپار کرد	کله عجب و قبا پندار کرد
چو تن رسواست عیش را چه بستم	چو بی پرواست در کارش چه بستم
سکیمش که جان مغزست و تن پوست	کسی کاین مرد انداوستاد است
اگر هر روز، تن خواهد متبانی	نماند چهره جان اصفائی

اگر هر خطه پر جوید کلاهی

زند طبع زبون هر خطه زایی



## جان و تن

کودکی در بر قبائی سرخ شست	روزکاری آن خوشی خوش میخدا شست
همچو جان نی کونکه میداشت	بهر از لوز سینه می پنداشت
هم ضیاع و هم عقارش می شد	هر زمان کرد و غبارش می شد
از نظر باز خودش می نهفت	سرخش میدید چون کل شکفت
کرد امانش سرگی چکید	طفل خرد آن اسگ رو میکید
گرخی از آستینش می شکافت	بهر چاره سوی مادر می شتافت
نوبت بازی صبح او بد شست	سر کران از پیش طفلان میگذشت
فته افکند آن قبا اندر میان	عاریت میخواستندش کودکان
جمله دلها ماند پیش او کرو	دوست میدادند طفلان خست نو
وقت رفتن پیشوای راه بود	روز همانی و بازی شاه بود
کودکی از باغ صبا آورد	که بیایک محطه با من بومی د
دیگری آهسته نزدش نشست	تا زنده بر آن قبای سرخ دست
روزی آن همی صافی اندرو	وقت بازی شد ز تلی وارگون



جامه اش از خار و سرازشت	این کی کسیر دید آن کشت
طفل مسکین بی خبر از سرده پست	پار کهای متبادید و در پست
از سرش کرچه بسی خواب ریخت	او برای جامه از چشم آب ریخت
کرچه چشم دل بنیم ای فقی	همچو آن طفل سلیم مادر این لقی
جامه رنگین ما از و هوی است	هر چه بر ما میرسد از اوست
در هوس اندون و عقل اندیم	سالمند داریم اما کودکیم

جان ما کردیم و در سکر تنیم

تن ببرد و در غم پیراییم

جمال حق

نهان شد از کل ز روی کلی سپید که ما	سپید جامه و از هر گنه مبرایم
جواب داد که ما نیز چون تو بی گنیم	چرا که جز نفسی در چمن نمی یابیم
بما زمانه چنان فرصتی نبخوده است	که از غم و درد دل پاک ایالایم
قضا نیامده ما را از باغ خواهد برد	به میرویم بودای خود نه می ایتم
بخود نظاره کنیم از چشم خود بینی	چگونه لاف توایم زد که بنیایم



چو غنچه و گل دو شینه صبحدم فرو  
 بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند  
 هزار بوته و برکت ار نهان کند مارا  
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم  
 درین زمانه فرودن برای کاشتن است  
 خوش است باده رنگین جام غم لیک  
 ز طیب صبحدم آن به که توشه بریرا  
 فضای باغ تماشا که جمال حق است  
 چه فرق کرد تو ز یک رنگ و مانیک فایم  
 همین خجش است که در بند کیش بگریم  
 برنگ ظاہر اوراق ما نگاه مکن  
 درین جو وضعیف آرتوان و توشی است  
 برای سجدہ درین آستان تمام عمر  
 تمام ذرہ این بی زوال خورشیدیم

من و تو جای سلفت است گرفتاریم  
 کمان مبر که کلشن من و تو تنه ایم  
 به چشم خیره کلچین دهر پیدا ایم  
 چو روشن است که پر مردگان فریم  
 فلک بجای همان هر چه ما بنیز ایم  
 مجال نیست که پیمانه ای به پیمایم  
 که اگر است که تا صبح دیگر اینجا ایم  
 من و تو سینه در آن از پی تماشا ایم  
 تمام دختر صنم خدای یکتا ایم  
 همین بس است که در خواجش بگریم  
 که ترجان بلیغ هزار مغایم  
 رهین موهبت ایزد توانا ایم  
 پی کلشن ازین رهنذر همه پائیم  
 تمام قطره این بیکرانه دریایم



درین صحیفه که زیند کیت حرف نخت  
 چه فرق کر نظر زشت یا که زیانم  
 چو غنچه های دگر بشکند ما برویم  
 کنون بی که صف سبزه ایاریم  
 درین دوزخه هستی بهین فضیلت ما  
 که جور می کند ایام و ما شکیم  
 ز سر و کرم نور قضا نمی ترسیم  
 برای سوغتن و ساختن نهیم

اسیر دام هوس و قرین ازین  
 اگر دمی و اگر قرنهاست رسویم

### جولای خدا

کاهلی در کوشه ای افتادست  
 خسته و رنجور اما ندرست  
 عکسبوتی دید بر در کرم کا  
 کوشه گیر از سر و کرم وز کا  
 دو ک همت را بکار انداخته  
 جزره سعی و سل نشاخته  
 پشت در افتاده اما پیشین  
 از برای صید دائم در لنین  
 رشته مارستی ز مو بار خیر  
 زیر و بالا، دورتر نزدیکتر  
 پرده می آویخت پیدا و نهان  
 ریمان می تافت از آب دکان  
 در سهامید ادبی نطق و کلام  
 فکر نامی نخت بانجهای خام



کاروانان کار زمین میکنند	تا که کوئی هست چو پکان میزند
که ست کرده می گهی آرتی	که در افتادی گهی برخاستی
کار آماده ولی افزارند	دایره صد جا ولی پرکارند
زاویه حجت مثلث بی شما	این مهندس را که بود آموزگار
کار کرده صاحب کاری شد	اندر آن معموره معماری شد
این چنین سوداگری سوداست	و ندرین یک تار تار و پوداست
پای کوبان در شب و در فرا	ساعتی جولا، زمانی بند باز
پست و بی مقدار اما سر بلند	ساده و یکدل ولی مشکل پسند
اوستا اند حساب رسم و خط	طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
گفت کابل کاین چه کار ستر است	آسمان زمین کار کردنها بر است
کوینا کارست در این کارگاه	کس نمی بیند ترا ای پرگاه
میتنی تارمی که جار و بش کنند	می کشی طرحی که معیوبش کنند
هیچکه عاقل نیست از دخانه ای	که شود از عطر امی پیرانه ای
پایه میازی ولی سست و خراب	نقش نیکو میزنی اما بر آب



روفتی محبوب کمر از زنده ای	دیده ای میاف کربافنده ای
کس ز خلقان تو پیراهن نکند	وین نخ پوشیده در سوزن نکند
کس نخواهد دیدنت در پشت در	کس نخواهد خواندنت ز اهل بنر
بی سرو سامانی از دود و دمی	غرق در طوفانی از آه و غمی
کس نخواهد دادنت ششم و کلان	کس نخواهد گفت کثیری بیاف
بس ز بردست چرخ کینه تو	پنبه خود را در این آتش مسو
چون تو نساجی نخواهد داشت مزد	دزد شد گیتی تو نیز از وی بدزد
خسته کردی بن تنیدن پاود	رو بخواب امروز فردا نیز است
تا نخوردی پشت پایی از جهان	خوش ازین گوشه کسری و ارنان
گفت آله غیبتی ز اسرار من	چند خند می برد و دیوار من
علم ره بنمودن ارحق پا ز ما	قدرت و یاری از دیوار ما
تو بفر خفتنی در این زبانه	فارغی زین کارگاه و زین باط
در تکاپو نیم مادر راه دوست	کار فرما او و کارگاه او
گرچه اندر کنج غزلت گنم	سور و غوغا هست اندر طنم



دست من بردشگاه محکمیت	هر نخ اندر چشم من ابر شمیمیت
کار ما کر سهل و کر دشوار بود	کار کر من خواست زیرا کار بود
صفت ما پرده های مابست است	تار ما، هم میوه هم طلست
مانی با منیم از بهر فروش	مانیم کو نیم کاین دیبا پوش
عیب ما زین پرده ها پوشیده شد	پرده بپندار تو پوشیده شد
کرد در این پرده، چرخ پرده و	رخت بر بندم، روم جامی در
گر سحر ویران کنند این سقف و با	خانه دیگر است از موقت شام
گر زینت کنج بسم بر اند روزگار	کو شنه دیگر نمایم خستیا
ما که عمری پرده داری کرده ایم	در حوادث، بردباری کرده ایم
گاه جار و بست و که کرد و نیم	کننه توان کرد این عهد قدیم
مانی برتسیم از تقدیر و خبت	اگر بهیم از عمق این کرد اسخت
آنکه داد این دکن، مار را یگان	پنبه خواهد داد بهر ریمان
هست بازاری دگر ای خواجه تاش	کاندر آنجامی شناسد این قماش
صد نهیدار و هزاران کنج زر	نیست چون یک دین صابن



تو ندیدی پرده دیوار را	چون بسینی پرده اسرار را
خزده میگیری همی بر عنکبوت	خود نداری هیچ جز باد بر تو
ما تمام از ابتدا با فزده ایم	حرف ما این بود ما زنده ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم	با فستیم و با فستیم و با فستیم
پیشام اینست که کرم یازاید	من شدم شاگرد و ایام او شا
کار ما اینگونه شد کار تو چیست	بار ما خالی است دربار تو چیست
مینهم دامی، شکاری منم	جوله ام همه سحره تازی منم
خانه من از غبار می چن بیاست	آن سرائی که تو می سازی کجا است
خانه من ریخت از باد هوا	خرمن تو سوخت از برق هوای
من بری کشتم ز آرام و فراغ	تو فلندی باد نخوت دردماغ
ما زدیم این خیمه سعی و عمل	تا بدانی قدر وقت بی بدل
گر که محکم بود و گرنست این بنا	از برای ماست نر بهر شما
گر بکار خویش می پرداختی	خانه ای بن آب و گل می ساختی
میگرفتی گریه بهت رسته ای	دستی در دست خود سرشته ای



عارفان، از جمل رنج بر میفتند	تا روی چندی هم یافتند
و خستند این یسماهار اجم	از دراز و کوته و بسیار و کم
رنگرز شو تا که در خم هست گشت	برق شد فرصت نمیدانست
گر بنائی هست باید بر فراشت	ای بسا امروز کان فردا انداشت
نقد امروز از زلف برین کنیم	گر که فردائی نباشد چون کنیم

عکسوت ای دست حمای خداست

چرخش میگردانی صد است

### چندین

کسی که بر سر ز جهان تماش کرد	سیاه روزی بدنامی اختیار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر مید	برفق گرفتاری کرد، جز به خار نکرد
به تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران	که هیچکدام شتر از راهمار نکرد
نداشت دیده تهنیت مردمی کاژد	به دید خیمه ابرمین و شر نکرد
شکار کرده بسی در دل شب این صبا	ملوک روز گذشت و مرا شکار نکرد
پهر پرسی رشته محبت و انس	گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد



مشوچو وقت که یکت بخته پایدار نما	مشوچو دهر که یکت عهد پایدار نما
بروز مورچه آموز بردباری و سعی	که کار کرد و شکایت ز روزگار نما
غبار گشت ز باد غم و در خمن دل	چنین معامله را باد با غمبار نما
سفینه ای که در آن فتنه بود کشتیان	برفت روز و شب ره سوی کنار نما
مباف جامه روی و ریا که جز ابله	کس این دورشته پوشید و تار نما
کسی ز طعنه پیکان روزگار مهید	که گاه حمله او بستی آشکار نما
طیب دهر بسی در دند داشت لیک	طیب از سوی هیچک گذار نما
چرا وجود منته به تیرگی پست	چرا محافظت پنبه از شرار نما
ز خواب جمل بس اسالها که یار شد	خوش آنکه بیده، امسال خوش یار نما

روا مدار پس از مدت تو گفته شود

که دیر ماندن لانی و بیج کار نما

حدیث

کنجک خرد گشت سحر با کبوتری	کاخ تو هم برون کن ازین آشیان بیری
آفاق روشن است و خشی بیری	روزی برین چمن و جوی و جری



در طرف بستان دهن خشت تازهن	کاهی آب سرد و که از میوه نری
بگرم از خوشی چه بگوروی و فرهم	نکست چون تو مرغک مسکین لاغری
کفتا حدیث مهربایموزدت جهان	روزی نمی بهم شوی چون ایدست ماری
کرد تو چون که پر شود از کدو دکان خرد	جز کار مادران کنی کار دیگری
روزی که رسم راه پرستاریم بوز	مید و ختم لبان تو حشمتی بپنری
گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی	ما هم نشسته ایم بشاخ صنوبری
تا محط است تا که دمیدست نوکلی	تا ساعتی است تا که سلفه است عمری
در پرده قصه است که روزی شود با	در کارخانه است که شب کرد آخری
خوشخت طائری که گلهای من علی است	سر سبز شاخلی که بچینند از آن بی
فریاد شوق بازی اطفال لکهن است	وانکه به بام لاله خرد محبت می
هر چند آشیانه کلین است و من پ	باور نمی کنم چو خود اکنون تو انگری
ترسم که گر روم برد این کنجهای کسی	ترسم در آشیانه فتنه ناکه اذری
از سینه ام اگر چه زبس رنج پخت	ناچار رنجهای مرا هست کنفری
شیرین نشد چو رحمت مادر و طیفه ای	فرخنده تر ندیدم ازین بهیج دقیری



پرواز بعد ازین هوس مرغکان است

مارا بتن مانند ز عسل پر ی

### حقیقت و مجاز

نبلی شیفتمی گفت بکل که جمال جو سپر اغ چمن است

گفت، امروز که زیبا و شوم رخ من شاید هراچمن است

چونکه فردا شد و پرموده ام کیست آنکس که هوا خواهد من است

بتن، این پرین لکش من چو که شام بیانی کفن است

حرف امروز چه کوئی فردا که تو را بر کل دیگر وطن است

همه جابوی خوش روی شو همه جاسر و کل و یا بمن است

عشق آنست که در دل کنجد سخن است آنکه همی بردهن است

بهر معشوقه بمیرد عشق کار باید سخن است این سخن است

می شناسیم حقیقت ز مجاز

چون تو بسیار دین نارون است

خاسته شود



بطعنه پیش کی گفت کربه کای مسکین	قبیلہ تو بی سیرہ وز و ناساؤ
میان کوی نجبی و استخوان خانی	بد اختر می چو تورا، کاسکی نمی زانند
برو به مطبخ شایه بخرن دیتان	بشرو قریه، بسی حسانه کاه آباد
کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمین	ز حیده ام همه کارا کهمان بفریاد
جفای نان نکشد است یکین از ما، بک	گر سنگان شامیشتر ز هفتاد
بگفت راست نکرد دبنای طالع	چرا که از ازلش پایه، راست ننهاد
مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، خلق	سگفت نیست کرم در روی گنجاؤ
کسی بجان مردم به میهمانی رفت	که روز سور کسی از پیش فرستاد
به روزی دکران چون طمع تو انم کرد	مرا ز خوان قضا قمت استخوان داد
تو خلق دهر ندانستی چینی بانی	تو عهد مان شنیدی چیست بنیاد
کسی بلطف بدر ماندگان نظر نکند	درین معامله دلها ز سنگ و پولاد
هزار مرتبه گفت از تو انگری خور	تو انکران همه بدنام ظلم و بیداد
نخست رسم و ره مادر تکاری است	قبیلہ تو، در این دزدی استاد
برای پرورش تن، بدام بدنامی	نیوفتند کسانی که بخرد و راند



پی ہوی و ہوس نوع خود پرست شام  
 سحر بہ بصرہ و ہیکام شب بعد ازند  
 ز جور سال و مہایدوست کس نہ ست نام  
 اسیرفتہ دیمہ و تیر و مردادند  
 بچہ ہا منکر، خاطر سگستہ بی است  
 عروس و ہر چو شیرین خلق فرمادند  
 من از فتادگی خویش ہیچ غم نخورم  
 فتادگان چنین ہیچکہ نفیت اند  
 اسیر نس توئی ہیچو ما گرفتارن  
 ز بند بندگی حرص و آزار اند

تو شاد باش و دل آسودہ زندگانی

سکان بہ بدستی روزگار معنا

خوان کرم

بر سر راہی، کدائی ستیر و  
 نالہ ہا میکرد با صد آہ و نو  
 کای خدا بی خانہ و بی روزگار  
 ز آتش ادا بار خوش می سویم  
 سد پریشانی چو باد و من جہا  
 پیش باد، از گاہ آسایش محو  
 ساختم با آنکہ عمری سوختم  
 سوختم یک عمر و صبر سوختم  
 آسمان کس ابدین پستی  
 چون من از درد تہمتی  
 ہیچ کس مانند من جیران نہ  
 روز و شب سرکشہ بہر نان نہ



ایستادم در پس در مایی	داد و شناسم کسی و نایی
رشته را رستم ولی از کیم سخت	بخت را خواندم ولی از کیم سخت
پیش من خوردند مردم نان کرم	من همی خن جگر خوردم ز شرم
دیده ام رگنی ندید از رخت نو	سیر یک نبست نخوردم نان جو
این ترازو، کر ترازوی خدا	این کثری و نادستی از نجا
در زمستانم تف دل آتش است	برف و باران خوابگاه و پوشش است
آبرو بردم، ندیدم از توری	کم شدم هرگز نکردی جستجی
کُنُقش اندر کوش دل رب و دُ	گر نبودی کار دان جرم تو بود
نیت راه کج، ره حق حلیل	کج روان را حق نمیکرد دلیل
تو براه من بنه کامی تمام	تا منت نزدیک ایم بیت کام
گر بنام حق کُشی دقیمی	جز در حلاص شناسی دری
گر کنی آینه ما را خطره	عیب ثابت سر سبر کرد مهره
ما ترا بی تو شته نفرستاده ایم	آنچه می بایست دادن و ادویه
دست و ادیت که تا کاری کنی	در همی گر هست دیناری کنی



پای دادیت که باشی پای	دارائی خویش را از تنگی
چشم دادم تا دولت امین کند	بر تو راه زندگی روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک	خیر کجاست دیدم از کجاست خاک
تا تو خاکی منظم شد نفس	ای عجب! خود را پرستی بس
ما کسی را نداشت از دستیم	این بنا از بهر خلق افراستم
کار ما جز رحمت و احسان نبود	هیچگاه این سفره بی همان نبود
در نمی بندد به کس دربان ما	کلمه من کرد و ز خوردن نان ما
آنکه جان کرده است بنحو اعیان	نان کجا دارد و دروغ از ناستان
این توانائی که در بازوی است	شاید بخت است و در پهلوی است
کنجما بخت میدت ای ناپسند	که کنجها بچسبند ادر قیاس
آنچه گفتی نیست یک یک در تو	کنجها داری و هستی بکنج است
عقل و رأی و عزم و همت کنج است	بهترین کنجور سعی و رنج است
عارفان چون دولت از ما خواهند	دست و بازوی توانا خواهند
مانسک گوئیم سائل در مرز	چون ندی این در در دیگر مرز



آنکه بر خوان کریمان کرد شست  
از لئیمان بشنود حرف در

آن در شتی کفر خود کامه است  
در نه بهر نامجویان نامهاست

بیمخ خود بین از خدا خرسندست  
شاخ بی بر در خور پیوندست

زین همه شادی چرا غم خواستی  
از کریمان از چه رو کم خواستی

نور حق همواره در جلوه گزست  
آنکه آگه نیست از بنیش برست

گلبن ماباش و بهر مابری  
هم صفا از ماطلب بهم نگوی

زارع ما خوشه را حشر کرد  
هر چه کم کردند او بسیار کرد

تا نباشی قطره دریا چون می

تا نه ای گم گشته پید چون می

### خون دل

مرغی باغ رفت و یکی میوه کند و خورد  
ناکه زد دست چرخ بپایش رسید

خونین به لانه آمد سپهر زیر پر کشید  
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ

بگریست مرغ خرد که بر خیزد و سرخ کن  
مانند بال بچش مرز نیل و چنک

ناله گفت خون دلست این بن زنگ و زب  
صیاد روزگار بمن عرصه کرد تنک



آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری  
از خون بر تو سینه بدینان کنند  
در سبزه گرد روی کند دست حور  
بر بام کر شوی، کندت نکند فتنه  
آهسته میوه ای بکن از شاخ و بر  
در باغ و عرس ار بکن هیچکند

میدان سعی و کار شمار است بعد ازین

مار فلکان بنوبت خود تا ختم

### درخت لعل

آن قصه شنیدید که در باغ کی رو  
از جورست بر زار بنالید سپیدار  
کز من نه دگر بخوبی ماندونه شاخ  
از قیسه همیزم سکن واره بخار  
این با که توان گفت که عین بلند  
دست قدم کرد بناگاه مونسار  
گفتش ترا هسته که خرم تو همین بس  
کاین مو سپم حاصل تو نیست رباب  
تا شام نیفتاد صدای تیر از گوش  
شد توده در آن باغ، سحر همیه بیا  
دِهقان چو تنور خود ازین همیه برافروخت  
بگریست سپیدار چنین گفت در باب  
آوخ که شد همیزم و آتش گشتی  
اندام مرا سوخت چنین آتش ادب  
هر شاخه ام افتاد در آخربه تنوری  
زین جامه نکند پوچا ماندونه یکتا



چون ریشه من کنده شد از باغ و خشکید	در صفحه ایام نه گل باد و نه گلزار
از سوختن خویش همی زارم و گریم	آن که بسوزند چو من گریه کند زار
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام	کو دعوی و پیروزی و آن پایه و مقدم
خندید بر بخت که از دست که بی	ناچیزی تو کرد بد بیکونه تو را خوا
آن شاخ که بر کشد و میوه نیارد	فرجام بخیز خشن نیست مرا و
بخردنش و حکمت نبود میوه آن	ای میوه فروش بس این که بازار
از گفتن ناکرده بهیوده چه حاصل	کردار مگو کن که نه سود است نه گفتار
آسان گذرد کرب و روز و مه و سال	روز عمل و مزد بود کار تو و دشوار
از روز نخستین اگر ت سنگ گران بود	دور فلک است پست نمیکرد بس

امروز سر من از می می آهسته می

میاید از استال سخن بر اندازد زبانی

دریای نور

به الماس میزد و چکش زرگری	به خط می جفت از آن بختی
نبالید الماس کامی تیره را می	زبید او تو چند نالم چو نای



بجز خوبی و پاکی و راستی	چه کردم که آزار من خواستی
بگفتا من خاطر خوش تنگ	ترا زوی چرخست آن کرده سنگ
مرخ از تنگت اجفائی رسد	کزین کار، کارت بجائی رسد
هم اکنون تراش تو کرد و تمام	برویت کند نیکنجی سلام
همین دم، فروزان پاکت کنم	پسندیده تابناکت کنم
دگر باره گریست کوه پنهان	که آوخ! سیه شد بچشم جهان
بدین خردیم، آسمان شد	بدام بلای تو افکند و گشت
مرا هر که همسری بند بود	بخشید پاک این چه پیوند بود
که این تیشه کین بدست تو دارم	فدا این وجود زارم فدا
بخشای بختی بکنهدار است	سگست این سر در و مندم سگست
نه آسایشی ماند اندر تنم	نه رونق به خساره رو تنم
به گفتا چو زین دخمه بیرون می	به زیبائی خوش، بهفتون می
بگویم از رویت این کردار	بخوبان همسیرم این راه دارد
چو بردار داین پرده پرده دار	سخنهای پنهان شود آشکار



در آن حال دانی که نیکی خواست	که بینی تو مغزی رفتست پو
سوم بار برخاست بابت چش	بناگاه برهم شدن و خوش
بگفت ای ستمکار من مرا	به بدرائی از پامی فلن مرا
وفا داشتیم چشم و دیدم جفا	به شتم هر بر روی خوردم قفا
بگفت اصب روی کنی بکفن	کشدار جور تو بسیار
چو رفت این سیاهی آلودگی	نماند ز بوی نه و فرودگی
دلت گرز اندیشه خون کرده ام	بچهر آب و رنگت فرون کرده ام
بریدم، ولی سیه و زشت را	گشتم ولی شک و اندشت را
چو بیند روی دل آرمی تو	چو آگاه شوند از سحر بلای تو
چو پسند از موج این آبها	ازین جلوه ها، رنگها، تابها
بستی چون بگردن در اندازد	فرا تر ز دل، جاکیه سازد
چو نقاد چرخ از تو کالاکند	چو هر روز ز رخ تو بالا کند
چو زین داستان گفتوها رو	چو این آب حیوان به جوارو
چو هر دم به پندایت خواست	چو آید سوی تو از هر کس



چو بیدار بختی بسیند تورا	چو بر دیکران برگزیند تورا
چو بر حصی خربان تبسم کنی	چو این کوی تار یک را کم کنی
چو در مخزن ت جاده کوهی	چو بنشاندت اندر انگی
چو در تیر کی روشنیایی	چو آماده دلربایی شوی
چو برین کشتی رخت زین تنی	چو امثال کرد و توار نهی
چو اسودگی زاید این روز سخت	چو فرخنده کردی و پیروز سخت
چو پیرانه ما ماندت در کرو	چو بی راه نیک و این نو
چو افتادی اندر رازوی مهر	چو صد راه داد و گرفت سپهر
رمانی دهند چو زین بخت	چو ریزند بر پای تو کجها
چو بازار کانان خردت بزر	برندت ز شهری سنج و در
چو دهم شاهت نشین شود	چو از دیدنت دیده و شن شود
بیاد آر زین دله تنگ من	ز سکنی این دسک من
چو نام تو خوانند در یای نور	درودیم بفرست زان راه دور
ترا هر چه قیمت بند روزگار	بدار از من و این چشما دگار



چو شاطر رخسارت ارستم	فرودم دو صد کریملی کاستم
توروزمی که از حسن کان ای	بس آلوده و سپهر کران ای
بدین گونه روشن نبودی ک	بهم بود مخلوط، الماس و خاک
حدیث نهان چش کوش دا	نکین سازدت چرخ ماکوشا

نه مشت و قفایت به سر میرم

بدین در که نور در میرم

دزد حش

حکایت کرد سرینگی به کرمی	که دشمن از پشت قلعه رانیم
فراریهای چاکب را گفتم	کردن فغان یکسین ارمانیم
بخون کشتگان بشمیر شستم	بر آتش های کین آبی فشانیم
ز پامی مادران کندم حلال	سر شک از دیده طفلان چکانیم
ز جام فتنه به سرنخی چیدیم	همان شربت به بدخواهان چشانیم
به گفت این خصم را رانیم، اما	یکم ز کینه جو تر پیش خوانیم
کجا باز دسیرونی در افتم	چو دزد خانه را بالانشانیم



ازین دشمن را فلندن چه حال	چو عمری با عدوی نفس مانیم
ز غفلت، زیر بار عجب رفیم	ز جهل این بار را با خود گشاییم
نداده ابره را از استرف	قبای زندکای نه در اندیم
درین دفتر هجر می سیم	نوشتیم و به اهرمین رسانیم
دویدیم استخوانی راز و نبال	سک پندار را از پی دو اندیم
فسون دیور را ز دل نهشتیم	برای گرگ آهو پرور اندیم
پنکی جای کرد اندر چپ را کا	همانجا کله خود را چپ اندیم

نداشتیم فرصت را بدل نیست

زدام، این مرغ وحشی را پر اندیم

دزد و قاصد

بُرد دزد و یی اُوی قاضی	خلق بیاری دوان از پیش پس
گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود	دزد گفت از مردم آزاری چه بود
گفت، بد کردار را بد کفیز است	گفت، بدکار از منافق بهتر است
گفت بان بر کوی شغل خوشتن	گفت، هستم همچو قاضی اهن



گفت آن ز راه که بردستی گنج	گفت در میان بلبیس ستم
گفت آن لعل بدخشان چو شد	گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش کیست آن روشن گین	گفت بیرون آروست از این
دزدی پنهان پیدا کارست	مال دزدی جسد در انبارست
تو قلم بر حکم داور میری	من ز دیوار و تراز در میری
حد بگردن داری و حد میری	گر یکی باید زدن، صد میری
میزنم گرمی ره خلق ای رفیق	در ره شرعی تو قطاع الطریق
میرم من جامه درویش غور	تو ربا و رشوه میکسری بزور
دست من بستی برای یک کلیم	خود گرفتی خانه از دست یتیم
من بودم موزه و طشت و نند	تو سیاه دل مدرک و حکم و نند
دزد جاہل، گر یکی ابرق بُرد	دزد عارف، ز قدر تحقیق بُرد
دیده های عقل، گریب نداشتند	خود فروشان ز دتر رسوا شوند
دزد زربستاند و دزدین زرب	شخصه ما را دید و قاضی اندید
من براه خود ندیدم چاه را	تو بدیدی، کج نکردی راه را



میزدی خودبشت پابرستی	راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای کندم نمای جو فروش	باردای عجب عیب خود پوش
چهره دستان میرباید آنچه	میسرند آنکه زوزدگاه است
در دل ما حرص آلاش فروز	نیت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب کرم بغیا کرد	وزدی حکام روز روشن است

حاجت ارما را از راه راست بُرد

دیو قاضی را بهر جا خواست بُرد

### دکان یا

این چنین خواندم که روزی مهبی	پای بند تکه گشت اندر ری
حیلۀ روبا پیش از یاد رفت	خانه تزویر را بنیاد رفت
گرچه ز این سپهر آگاه بود	هر چه بود آن شیر این بابه بود
تیره زورش کرد چرخ نیل فام	تا شود روشن که شاگرد است خام
با همه ترستی از پای اوقفا	دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ مازی است	بذیرنگت قضای است



حرص، بار سوانیس همراه کرد	تیغ ذلت جانش کوتاه کرد
بود روزگار و یارانی نداشت	بود وقت رفتن و پانی نداشت
آهنی سنگین دوش رانده بود	مرک را میسید دید اما زنده بود
می فروشوی اسلم نامار را	می گزیدی حلقه و مسمار را
دام تاویب است، دام وزگا	هر که شد صیاد آخر شد شگا
ماکیانها کشته بود این روبرگ	زان سبب شد صید و باه و فلک
خیر کهای کرده بود این خود پسند	خیر کی را چاره زندانست بسند
ماکیانی ساده زده دور کشت	بر سر آن تله و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی خبر	گفت زان کیست این ایوان دُست
گفت روبه این دروایوان ما	پوستین دُزیم و این دُکان ما
هست ما را بهتر از هر خواست	اندرین دُکان دمی آراست
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم	همچو خزشایان چون سنجاب کرم
می فروشیم این دُم پر شیم را	باز کن وقت خریدن چشم را
کردم ما را حسریداری کنی	همچو ما، یک عمر طراری کنی



کرز مهر این دم به بندیت به دم	راه راه هرگز نخواهی کرد کم
کرز رسم و راه ما که شوی	ماکیانی بس کنی رو به شوی
گر که بر بندی در چون و چرا	سودا بسنی در این بیع و بخری
باید آن دم کثرت کردن تن	وین دم نیکو بجایش دختن
ماکیان را این مقال آید پسند	گفت بر کو دست امی رو باه چنبد
گفت باید دید کالا را نخست	ورنه این بیع و شری نماید دست
گر حسه یاری رای اندر کار	نرخ، آنکه پرس از بازار کار
ماکیان آن فریب از راه برد	راست اندر تله رو باه برد
کاش میدانست رو به ناشنا	وان نه دکان است دکان یاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون	چنگ رو باه از کلوش ریخت خون
آن دل فارغ ز خون آکنده شد	وان سر بی باک از تن کنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاده	چشم بسته پای در چاهی نهاده
همچو گرفت و گرفتند آنچه داشت	هم گذشت از کار دم هم گذشت
بر سر است نفس حیده ساز	که کند راهی شوی راه تو باز



تاد آن به سپیچا ند ترا	وند ر آن آتش بسواند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست و	تا ترا میافد از کوش گذر
در جوارت حرص زان دکان	که تو بر بند می دکان خوش زو
تا شوی بیدار، رفتی آنچه است	تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
بامسافر و ز چون کردید و	زاد و برگ آن مسافران

کوهر کمرن هوی جز نیست  
آب و رنگش جز فریب و زنگ نیست

### دو مهنه

قاضی کثمر ز محضرش امکا	رفت شوی حسانه با جالی تبا
هر کجا در دید، بر دیوار زد	بانگ برد بان خدمتکار زد
گودکان اراند با سیلی و مشت	کر به ابا چو بدستی خست و کشت
خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد	هم قدح هم کاسه ابر تاب کرد
هر چه گفتم گفتند او بسیار	حرفهای سخت و ناهموار گفت
کرد خشم آوده بوی زن نگا	گفت کرد دست تو زرم شده



توز سر دو کرم پستی بی خبر	من گرفتار هجران تو شد
تو غنودی من دیدم زو شب	کاستم من تو فرودی ای عجب
تو شدی دست از با پیوند دو	چرخ روزی صدها من کند پوست
ناکوار یها مرا برد از میان	تو غنودی در سر پر دنیا
تو نشستی تا بیارندت زرد	ما بیاوردم با خون جگر
هر چه کردم کرد، با وزر و وبال	تو بپای از کردی پامال
تو شدی بستم از حلال و احرام	هم تو خوردی گاه نخته، گاه خام
تا که حشمت دید همیان زری	کردی از دل آرزوی زیور می
تا یم از یک من بخشد نیم	تو خریدی کوه و در یم
کور و عاجز بس در افکنم سچا	تا که شد هموار از بهر تو راه
از پی یک راست کفتم صد دروغ	ماست امن بردم و مظلوم دو غ
سکنا انداختم در راه ما	اسکنا، ای من ختم با راه ما
بدره زرد دیدم و رفتم ز دست	بی تامل روز را کفتم شب است
حق نهفتم، با فتم افسانه ما	سو ختم با شمتی کاشانه ما



این سخنها بجز تو گفتم تمام	تو چه گفتی، آرمیدی صبح و شام
در خیمت بهر تو عسری آبرو	تو چه کردی از برای من گلو
رشت آوردم تو مال اندوختی	تیرگی کردم، تو بزم انس و خستی
تا به مرداری بیالودم من	تو حسابی ساختی از بهر من
خدمت محضر من ناید در کر	هر که را خواهی بجای من ببر
بعد ازین نه پیروم نه پیشوا	چون تو، اندر خانه خواهیم کرد جا
چون تو خواهیم بود پاک از هر حساب	جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
زن بلطف و خند گفت ای کار پیست	باد رود یوار، این پیکار پیست
اشب از عقل و حسد بیگانه ای	کر نه پستی، بیگان دیوانه ای
کو دکان را پای بر سر منیزی	نشت بر طومار و دفتر منیزی
خود پسندین مال است و گزند	دیگران را کی پسند خود پسند
من منیکویم که کاری شستم	یا چو تو، بردوش، باری شستم
میروم فردا من از خانه بروم	تو برافرازی این بساط و از کون
میروم من یک دوز اینجا بمان	همچو من، دستینهار ابدان



عارفان علم و عمل پیوسته اند	دیده اند اول پس دانسته اند
زن چو از خانه سحر که رخت بست	خانه دیوانخانه شد قاضی نشست
گاه خط بنوشت و گاه افراخته اند	ماند اما بحیب از خانه ماند
روزی اندر خانه سخت آشوب شد	کفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
خادم و طبّاح و فرّاش اند	تا توانستند دربان از دُ
پیش قاضی آن دروغ این را گفت	در حقیقت هر چه بر سر حق است
عیب گفتند از هم بی شما	رازهای بسته کردند آشکارا
گفت دربان این جان ابرمیند	مجرمند و بی گناه را میزنند
باز کردم هر سه را امروز	بر گرفتم بار دزدانان ز پشت
بانک ز خادم بر او کی خود پر	قفل مخزن را که دیشب می شکست
کوزه روغن تو می پری بدو	یا برای حسنه یا به فروش
خواج از آغاز شب در خانه بود	حاجت از بهر که در را می کشود
دایه آمد گفت طفل شیر خوا	کشته رنجور و غمی گیرد قرا
گفت ناظر دختر من دیده است	مطبخی کشت و عدس زدیده است



نالهان فرشتس میانی کُشود	گفت کاین ز رامیان همیشه
باغبان آمد که دزد این ناظر است	غائبست از حق، اگر چه حاضر است
ز رفزون سپکیر دو کم میخرد	آنچه دنیا را است در هم میرد
می کند از مابه جور و ظلم پوست	خواجہ ممانست، صاحبخانه است
دوش یک من همیشه را باری شست	خوشه ای آورد و خرداری شست
از کنار در کنسپر آواز داد	بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
کو دکان نان و عسل را خورده اند	سفره اش را نسین را خود برده اند
دید قاضی، خانه پر شور و شراست	محضر است اما دگر کون محضر است
کار قاضی حسن خط و دفتر بود	آشنا با این چنین محضر بود
او چه میدانست آثوب از نجاست	دین کم و افزون که افزود و که کاست
چون این شناخت از دزد و دغل	دست خود را نهاد اندر بغل
گفت زین جنت و جلد سر خیره کشت	باید رفتن، که محضر گذشت
چون ز جابر خاست زن در را کُشد	گفت دیدی آنچه کفتم راست بود
تو، به محضر داور می کردی حسرت	لیک اندر حسانه دواندی نگار



کرچه ترسانی حنایق ربی	از تو در خانه نمیرسدی
تو بسی گفتی ز کار خوشی	من نگفتم هیچ و دیدی کار من
تا تو اندر خانه دیدی کیر و دا	چند روزی ماندی و کردی فرا
من کنم صد عسله در یکدم خوش	گاه دستم گاه چشمم گاه گوش
هر که بینی رشته ای دارد بدست	هر کجا راهی است رهپوش است
تو چه میدانی که دزد خانه کست	زین حکایت حق کدام افسانه است

زن، بدام افکند دزد خانه را  
از حقیقت دور کرد افسانه را

### دو همدرد

بلی گفت به کج قفسی	که چسین روز مرا باور نیست
آخر این فتنه سیه کاری کست	گر که کار فلک اخضر نیست
انچنان سخت بستند این د	که تو کوئی که قفس ادب نیست
قفسم که زرو سیم است چه فرق	که مرا دیده به سیم و زرب نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد	بلی شیفه بیغاک نیست



همه بر چهره کل میگردند	کنهی، در خور این کنی نیست
که بسوی چمنم خواهد بُرد	کس بجز بخت بدم نیست
ویده بر بام قفس باید دوخت	و اگر امروز کل و حبس نیست
سوخته اینمه از محنت و با	این تن سوخته خاکستر نیست
طوطی از قفس دیگر گفت	چه توان کرد، ره دیگر نیست
بسکه تنخ است گرفتاری و صبر	دل مارا هوس شکر نیست
چو کل و لاله نخواهد ماندن	سیرکاهی ز قفس خوشتر نیست
دل معشای بود ای محال	که اگر دل نبود دلبر نیست
درو بام قفس زرین است	صید را بهتر از این زین نیست
زخم من صحن قفس خونین کرد	همچو من پامی تو از خون بر نیست
تو سگ باش و پندار چنان	که بجز برک کلت تبر نیست
که بندی است زمانی پستی	هر کس ای دوست بلند خیر نیست
همه فرمان قصه باید بُرد	نیست یکذره که فرمانبر نیست
چه بوسه بستر افتاد مرا	که تبه گشت و یکی در سر نیست



چه غم آر بال و پریم ریخته شد  
دکرم حاجت بال و پرست  
چمن ارغیت قفس خود چمن است  
بنجیال است بدین گرفت  
چه تفاوت کندت که میرو  
خون دل هست و کل ارغیت

چرخ نیلوفریت سایه فلند

اکرت سایه زیندوفریت

دو، هرا

در انجیر بحر گاه بط به ماهی گفت  
که روزگشت و شن کردن و چیدن است  
بساط حلقه و دامت کیم این صحرا  
چنین بساط و کرباسی آریدن است  
ترا همیشه ازین بخت به با خبر کردم  
ولیک گوش ترا طاقت شنیدن است  
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد  
مکان ایمنی و حسانه برگزیدن است  
من از میان بروم چون خطر شود نزد  
تو چون کنی که ترا قدرت پریدن است  
هزار چشمه روشن هزار برکه پاک  
بهایی یک رک و یک قطره خون چیدن است  
به گفت منزل مقصود انجمن دور است  
که فکر کوته مارا بدان رسیدن است  
هزار رشته برین کار گاه می پیچند  
ولی چه سود که هر دیده بهر دیدن است



ز خرمن فلک ایدوست، خوشه ای نری	که غنچه و گل این باغ بهب چیدن <sup>فست</sup>
اگر ز آب گریزی بجشکیت بزنند	ازین حصا کسی اره رهیدن <sup>فست</sup>
به پرگاه قضا، مرکب هوی و هوس	سبک مران که مجال عمان کشیدن <sup>فست</sup>
بیای گلبن زیامی هستی این همه خا	برای صیت اگر از پی خلدین <sup>فست</sup>
چنان نهفته و آهسته می نهند این دم	که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن <sup>فست</sup>
سرموم فتنه، چو باد سحر که کی نوزد	بجز نشان حسد بی دران و زیدن <sup>فست</sup>
چو من بنجاک قدیم تو سوختی بشرا	و گر حدیث ثنا کردن و حمیدن <sup>فست</sup>
براه گراک حوادث شبان بخواب	چو خفت کله چه داند که چریدن <sup>فست</sup>
برید و دوخت قبا می من تو دوزی چرا	ز هم شگافتن طسرح نو بریدن <sup>فست</sup>

متاع حاشا که روزی بفرمودند

چه غم خورند که مارا سپهر خریدن<sup>فست</sup>

دیدن نادیدن

شبی ببرد ملک حشم طعن ز دژگان	که چند بی سبب بهر خلق کوشیدن
همیشه بار جفا بردن و نیا سود	همیشه رنج طلب کردن و نرسیدن



زینک و زشت و کل و خار و مردم و حیوان	تمام دیدن از خویش هیچ نادیدن
چو کارگر شده ای، مزد سعی و رنج تو پست	بوقت کار ضروری است کار بنحید
ز بزم سیرۀ خود، روشنی دریغ مَدَا	که روشنت ازین بزم خفت برچیدن
جواب داد که آئین کار و امان نیست	بجواب جمل فتنه زدن کارگاه
کنایتی است درین رنج روختن	اشارتی است درین کار شب خوابیدن
مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم	بمروoran نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملک تن است پیش چشم	چنانکه رسم دره پاست ره نور دیدن
اگر پی هوس و از خویش می شستم	کنون نبود مرادیده جای گردیدن
بپای خویش نهیکنده روشنی هرگز	اگر چه کار چراغ است نور بنحیدن
نه اکهست از حکم قضا شدن و لکن	نه مردمی است دست زبانه نالیدن
مکو چراغ شستم من و تو مردم چشم	ازین حدیث کس آگه نشد بر سپیدن
هزار مسله در دفتر حقیقت، بود	ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
ز دل پندیدن از دیده روشنی خوا	ز خون دیدن از اشک چشم غلتیدن
ز کوه و گاه کراهنسکی و سبکباری	ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن



پسر مردم چشم نهاد نام از آن      که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن

هزار قرن ندیدن ز روشنی اثر می      هزار مرتبه بهتر ز خویش تن دیدن

هوئی نفس خج دیو است تیره دل پرو

بترزدیو پرستی است خج دپرستیدن

### دیده دل

شکایت کرد روزی دیده باد      که کار من شد از جور تو شکل

ترا داد دست دست شوق بر باد      مرا کند سیل اشک بنیاد

ترا کرد دید جامی آتش مرا آب      تو را سایش ری گشتی من از خواب

ز بس کاندیشه های خام کردی      مرا و خویش را بدنام کردی

از آن روزی که کردیدی تو مفتون      مرا آرا که شد چشمه خون

تواند کشور تن، پادشاهی      زوال دولت خود، چند خاهی

چرا باید چنین خود کام بودن      اسیر دانه هر دام بودن

شدن هم صحبت دیوانه ای چند      حقیقت حبتن از افسانه ای چند

ز بحر عشق، موج فتنه پیداست      هر آنکو دم جهانان در جان کاست



بگفت ایدوست تیرطفه تاخند  
من از دست تو افتادم درین بند

تورفتی و مرا به سراه بردی  
برنداخته عشقم سپردی

مرا کار تو کرد آلوده دامن  
تو اول دیدی، آنکه خواستم من

بدست جوگندی پایهی  
در آتش سوختی بمسایه ای

مرا در کودکی شوق و کرب بود  
خیالم زین حوادث بی خبر بود

نه میخوردم غم ننگی و نای  
نه بودم بسته بندی و دای

نه می پرسیدم از هجر و وصالی  
نه آله بودم از نقص و کمالی

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد  
مرا مفتون دست و بی خبر کرد

شمار اقصه دیگر کون نوشتند  
حساب کار ما، با خون نوشتند

ز عشق و وصل و هجر و عهد پیوستند  
تو حرفی خواندی و من دفتر پیوستند

هر آن کو هر که مرگان تو می یافت  
نهان با من هزاران قصه می گفت

مرا سپهر مایه بردند و ترا سوختند  
ترا کردند خاکستر برادو

بساط من به شام تو و دیجور  
مرا نیرو تبه گشت و تو را نور

تو وارون بخت و حال من در گون  
ترا روزی سر شک آمد مرا خون



تو از دیروز کوفی، من از امروز

تو گفستی راه عشق از فتنه پاکست

ترا کرد آرزوی وصل خرسند

مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت

اگر سگی ز کوی دلبر آمد

بستی، گر تیر زابروی کمان زد

ترا یک سوز و مارا سوختنهاست

تو بوسی استین ما آستان را

تو بینی ملک تن ملک جان را

ترا سر سودگر روز سیاهی

مرا سوزاند عالم سوزاهی

نخستین  
دیوانه و بریده

گفت باز بخیر، در زندان شبی دیوانه ای

من بدین زنجیر آرزیدم که بستندم بپای

دوش سبکی چند پنهان کردم اندر آستان

عاقلان پیداست نزد دیوانگان ترسیده اند

کاش می پرسید کس کایان چند آرزیده اند

ای عجب، آن سنگهارا هم ز من در دیده اند



نک میزد و نواز دیوانه با این عقل و رای

عاقلان با این کجاست عقل و در اندیش را

از برای دیدن من بارها گشتند جمع

جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند و

کرده اند از بهیشتی بر خواندن من خنده

من کی ایینه ام کاندز من این دیوانگان

آب صاف از جوی نوشیدم مرا خوانند چست

خالی از عقلند برائی که سنگ گشت

به که از من باز بستانند زحمت کم کنند

نک در دامن نهندم تا در اندازم مخلوق

هیچ پیش را نخواهم گفت زین با عجب آوا

چوب دستی را نفتم دوش زیر بوریا

مانی پوشیم عیب خویش، اما دیگران

نگنهایدیم اندر دست و طومارشان

مبحث فمیدنیهار چمن فمیده اند

در تر از وی چمن دیوانه ای سنجیده اند

عاقلان آری چمن دیوانه کمتر دیده اند

کر بدست ایشان بدن نامم چرا نمیدانند

خوشتن در هر مکان و هر کدر رقصیده اند

خوشتن را دیده بر خوشتن خندیده اند

گر چه خود خون یتیم و پیرزن نوشیده اند

این گناه از نک بود از من چرا سنجیده اند

غیر ازین زنجیر، گر چسبیم من بخشیده اند

ریسمان خویش را بادست من تابیده اند

ز انده از من خیره و بهیوده بس پرسیده اند

از سحر تا شامگاهان از پیش گردیده اند

عیب ما دارند و از ما جمله را پوشیده اند

دق و طومار مارا، زان سبب سنجیده اند



ما سپکساریم از لغزیدن ما چاره نیست

عاقلان با این گراستی، چرا لغزیده اند

### ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه خورشید	برفت ذره بوقی فنون بهمانی
نرفته نیمی، باد سرگوش کرد	بیک قدم نشده، دیدس گرانجانی
کسی بونده سجایی گرفت چهره مهر	کمی، هوا چویم عشق کشت طوفانی
هزار قطره باران چکید بر رویش	جفا کشیدس، از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی هزار پستی ید	که تار سید به آن بزنگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه	ملول کشت سرانجام آن هوسرانی
پس دید و بلند می پرتو و پاکی	بدوخت دیده خود بین، ز فرط حیرانی
سوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است	در این فضا، که ترا میکت در خمبانی
بذره گفت فروزنده مهر کاین رمز است	برون عالم تدبیر و فکر امکانی
بخت و تاج سلیمان چکار جور است	بس است ایمنی کشور سلیمانی
من از گدشتن ابری ضعیف تیره شوم	تواز وزیدن بادی ز کار درمانی



نه مقصد است که کرد و عیان نه نماید	نه مشکل است که آسان شود بآسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی	هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپوئی آر همه راههای تیره و تاریک	بدانی آر همه رازهای پنهانی
اگر به عقل بهیمنه بهیمنه فراطبی	و کرد دانش و فضل استاد آتشی
به آسمان حقیقت بهیچ پر نی	به خلوت احدیت رسیدنی
در آن زمان که رسی عاقبت سجده کامل	چونیک در گری در کمال نقصانی
گشود کوه سری عقل کرد چو بس نهان	نیافت هیچکس این پاک کوهر گمانی
ده جهان اگر اید دوست و یارای شاد	که سپنمود تحمل به رنج و بهمانی
بمذخیر مشو زانکه حاصلی نبری	بجز فادان در ماندن و پشیمانی

بگوی شوق گذاری منی کنی پرو

چو ذره نیرزه در پیم را نمیدانی

ذره و خفاش

شیدم ذره با خفاش گفت

چرا با آفتاب آفتاب نیست

در آن ساعت که چشم وز می خفت

که ای تاریک ای این کبریا هست



اگر ماهیم و کر روشن شهیم	تمام این شمع هستی را طفیم
اگر کل رست و کرم قوت شد	یکی و نوق گرفت از خورجی رست
چرا باید چنین افسرده بود	بصبح زندگانی مرده بود
ببینی که برون آئی کی روز	تجلیهای مهر عالم افروز
فروغ آفتاب صبحگاهی	فرو شود ز رخسارت سیاهی
نباید ترک عقل و راسی گفتن	به شب کشتن بگاه روز خفتن
بباید دلبری ز سب کزین	در و دیدن جهان بکین
به راه عشق کردن جت و خیزی	بشوق وصل صلحی ماستیزی
ز یک نم او قادن غرق کشتن	ز بادی حبتن، از دریا لذت کشتن
مرا همواره با خور گفتگو هست	بدین جندی دلم را آرزو هست
چو روشن شد در هم آن چهر رخشان	چه غم که موج بینم یا که طوفان
ترا که نیز میل تابناکست	نظر چون مینوش از هر چه خاکست
چه سوز از آرزو و ظلمت آید و است	بلندی خواه را پستی نه نیجو است
به گفت آخر حدیث چشمه نور	چه میگوئی به پیش مردم کور



چه خواهم دیدن از خورشید افلاک	مرا چشمیت بس تار یک فونک
سید وزیم روزی کردایم	از آن روزم که مویش کور شدایم
مرا بستند چشم، آنکاه راندند	ترا آنکه نزد خویش خوانند
مرا آلوده کردند و ترا پاک	تو از افلاک میگوئی من از خاک
شمارا همشین نور کردند	ز خط شوق ما را دور کردند
که چشم روشنی دیدن ندادم	از آن روستی کی یاد دادم
چه غم گرفت بایست آفتابی	خیال من بود خور دی و خوابی
مرا هر دم زند بر دیده پیکان	ترا آنسر وز دان چهره فرزان
رخ دشمن چه تار یک و چه روشن	چه خورشید دشمن آزادی من
نهم زانده چشم خویش بریم	شوم گر با خیاش نیز توام
باز یک خط روی مهر دیدن	مرا عسری بتاریکی پریدن
ولی من مویش کور و آفتاب است	شنیدم بشمارش رنگ و تاب است

تو خود روشنند و صابر باش

چه سود از پند نابیاست خفاش



## راه دل

امی که عمر سیت راه پیمائی	بسوی دیده هم ز دل آهی است
لیک آنکونه ره که قافله اش	ساعتی اشکی و دپ می آهی است
منزلش آرزوی زو شوقی است	جرش ناله شبانگاہی است
امی که هر در کسیت سجده است	ور دل پاک نیز در کاهای است
از پی کاروان از مرو	که درین ره بهر قدم چاهی است
سالها رفتی و ندانستی	کانه راهت نمود، کمر آهی است
قصه تلخیش دراز مکن	زندگی، روزگار کوتاهی است
بدونیک من تو می بنجد	گر که کوهی و کمر پر کاهی است
عمر و بهمان شد قضا غریب	نرخ ما، نرخ کسدم کاهی است
تو عس باش و دزد خود بشا	که جهان هر طرف کیس کاهی است
مالکیان وجود را چه آمان	تا که مانند چرخ روی آهی است
چه عجب، گر که سود خود خواه	همچو ما نفس نیز خود خواهی است
برش هیچ شعله راه نیافت	دزد آیام، دزد آگاهی است



باشب و روز عسر میکند  
چه تفاوت که سال یا هفتی است  
براد کسے زمانه گنجست  
گاه رفته و گاه ابراست

### رفوقیے

گفت سوزن بار فو کرفت شام  
شب شد آخر شد کارت تمام  
روز و شب، پیوده سوزن میرنی  
هر دمی، صد زخم بر من میرنی  
من ز خون، گنین شدم و مشت تو  
بسکه خون میسر ز درخت تو  
زین همه شخصای کوتاه بودند  
که شدم سرشته، گاهی پای بند  
که زبون کردیدم و که ناتوان  
که شکستم، که خمیدم چون گمان  
چون قادم یافتم و ماندم زکا  
تو همی اندی به پیشم بافتا  
میری هر جا که میخواهی مرا  
من بسر، این راه پیویدم، همی  
مپفرانی کار و پیے گاهی مرا  
کا هم انکشتانه میکوبد بسر  
خون دل خوردم، نیا سودم می  
گرتوز آسایش بری گشتی و دور  
گاه رویم می کشد، گاه آستر  
کفت در پاسخ رفو کرامی رفیق  
بهر من، آسایشی باشد ضرور  
نیست هر رهپوی، از اهل طریق



زین جهان و زین فساد و ریودرنگت

روزمی بینی تو و من روزگار

تو چه میدانی چه پیش آر و قضا

ناله تو از رخ و ابرشیم است

تو چه میدانی چپا بر من رسد

سوزنی، بر ترز سوزن نیستی

من نهان ابرینم و تو آشکارا

من درینجا همسره چه سوزن منم

من چو کردم خسته فرصت بگذرد

چونکه تن من سرودنی و بینوا

چون دل شوریده و زخمی خون شود

دیده را چون عاقبت نایدن است

از چه و امانم چو فرصت رفتنی است

خرقه ما با سوز پنهان کردم ز رفو

تو چه خواهی دید با این چشم تنگ

کار می بینی تو و من عیب کار

من هدف بودم قضا را سالها

من خبر دارم که هستی یکدم است

موی من شد زین سیه کاری سفید

اگر از جامه از تن نیستی

تو یکی میدانی، اما من هزار

سوزنی بر چشم و شن منم

چون گذشت آنکه که باز آید

کره هم از کارش بفرسانی روا

به کز آن چرخ چهره ای گلگون شود

به که منی کو بگرد تا روشن است

چون گویم کاین حکایت کفشی است

سوزنی کان خرقه دل و دخت کو



خونِ کُرد شد، خونِ دل خوردنِ کُرد  
تو ندیدی پارگیهای جگر

پاره همه جامه سوزن بد<sup>خست</sup>  
سوزنی صدر گشت پیراهن بدو

پاره جان در کن و بند است و پی  
سوزش کی چاره خواهد کرد، کی

سوزنی باید که در دل نشکند  
جای جامه خنجر اندر جان زند

چند را بسیار کن عمر اندکی است  
کار را نیگو گزینِ فتنه گری است

کار داناان چون رفو اموصند  
پاره های وقت برهم دوختند

عسر را باید رفو با کار کرد  
وقت کم را با هنر بسیار کرد

کار را از وقت چون کردی جدا  
این کی کردد تباہ آن یک مہا

گرچه اندر دیده و دل نیست

تا نفس باقی است بن معذور<sup>نست</sup>

رنجِ سخت

خلید خاورد شتی بای طفلی خرد  
هم برآمد و از پویه باز ماند و گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است  
ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست

هنوز نیک و بد زندگی بد فتر عمر  
نخواندای و بچشم تورا و چاه بکسیت



ز پامی چون تو در افتاده ندی طفلان	نیو قاده دین سنگلاخ عبرت کسیت
ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی	خطا نموده صواب و خطا چہ دانی صیت
دلی کہ سخت ز ہر غم پییدہ شد و نہا	کیکہ زود دل آزرده کشت و یریزیت
ز عہد کودکی، آمادہ بزرگی شو	حجاب ضعف و چہ از ہم کُست عزم قویت
بحشم آنکہ درین دشت حشم روئست	تفاوتی نخذ، کردہ ست چہ یابست
چون خم کار کر آمد چہ سر چہ سنیہ چہ پای	چو سال عمر تہ شد چہ یک چہ صد چہ دویست

ہزار کوہ کرت سدرہ شونہ برو

ہزار رہ کرت از یاد را غنند، با پست

### روباہ نفس

ز قلعہ، مالکیانی شد بدویار	بناکہ روہی کردش گرفتار
ز چشمش بُرد، وحشت روئانی	بزد بال و پرازی دست و پانی
ز روز نسک بختی یاد ما کرد	در آن در ماندگی، فریاد ما کرد
فضای خانہ و باغش ہوس بُد	چہ حاصل خانہ دور از دُشمن بُد
بیاد آورد زان استلیم امن	ز گاہ و خواب گاہ و آب و آرزن



نهان باخوشتن بس گفت کرد

که تدبیر احوالی زبون شست

بیاد آورد زان آزاد شستن

نمودن رهروان خرد رار

زدن بال نغمه آموزان دوستان

گشودن پر زهر سیاهی

بکار از کودکان پیش اوقاد

بروبه لایه کرد از عجب نه کايد

منه در رکبزار چون منی دام

گرفتم سینه تنگم فشردی

ز مادر بی خبر شد کودکی چند

یکی را کودکت همسایه آزد

طمع دیواست بادی بر نیایی

بوی دوحرم دستی خواجه تاشند

در آن یکدم سزاران آزد کرد

بجای دل ببر یک قطره خون شست

ز صحرای جانب ده باز شستن

ز هر سیرایه و ره بودن آگاه

شدن استاد درین چیدن

تخفین در خیال پاسبانی

رموز کارشان تعلیم داد

زمن چیزی نیایی جز پر و پست

ملک خود را برای هیچ بدنام

مرا گشتی در یک لحظه خورده

تبه کردید سر مرغی چند

یکی اگر به آن یک را سگی زد

چو خوردی باز فردا ناشتایی

سیه کارند در هر جا که باشند



دچار زحمتی تا صید آزی	اگر زین دامن رستی بی نیاز
مباش ایگونه بی پروا و بدخوا	بسا کرد شکار کرک رو با
چه کردی هرزه در هر گلهزاری	دهی هم کرم کلونی افسار
بگفت آری دل ما ز کرم	درین راه هر چه فرمودند کرم
ز روز خردیم جصلت چنین بود	ولی روین بزیر پوستین بود
کرم سر پنجه و دندان بود سخت	مرا این مایه بود از کیست سخت
در آن دفتر که نقش ما بستند	یکی زشت و یکی زیبا بستند
چومن و باه و صیدم ما کیا نیست	گذشتن از چنین سودی نیست
بسی مرغ خوش و س از قریه بزم	به کردنها بسی دندان فشرم
حدیث اتحاد مرغ و روباه	بود چون اتفاق آتش و کاه
چه غم گزینستم بد یا نه نیکوست	همینم اقتضای خلقت و خواست
تو خود دادی بساط خویش را	تو افتادی که کار از دست افتاد
تو مرغ خاکی بود باه سراسر	تو خواب آلود و ز در چرخ بیدار
اسیر و بنده نفس آن چنانم	که کوئی پرستیده ما کیانم



بهای زندگی زین بیستر بود	اگر یک دیده صاحب نظر بود
منه بردست دیوار سادگی است	کدامین دست را گرفت و بست
مکن بی منکر تی تدبیر کار می	که خواهد هر قماش یو دو مار می

بوقت شخم کاوت در کرد بود

چو باز آوردیش وقت در بود

روح آزاد

تو خور می ایوان تابناک	چند باشی بسته زندان خاک
بهر موج ازل اکو هبی	کوهر تحقیق را سودا گرمی
والگذار این لاشه ناچیز را	در نور داین اهفت خیر را
زر کافی را چه نسبت با سفاک	شیر حلی را چه خویشی با شغال
با خرد صلح کن درائی بزن	کز دم تن را بسر پایی بزن
همچو پاک می همچو تو پاک نیست	کوش هستی را چنین آینه نیست
تو بی تابنده کوهر بوده ای	رخ چرا با تیر کی آلوده ای
تو چراغ ملک تاریک تنی	در سیاهی ما، چو مهب رونی



از غنچه پنهانی، از دل نیتی	کاش می گفتی کجایی کبیتی
محبس تن بشکن و پرواز کن	این نخ پوسیده از پایا باز کن
تا بسینی کانه دیدی ماسواست	تا بدانی خلوت با کان جداست
تا بدانی صحبت یاران بخت	کیر و دار زلف لداران بخت
تا بسینی کعبه مقصود را	بر کشتانی چشم خواب آلود را
تا نمایندت به کام خرام	سیر کا بهی خالی از صیاد و دام
تا بیا موزند اسپر از حقت	تا کنند از عاشقان مطلقیت
با تو، پنهان از تو، چون چند ما	عهد ما، میثاقها پیوند ما
چند در هر دام، باید گشت صید	چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر تیغ، باید باخت سر	چند از هر سنگ، باید ریخت
مرغک اندر بیه چون کرد و پند	کوید اینجای بس فراخ است پند
عاقبت کان حسن سخت از بیم است	عالمی بسیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در گیسار ما	که چمد سر مست در گلزار ما
گاه بر چپیند ز بامی دانه می	سر کنند خوش نغمه ستانه می



جست و خیز طائران بندیمی

فارغ اندر سبزه نشیند می

بنوایی مهره ای تابنده داشت

کز فروغش دیده دل زنده داشت

خیره شد فرجام زان جلوه گری

بردش از شادی بومی کوهری

گفت این بعلست از من منجرش

گفت گشت این چو خوالی کوهرش

رو که این مارانی آید بکا

گر متاعی خوبتراری بیا

دکه خر مهره جامی دگر است

شخه کوهر فروشان کوهر است

برتری تنها بزرگ و بومی نیست

اینه جان از برای بومی نیست

تا نداند خل و جرش چیدوب

هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم جان ابی کند دیدارهاست

پای دل ابی قدم رقتارهاست

روح از رده

بسکوه گفت جوانی فقیر با پیری

به روزگار مرار و شادمانی نیست

بلا می فقر تنم خسته کرد و روح کشت

برک قانعم آن نیز را یکانی نیست

کسی مثل من اندر سبزه نگاه چنان

سیاه و زبلاهای ناکهانی نیست



گزیده بر سر خوان فلک نشستم و گفتم

به خلق داد سرافرازی مرا خواری

به دهر هیچ کسی مهربان نشد با من

خوشی نیافتم از روزگار سفته دمی

بجوده پیر حیرت مند گفتم تند مرو

چو بگری همه سر رشته ما به دست قضا

و دیه است سعادت که رایگان بخشند

دل ضعیف بگرداب نفس و دین بپایان

چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن

ز بازو است نر بودند تا توانائی

به ملک زندگی ایدوست رخ باید بُرد

من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم

بدقت کل طومار غنچه در گلزار

بنامی تن همه بهر خوشی نساخته اند

که خیر کی من این بزم میهمانی نیست

که در خورتو، ازین به که میثاقی نیست

مرا خبر زره و سپهر مهربانی نیست

از آن خوشم که سنجی است جاودانی نیست

که پرگاه حبه آن جایی بدعانی نیست

ره گزیر، ز تقدیر آسمانی نیست

درین معاطله، از زانی و گران نیست

غریق نفس غریقی که دارمانی نیست

که هیچ سود، چو پیرمایه جوانی نیست

زمان خشکی و محب و ناتوانی نیست

دلی که مرد سزاوار زندگانی نیست

ازین مسابقه مقصود کارمانی نیست

بجز حکایت آشوب مهرکامانی نیست

وجود سر همه از بهر پسر کرمانی نیست



زمرک هستی ما چرخ را زیان نرسد

پهر سگدل است این سخن نهانیست

روش نیوش

سخن گفت با خویش و بوی نجات

که بی من کس از چه ننوشتد آبی

ز سعی من این مرز کردید گلشن

ز گلبرگ پوشید گلشن شانی

نیاسودم از کوشش و کار کردن

نصیب من آمد ایاب و ذیابی

بر آشفست بروی طناب و خنفت

به خیره بستند بر توطنابی

نه از سعی و رخ تو، کز زحمت ما

اگر چه هر گل را بود رنگ و تابی

شنیدند ناکه درین بحث پنهان

ز دهقان سپهر آشکارا عتابی

که آسان شمردید این رمز مشکل

نگر دیدنی که سوال و جوابی

ویران خلقت درین گفت و فتر

نوشتند همه معجزی را کتابی

اگر دست و بازو ننوشتد، شمارا

چه رومی خطا و چه منکر صوابی

ز باران تنها، چمن گل نیارد

باید نسیم خویش و آفتابی

بهر جا چراغی است روغنش با

بود کار همه کارگر را حسابی



اگر کُخل نروید بنباشد کلابی	اگر خون نکرود، من اندوریدی
یکی ساختن آن سرکه ای یا شرابی	یکی کشت تاک و یکی چید انگور
به معدن نمیبود لعل خوشابی	بکوه آر نمی یافت خورشید تابان
که تا غنچه ای در چمن کرد خوابی	نستند بسیار شب، خار و بلبل
خزان و زمستان کنند انقلابی	برای خوشیهای فصل بهار آن
که تا کردد آماده، روزی کبابی	ز آه و دل، از مطبخی دست نوزد

بسی کارگر باید و کار، پروین

در آبادی هر زمین خرابی

زاهد خُومین

آن شنیدید که در شیروان	بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر	مهر صفت بهر تش آفاق کبر
نام نکویش علم افزاخته	نوسن زهدش همه جانناخته
همه قدم تاجوران برین	هم نفس حضرت روح الا <sup>ه</sup> من
مسئلت آموز دبیران ک	نیتش آرایش منوی ک



پیش نشین همه آزادگان	نُشت و سپاه همه افتادگان
مردی خوش رُوش و حق پرست	روز و شبش بسجده طاعت است
جاکش کوه بیابان شد	طعمه اش از یخ و خشتان شد
رفته ز چین و ختن و هند و روم	مردم بسیار بدان مزد و بوم
هر که بدان مصوم و شتمانی	عارضه نکفت شفا یافتی
کور در آن بادیه بنیادی	عاجز و بیچاره توانا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیا	او بسوی راه او گریه کار نیا
شب شدی از دیده نهان روز	در کمر کوه به زندان غا
روز بزن لنگه خود تا ختی	با همه پس نزد گرم با ختی
صبح می، زومی ز مردم نهفت	هر در طاعت که توان یافت
ریخت ز چشم آب و سر خاک کرد	کرد ز آئینه دل پاک کرد
حلقه بدر کوفت زنی بنوا	گفت که ز جورم و خواهم دوا
از چه شد این نور بطلت نهان	از چه برنجید ز مانا لهان
از چه بر این جمع در خیر است	اینهمه افتاده بدید نشست



از چه دُشِ میلِ دارا شد	از چه سرِ مهری ماند
ای پدرِ پیرِ ز چین آدم	از بلدِ کُت به یقین آدم
نورِ تورِ مهرِ شُد و ره یافت	نامِ تو پرِ سپیدم و بُستافتم
روزِ بچشمِ همه کس روشت	لیکِ شبِ تیره بچشمِ بُست
کر زره لطفِ نگاهم کنی	فارغ ازین حالِ تباہم کنی
ساعتی امی شُخ، نیا سوده ام	بادِ صفتِ بادیه پموده ام
دیده به بی دیده فلندن خوا شد	خار دل سوخته کندن خوا شد
پیر، بدان لاله نداد	گریه می کرد چو ابرو بجا شد
تا که سر از سجده سُکران گرفت	دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست	بر تو و کردار تو باید چیست
رنج تو در کار که بندگی	کشت تهنیتی و شرمندگی
زان همه سرمایه ترا سود کو	تا رقاصت چه شد و بود کو
نوبت از جنت کس تن نبود	گاه در صومعه بستن نبود
سُست شد این پایه و فرصت یافت	گرم شد و دیگر نتوانش یافت





عُجب سَمَد تو شد و تاختی	رفتی و بار و بُن انداختی
دامت از آنکس پندار خست	آنهمه گل ز آتش یک خار خست
رشته نبود آنکه تومی تا فتنی	جامه نبود آنکه تو میسبانی
سودگر نفس به بازار شد	کوهر پست تو پدیدار شد
راهبر دانی که بره دشتی	برد خویش از چه نهدشتی
آنکه درش روز کرم بسته بود	قفل در حق نتواند گشود
نفس تو چون خود سر محاله شد	زبد تو چون کفر و صداله شد

طاعت بی تو و صفای نیست  
این همه جز رویِ ریا نیست



هوالمحبوب

عشق حق در من <sup>سب</sup> سرار افروخته است  
عشق حق در من <sup>سب</sup> سرار

سوحته ا  
مساحه مسدا هم که دم  
س

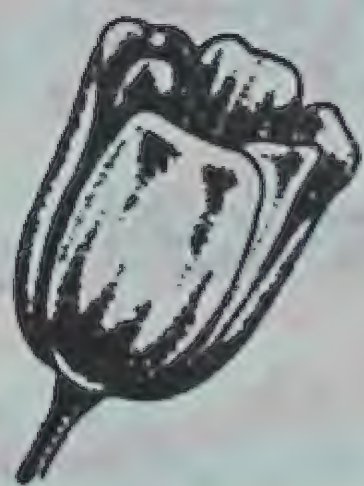
نور  
پروین اعصابی  
عشق حق

افروخته ام در من  
عشق حق در من  
عشق حق

خط اول  
مراد فردرکشی

سب  
من میچسبم در انهم که دم  
سب





### سختی و پستیها

فکدن کبشت امید می شری	نهفتن بغیر می غم آشکاری
جنادیدن از آب و گل بوزگاری	بیای نهالی که باری نیار
نشستن بدر یوزه در رکبزاری	ببرم من و مایگان ایستادن
بگرگی سیه دل بتار یک غاری	ز بیم هر بران، پناهنده کشتن
نوی ناکسی برون از عجزکاری	ز سکین دلی خواهش لطف کردن
نشاندن بدین لنگ خانه خواری	بجای گل آرزوئی و شوقی
نه جستن پناهی، نه دیدن کناری	بدریاد و افتادن و غوطه خوردن



زبون کشتن از درد و محرومان  
 بهر جا برون بودن از هر شمار  
 شنیدن ز هر سفله حرف دُستی  
 ز مردم کشتی خواستن زینهار  
 باهی، پراگنده کشتن چو کا  
 ز باد ی پریشان شدن چو غبار

بسی خوشتر و نیک تر نزدانا

ز دست ازمی یار ناسازگار

### سپیدیا

کبوتر می سحر اندر هوای پروازی  
 بیام لانه بیار است پرولی نپرید  
 رسید بر پرش از دور، ناوکی جانور  
 مبرهن است کازان طعنه بردش رسید  
 گشته شد پروبالی، نزار کشتنی  
 گشت رسته امید می و کی بدرید  
 گذشت برد آن لانه، شاکه زاغی  
 طیب کشت، چو زنجوری، کبوتر دید  
 برفت خار و خس آورد سیابانی خست  
 برای احت بیمار خویش بس کوشید  
 هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام  
 زبکهای درختان سبز پرده کشید  
 زجویار، به مفت از خویش آب رُبُو  
 بیاغ، کرده و میوه های زرشا خج حید  
 کهی پدر شد و که مادر و گهی دربان  
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید



زرد خستگی و رنج در دست درمید	برد آنمه بار جفا که تا روزی
ترا بیاری بیکانگان چه کس طلبید	ز داغ گفت چه نسبت سپید را به سیا
تفاوتی نهند خدمت سیاه و سفید	گفت بخت ما اتفاق و مکر کی است
مرا بسان تو، در تن ک و پی است و رید	ترا چون، دل خسته و مهر پیوندد
چه بیم، گر که قدیم است عهد یاله جدید	صفای صحبت و آئین یک دلی باید
زمان کار نباید به کنج خانه خستید	ز زرد سوختگان بجنب نباید رفت

غرض کثودن قفل سعادتست بجهت

چه فرق کر ز سرخ و کراهن است کلید

### سرنوشت

که چند بایست اینگونه زیست سرگردان	به جفا گفت شبانگاه طوطی از خشم
چه اوفاده که از خلق می شوی پنهان	چرا ز کور و غرلت، برون نیائی
کسی بجز تو، نگر دست در خرابه مکان	کسی بجز تو نیست چشم روشن بین
بسی بلند بنا قصرو زرنکار ایوان	اگر بجانب شهرت گذر نقد، بینی
چرا بملک سیاهی سپید کنی وجدان	چرا ز فکر ت باطل بزنند داری دل



ز طائران جهان دیده رسم راه آموز  
 اگر که همچو منت میل برتری باشد  
 مرا نگر چه نگرانی نغز گفتارم  
 بها بهره سگر داده اند، نوبت حاشیت  
 بریز پرچو تو سپری سبب نهان نلنیم  
 بهل که عمر تلف کردنت تنهائی  
 بپوش چشم ز بغول، غیبتی زهرن  
 نه با خبر ز بهاری نه آگهی ز خریف  
 به کنج غار مخزن هرچو گرک بی چنگال  
 به موش مرده، میالای پنجه و منقار  
 بروز کار جوانیت، ماتم سیری است  
 جهان خوشتن ایدوست خیره سخت گیر  
 برو به سیر کبی نازه صبحکاهی خوش  
 تو چشم عقل مستی که در چه افتادی

بین چگونه بسر میرسد وقت و زمان  
 کست بدست نشاند و گاه بردمان  
 ترا ضمیر بداندیش و انگشت زبان  
 نخورده ایم بیان تو بیکچه غم دان  
 ز نیم در چینی نازه هر نفس جولان  
 ندیم سر و کل و سبزه باش درستان  
 بشوی کرد سیاهی دل، نه ای شیطا  
 چو مرده ای ز بهستان فصل تابستان  
 گرنه خواب مکن چون شغال بی دندان  
 بزرگ باش و میا موز خصلت دوان  
 سیه ولی چو تو هرگز نداشت بخت جوان  
 که کار سخت ز کار آگهی شدت آن  
 بیابخانه ما، باش یکشی میمان  
 تو بد شدی که شدند از تو خوبرو گران



فضیلت و نیرایی بی مهر نمود مرا

مرا ز علاج و زرو سیم ساختند قفس

ز خویش بی سبب ای تیره دل چه میکا

همیشه می توان فتنه بخود و فارغ

ز ناله های غم افزای خویش جان مجرا

ز بانگ زشت تو بس از زو که گشت تبا

چو طوطیان چه سخن گفتی و شنیدی

جواب داد که برخیره شوم خوانند

عجب مدار گرم شوق سیر گلشن نیست

سمند دولت کیتی که جانب همه تا

خوشت نغمه مرغی باحت چمنی

فروغ چهر گل آن به که لب بلبلان بسند

بهر انگسی که تو را پیک نیکنختی گشت

بسخت خانه ماز آتش حوادث چرخ

جلیس ز بزم بزرگان و مہرستان

کم بخانه نهند استند که بدگان

کمال جوی و سعادت چه خواهی از نقصان

بمباره می توان نیست غمکن و حیران

ز سون بیکه خود خلق را من گریان

ز فال شوم تو بس خانمان کشته ران

چو بلبلان بکدامین چمن پریدی

ز من کس نیست هیچگونه زیان

تفاوتیست میان من و دیگر مرغان

ز مال گذشت چه برق کند داشت عنان

ولی نه بوم سیه روز مرغی خوشخوان

برای همچو منی شوره ارشدش یان

نداد دیده مارا نصیب جز پیکان

نه مرد میست ز بهمت زبانش تاوان



نگرد و هر و عاقل صبر کند که خواب

چه سود صحبت شامان چونیت از آدمی

به رخ کوشه شینی و فقر تن داد

قفس نه جز قفس است از چه سیم و زربا

در آشیانه ویران خویش خرنم

بزرگم به ما گفت شبر و کرد و

بزدان که چو من دوستدار تار نیست

مرا از صحبت بیکان لال یا

تو خود که می بچین خرب و که بزره خرام

به عهد و یک دلی مردم اعتبار می نیست

ز راه تجربه گرفته امی سکوت کنی

بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال

نه جعفر است نه طوطی خوشد قضا شایان

طیب و هر نیا موخت جزستم پروین

نچید طائر آگاه چینه از هر خون

چرا دهمم گرانمایه وقت را از زان

به از پریدن بیکاه و دشت غم جان

که صحن تنگ بهانست و بام تنگ بهان

چه خوشد لیست در آباد دیدن زندان

چه غم بچشم تو که به چشم بیا دادان

تفاوتی تنگ در روز تیره و رخشان

به میمانیم امی دست بچکاه مخوان

که بوم راز ازین خوشدلی بوزان

که همچو دور جهان نیست عهد و انسا

نه خواجه ماند و بانو نه شکرد و انبا

به رگداز بکنندت بصدستم طفلان

نه زشت ماند و نه زیبا چو از گشت عیان

به در گشت و حدیثی نکفت از در مان



## سر و شک

نمان کرد دیوانه در حبس گلی	یکی ابر کوفت روزی معبر
شد از رخ رنجور و از درد مالان	بپچید و کردید چون مار صبر
دویدند جسمی پی دادخواهی	دریدند دیوانه را حجامه در
کشیدند و بردندشان می قاضی	که این یک ستم دید بودن ستمگر
زدیوانه و قصه سر کشتن	بسی یاد گفتند هر یک محضر
بگفتا همان سنگ بر سر زنی	جز این نیست بدکار را فرد کفر
بخندید دیوانه زان دیوانی	که نفرین بر قاضی و حکم و فتر
کسی میزند لاف بسیار دانی	که دارد سری از سر منشی تر
گرایند با عقل و رایان گیتی	زدیوانکاش چه امید دگر

نشستند و بدید کردند بهم

که گویند با پند دیوانه سر

## سر و خار کن

بصحرای سرود یا پختن خار کن	که از کندن خار پس نیست
----------------------------	------------------------



جوانی و تدبیر و نیروت هست

به بیداری و هوشیاری گرا

چو بفروختی، از که خواهی خرید

جوانی که کار و شایستگی است

نبایست بر خیره از پافتاد

همین بس که از پانسیفتاده می

پیچ از ره راست بر راه صحیح

ز بازوی خود، خواه برک و نوا

همی دانه و خوشه خروارند

قوی پنجه ای تیشه محکم زن

ز روقت، باید به کار از نمود

غنیمت شمر جز حقیقت محو می

همی ناله کردی، ولی بی ثمر

چو شب بستی و صبح دم بستی است

بدست تو این کارها گار نیست

چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

متاع جوانی بی بازار نیست

که خود پسندی و پنداری نیست

چو جان خسته و جسم بیمار نیست

بس افتادگان پرستار نیست

چو در هست حاجت بدیوار نیست

ترا برک و توشی در انبار نیست

ز آغاز هر خوشه خروار نیست

هنرمند مردم پس بیکبار نیست

کازین بهترش هیچ معیار نیست

که باری است فرصت و گریز نیست

کس این ناله مارا خریدار نیست

شکایت ز بستی پسندار نیست



کند از تو در کار دل باز پرس	درین خانه خس خیز تو معمار <sup>نست</sup>
نشد جامه عجب جان اقبال	درین جامه بودار بود تار <sup>نست</sup>
درین دکه سود و زیان با هم <sup>نست</sup>	کس از هر زبانی، زیانکار <sup>نست</sup>
کهی کم بدست او فدی که فرو <sup>نست</sup>	بسا زار و رم هست و دینار <sup>نست</sup>
گویی از گرفتاری خویش <sup>نست</sup>	بین کیست انکو گرفتار <sup>نست</sup>
بچشم بصیرت بخود در نظر	ترا تا در آینه زنگار <sup>نست</sup>
همه کار ایام درس است و پند	دریغ که شاکر و بسیار <sup>نست</sup>
ترا بارتقید یر باید کشید	کسی ارثائی از این بار <sup>نست</sup>
بد شواری اردل سکیبائی	ببینی که سهل است و دشوار <sup>نست</sup>
از امروز اندوه نبرد محو <sup>نست</sup>	نهان است فردا پدیدار <sup>نست</sup>
گرالود انگشتایت به خون	سکفتی ز ایام خو نخواست <sup>نست</sup>
چو خازند کلماتی هستی تمام	کل است ای که دارمی بلف <sup>نست</sup>
ز آزادگان، بردباری و سحر	بیاموز، آموختن عار <sup>نست</sup>
هزاران ورق کرده پستی یار	شکایت همین چند طومار <sup>نست</sup>



تو خاطر کنده از شوخیش را	که ایام خاطر کنده از دست
ره زندگان است عیش و شکر	گر این راه همواره همواره
پی کارمانی که گوید برو	ترا با فلک دست پیکار
بجائیکه بار است بر پشت مو	برای تو، این بار بار

نشاید که بیکار مانسم ما  
چونیک قطره و ذره بیکار

### عسی و هیل

به راهی در، سلیمان دیدم	که با پای منخ میگرد زوری
بر صحت، خویش را هر سو کشیدی	وزان بار کران هر دم خمیدی
زهر کردی برون افتادی از راه	زهر مادی پریدی چون بکا
چنان در کار خود، یگرگت و یکدل	که کارگاه، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه عسی در پیش	که فارغ گشته از هر کس خن از خویش
نه اش پردای از پای اوقات	نه اش سودای کار از دست داد
به تندی گفت کامی سکین بان	چرائی فارغ از ملک سلیمان



برخوان سعادت میهنهاست	مراد بارگاه عدل خوانهاست
بخورد سفره ما، هر چه خواهی	بیازین ده، بقصر پادشاهی
براه سنجستان، آشن باش	بخار جمل، پای خویش مخراش
چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام	ز ماهم عشرت آموز و هم آرام
تمام عمر خود را بار بردن	چرا باید چنین خونه خوردن
مبادا بر سرست پائی گذارند	رهست اینجا و مردم بگذارند
میا زار از برای جسم، جان را	کفش پیوده این بار کران را
که موران را، قناعت خوشتر از سو	بگفت از سور کبکست گوی باو
نوال پادشاهان را نخواهند	چو اندر لانه خود پادشاهند
که ما را از سلیمان بی نیاز است	برو جائیکه جای چاره ساز است
که خود هم تو شته داریم و هم انبیا	نیفتد با کسی ما را سپرو گاو
ز سپرمای می و تاراج بین	بجای کرم خود، هستیم این
بحکم کس نمیکردیم محکوم	چوما خود خادم خویشیم و مخدوم
من این پای منخند هم بصد کنج	مرا امید راحتهاست زین رنج



مرايک دانه پوسیده خوشتر	ز ديهيم و حراج هفت کشور
کرت همواره بايد کامکاري	ز نور آموز رسم بردباري
مرو را هي که پايست را ببند	مکن کاري که هسياران بخند
که تدبير، عاقل باش و بينا	ره امروز را ميسر فرما
بکوش اندر بجهار زندگاني	که شد پيرايه پيري، جواني
حساب خود، نه کم گيرونه افزون	منه پامي از کلیم خویش بيرون
اگر زين شهد، کوته داري گشت	کنو بد هيچ دستی بر سرت گشت
چه در کار و چه در کار آزمودن	نباید حسنه بخود، محتاج بودن

هر آن موري که زير پايي زور

سليمانيت، کاندر شکل موري

سفر اسگت

اسگت طرف دیده اگر ديدور	اوقاد است و غلطي دور
بر سپهر تيره هستي دي	چون ستاره و شني بخشي دور
گرچه در يامي وجودش جامي بود	عاقبت بکشتي هر خون نوش دور



کشت اندر چشمه خون ناپدید	قیمت هر قطره را بنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم	بر من و بر گریه ام خندید و رفت
رنجش مرا نبود اندر میان	کس نمیداند چه را بنجید و رفت
تا دل از اندوه کرد آلوده	و امن پاکیزه را بر چید و رفت
موج ویل رفتند و آسوب است	بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان جو	بر گل خارهای تابید و رفت
مدتی در خانه دل کرد جامی	مخزن اسرار جان آید و رفت
رمزهای زندگانی را نداشت	و قمر و طومار خود بچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره، با خبر	مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و جسم	میوه ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش، بادل هر چه گفت	کوش داد و جمله را بستید و رفت
تنخی و شیرینی هستی چشید	از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق	چهره عاشق را بوسید و رفت
ادفت داد اندر ترازوی قضا	کاش می گفتند چند از دید و رفت



که از طال نمدی، چه خیره پری	کُنجِ مَطْنَح تارِ یک، تا کُفّت بید
ز عیب خویش، تو مکن چه بخیری	زدوده بُشت تو ماند قیر کُشته سیا
سیاه روز و سیه کار و بد کُری	همی به تیرگی خود فَن زودی از پستی
نشسته بودی بی مُزد کار کُری	تمام عُمر، درین کارگاه زحمت و رنج
کمی ز جمل گرفتار شور و شری	کمی ز عجز، جای شَر اُمیری
دمی ندیم دم و دود و خشک و تری	دمی ز آتش و آب، بستم رسید و ملا
نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی	نه لحظه ای ز هجوم حوادث آسود
نمی نمود تو خود کُریستیزه کُری	ستیزه کُری فلک ای تیره بخت با تیریز
همیشه خسته و پیوسته رنج بودی	زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی	به پیشِ حُجّین تو سیه روی بدلم که فلند
رواست کُری که مگوئیم بی بصر بودی	ندیدیم تو رنگی دگر بجز سیاهی
چو ما، سفید و کُور اُمی و نامور بودی	درین بساط سیه، کُری کُشود و خشت
تو نیز همچو من اید دست بی مهر بودی	جواب داد که ما هر دو در خورِ ستم



جای تیش و مہینم نہ بہرمن تہنہ	تو نیز لاتی خاکستر و شرر بودی
من و تو سالک یک مقصدیم و معنی	تو نیز ہر و این کہنہ دہکذ بودی
اگر ز فکر تو میسر آد، رای نیک تری	بہ فکر روزی ازین روز نیک تری
مگر بیاد نداری کہ دوش وقت سحر	میان شعلہ جانسوز، تا مگر بودی
نمی نشستی اگر نزد ما درین مطنخ	مہرمن است کہ در مطنخ و کر بودی
نظر بہ عجب، در آلودگان نمیکردی	بدامن پیہ خود، کرت نظر بودی

من از سیاہی خود، بس طول می کشتم  
اگر تو تیرہ دل از من سپید تری

### شاهد و شمع

شاہدی گفت بہ شمع کاب	در و دیوار، مژین کردم
دیشب از شوق بختم بیدم	دو ختم حبامہ بر تن کردم
دو کوبہ ز کلو بندم ریخت	بستم و باز بہ کردن کردم
کس ندانست چہ سحر آمیزی	بہ پرند، از سخ و سوزن کردم
صفوہ کار کہ از سوسن و گل	بخوشی چون صف گلشن کردم



ز آنکه من بذل سرو تن کردم	تو بگرد همنر من زری
تا ز تار یکیت این کردم	شمع خندید که بس تیره شدم
که راست به دامن کردم	پی پیوید که می تو بس
خدمت آن کل و سوسن کردم	گریه ها کردم و چون ابر بها
سو ختم، بزم تو روشن کردم	خوشم از سوختن خوش نک
جلوه ها برد و درون کردم	گرچه یک دزن امید نهاد
خوی با کیتی هر سن کردم	تا تو آسوده وی در ره خوش
جان ز روی دل از آهن کردم	تا فروزنده شود زیب و زر
حاصل شوق تو خرم کردم	خرمن عمر من از سوخته شد

کارهای که شمردی بمن

تو نکردی همه بمن کردم

شب

ز انوار کواکب کشت روشن	شاهانجام، کاین فیه و کلشن
چلک شب بدون آمدن بکمن	غزال روز، پنهان کشت ازیم



روان شد خار کن با پشته خا	بخته دست و پا و پست و گردن
کُبلنج لانه، نور آرا مکه ساخت	شده آزرده، از دانه کشیدن
بر سپم راه دیرین داد چوپا	در آغل کوفتد از نشتین
کبوتر جست اندر لانه راجت	زغن در آشیان نمودن
جهان اسوک گرفت و شباو	بسان سوکواران کرد شین
زمان خفتن آمد ماکب ازرا	نخیده ماند آن پاشیدارز
نهاد از دست مرد کار کارکا	که شد بگناه وقت کار کردن
هم افسوسگر رانی یافت هم ما	هم آهنگر بیاسود و هم آهین
کحاف سپین زین اپار کی نماند	که توانست نخ کردن بسوزن
بیار امید صید، آسوده در دام	بشوق شادی روز رهیدن
در و کر، دایس خج و نهاد بردوش	تبرزن بخت خود پوشیدن
عس بیدار ماند، آری چه نگوید	برای خفتن گمان بیدار بودن
بیام خلق بر شد و زو	کمین بگذاران کرد زهرین
زبی خوابی شکایت کرد بیا	که شد نزدیک رنج شب خفتن



بدوشیدند شیر کو سفندان	بسیار سودند کاه و کاه آهن
خروش از جانب میخا به بر خاست	ز بس جام و سبو در هم شکستن
ز تار یکی، زمین بگرفت اسپر	ز انجم آسمان بر بست خوشن
ز مشرق کشت ناپید آشکارا	چو تابنده کمر، از تیره معدن
شهاب ثاقب از دامان افلاک	فروافتاد چون سنگ فلک
بنات الغش خونین کرده خیا	ز مویه کردن از موی کند
ثوابت جمله حیران ایستاد	چو محکومان بهنگام زلفین
به کنج کلبه تار یک بختان	فرو تابید نور مه ز روزن
بر آمد صبح دم، مهر جهان تاب	بسان حور از چنگل هری
فروشتند چین زلف سنبلی	بفشاندند کرد از چهر سون
ز سر بگرفت سعی در رخ خود، مو	بشد کنج شک بهر دانه جستن
نماند تو سپه و راهواری	ز ناهمواری ایام تو پس
بدینگونه است آئین زمانه	زمانی دوستدار و گاه دشمن
پدید آرد کهی صبح و کهی شام	کهی از دیهشت و گاه بهمن



درینجا، کاروان عسکر گزشت	ز سال ماه در روز و شب گزشتن
ز گیر و دار این دام بلا خیز	جهان بایست کس را نیست رستن
اگر نیک و اگر بد کرد و خوا	نیفتد چرخه کبستی ز گزشتن
و بد این سودگر، ایدوست مارا	کسی کر باس و گاهی خزا کن
بدانش، زنگ این آمینه بردا	به صقل زنگ ادا فی زود و
چو اسراییلیان کفران نعمت	مکن چون هست هم سلوی و هم
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی	نخوانده احب جدوی کلیم

حقیقت کوی شو پروین چه پری

ناید بحسب طبل حق نهفتن

### شباویز

چونک از رخ روز، پرواز کرد	شباویز، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی تباهی گرفت	ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت
ره نقشه دزد و غیبار با	عس خسته از گشتن و شب در
نخفته، زمست و نه بهیامان	نیاسوده گر ماند، بهیارمان



پستار دانا گمان خواب بُد	هماندم که او خفت، رنجور مُد
جهان چون دل بُت پستانِ سَا	مه از دیده پنهان در راه حَا
بخفتند مرغان باغ و قفس	شاد و ز افسانه می گفت و بس
نیکرد دیوانه دیگر خروش	نمیآمد آواز دیگر به گوش
بجز ریش سیل از کوه سَا	بجز گریه کودک شیر خور
برون آمد از کنج مطبخ، عجوز	ز پیری به زحمت ز سر مابُز
شکایت کُنان که ز سر، کُشت	چراغی که در دست خود داشت
بگسرد چون حبا مه از بهر خواب	سبونی شگست و فرو ریخت آ
شنیدم که کوه ز مانی خفت	سگته گرفت و پراکنده رفت
بنالید از ناله مرغ شب	که شب نیست فارغ نه ایم ای عجب
ندیدیم آسایش از روزگار	کمی بانگ مرغست و که رنج کار
به نرمی چنین داد و بخش جواب	که ای سالیان خفته بخت خواب
بسر سزلی کایفت در خون کنند	در آن خواب ازادگان چون کنند
من از چرخ پریم چنین تنگدل	که از ضعف سپهران بخرد و حجل



بهر دست فرسوده، کاری ده	بهر پست کا هیده باری نهند
بسی رفته، گم گشت ازین راه است	بسی خفته، چون روز شد برینجا
عس کی شود، دزد تیر روان	تو خود باش این کنج را پاسبان
هر جا بر افکنده اند این کمند	چه دیوار کوتاه، چه بام بلند
درین دخمه، هر شب کز قار است	ره و رسم ها، رمزها، کارها
شب از باغ گم شد گل و خارها	خفت، باغبانی که بیدارها
بخفتن چپ را پیر کرد و جوان	برهنه زن، چرا بگردان

فلک، در نورد و تو در خوابگاه

تو مدیهوش در شروی مهرها

شکایت زن

روزگار پیروزنی با کفایت	کاز آتش فساد تو، جزد و داه نیست
روزی بیا به کلبه ما از ره شکا	تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت بفره بی نان باین	تا بگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزد و مخاف برد و شبان کا و پسند	دیگر به کسور تو، امان و پناه نیست



از تشنگی کدو بم انسان خشت شد	آب قنات بُردی و آبی به چاه <sup>نفت</sup>
سگینی خراج، بیا عرصه تنگ کرد	کندم تراست حاصل ما غیر گاه <sup>نفت</sup>
در دامن تو، دیده بستر لودگی بند	بر عیب های روشن خویش نگاه <sup>نفت</sup>
حکم دروغ دادی و کفنی حقیقت است	کار تباه کردی و کفنی تباه <sup>نفت</sup>
صد جور دیدم از سگ و دربان بدست	جز نفع و بخیل، درین بارگاه <sup>نفت</sup>
ویرانه شد ز ظلم تو هر مکن و دی	نیما گراست خون تو کسی، پادشاه <sup>نفت</sup>
مردی در آن زمان که شدی صید کز	از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه <sup>نفت</sup>
یک دوست از برای تو نگذاشت بیگونی	یک مرد رزمجوی ترا در سپاه <sup>نفت</sup>
جمعی سیاه روز سیاه کاری توان	با و مکن که بجز تر و زور سیاه <sup>نفت</sup>
مزدور خفته را ندهد مزد هیچ کس	میدان بهت است جهان خوابگاه <sup>نفت</sup>
تقویم عمر ماست جهان، هر چه می کنیم	بیرون دفتر هنر سال و ماه <sup>نفت</sup>

سختی کشتی زد بهر چو سختی دهی بخلق  
در کفر فلک، غلط و اشتباه <sup>نفت</sup>

سراطینا



نخامی نباشد، اُز به	خُخت آزو هوس همی راند
روز دعوی، چو طبل بانگ زند	وقت کوشش، ز کار و اماند
خُشکان از طغنه، جان تن	دل حلق خدای رنجاند
خود سلیمان شدن بر تو و جا	دیگران را زد و برساند
باد را قنادگان بستم کردن	ز هر جای شهبازانند
اندر امید خوشه هوی	هر گنج خرمی است سوزاند
گرمایان را رفیق ره بود	سر زنده مان عقل پیچاند
عیب پنهان دیگران گفتن	عیب پیدای خویش پوشاند
به یک مشت آرد، بر سر خلق	اسیما چون زمانه گرداند
گویت شرط نیکامی هست	زانکه این نکته بایدت خجاند

خاری از پامی عاجزی کنند

کردی از دامن بیفتاند

شکسته

با بنفشه لاله گفت ای بخیر      طرف گلشن منظم کرده اند



از برای جلوه کلمه‌های چمن	رنگت را با بوی تو آم کرده‌اند
اندرین بزم طرب، کوئی ترا	غرق در دریای ماتم کرده‌اند
از چه معنی، درستی بی سبب	چون بخاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چه، رویت در هم نشیت حتم است	از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند
از چه، خود را پشت سر میانی	چون به یارانت مقدم کرده‌اند
در زیان این قبای نیکون	در توزشتی را مسلم کرده‌اند
گفت، بهر بردن بار قضا	عاقلان، پشت از ازل ختم کرده‌اند
عارفان، از بهر فرسودن بجان	از بهوی و از بهوس، گم کرده‌اند
یا بحق بر یاد خود بگزیده‌اند	کار ابراهیم آدهم کرده‌اند
رهروان این گذرگاه، گمستند	تو شس راه خود فراهم کرده‌اند
کلمه‌های معنی، از فرسنگها	گر کن خود را دیده و رم کرده‌اند
چون در حشر حمله شادینا عمت	هم ز اول، خوی عیشم کرده‌اند
تو نمیدانی که از بهر خزان	باغ را شاداب و خرم کرده‌اند
تو نمی بینی چه سیدایی نهان	در دل هر طره شنیم کرده‌اند



هر کسی را با چسب زنی	راهی این راه نم کرده اند
از صبا کوئی تو و ما از سموم	بهر ما، این شهد را سم کرده اند
تو، خوشی بینی و ما پُر مردکی	هر کجا، نقشی محبت کرده اند
ما بخود چیزی نکرديم اختیاء	کار فرمایانِ عالم کرده اند
کرده اند از پرستی در کارا	خلقت و تقدیر، با هم کرده اند

در زی و جلا به ما صنع خوش

در پس این سب طارم کرده اند

سنگ روح

به زندان تاریک در بند سخت	بخود گفت زندانی تیره سخت
که شب گشت و راه نظر بسته شد	به رویم دگر باره در بسته شد
زمین سنگ در سنگ دیوار	فضا و دل فرصت و کار
سراجام کرد و در بد نیست	جز این سهمین جای تاریک نیست
چنین است فرجام خون رنج	رستند از فتنه این گنج
در آن محله، دیگر نمیدیشم	بجز خون نبودی به چشم زشم



نخسودم از من چو ز نهار خواب	نخساید از چرخ بر من رواست
پشمی نامم از کرده آماج سو	چو آتش برافروختم، داد دود
اگر دیده نختی کراید خوب	کسی دار پشم، زمانی طنا
شب این حشت در دو کاو بر سج	سحرگاه، آن آتش و آن سنگ
چرا حسیه کی با جهان میکنم	حدیث عیان را نهان میکنم
نخستین دم، از کرده پست من	خبر داد، خونین شد دست من
مرا باز گشت، اول کار گشت	همی گفت هر قطره خون که گشت
من آن تیغ آلوده، کردم بنجا	پدیدار کردش خداوند پاک
نهفتم من دایزدش باز یافت	چو من بافتم دام او نیز یافت
همانا که مارا در آن تنگنای	در آن بخله میدید چشم خدا
نه برخیره، کردون تباهی کند	سایهی چوبیند، سایهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند	سزای تباهی، تباهی دهند
پی کینه روزگارم برند	بدین پامی، تا پامی دارم برند
ببندند این چشم بی باک را	که آلوده کرد این دل پاک را



بدین دست درخیم کشید  
بزدلی دست خویش کشید

بست از قضا دست بندم زبند  
کشد و بجائی بلندم زنند

بدانم در آن حبسگاه بلند  
که بسیند گزند آنکه خواهد کردند

بجز پستی از آن بلند می نرود  
کسی چنین سر بلند می نرود

بدین که اکنون شریک من است  
پس از مرگ هم مرده ریک من است

بهر جا بستم پا درین تیره جای  
فاده است آن کشته ام پیش پای

ز دوست بگردانم از سرد می  
زدنالم آهسته آید می

بشی آن تن بی روان جان گرفت  
مرا ناکهان از گریبان گرفت

چو دیدم بفرزیدم از دیدنش  
عیان بود آن خشم بر کردنش

نشستم بهر روی با من نشست  
اشارت همی کرد با چشم و دست

چو راه او رفت ادم براه او رفت  
چو باز ایستادم بجای ایستاد

در بسته را از گنج کرد باز  
چو رفت از گنج باز کردید باز

سراجم این کار دسوار پیوست  
درین تیرگی با من کار پیوست

نگاهش همواره از من گفت و گو  
دل آگاه شد که چه شنید گوشت



بشی گفت هسته در کوش من	که چون من ترانسپز بایدن
چنین است فرجام بدکارها	چو خاری به کاری، دمد خارا
چنین است مرد سیاه اندرون	خایش راه ظلمت سر بهمن
رفیقی چو کردار بد است	که جز در بدی با تو هم دست
چنین است مزدوری نفس دو	بریزند خونت بریزی چون

مرو زین رخت با پای است  
 مکش چونکه خون را بجز خون است

### شوق برابر

نارونی بود به هندوستان	زاغچه امی داشت در آن ایشان
خاطرش از بندگی آزاد بود	جا کجایش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت	بود کدرا، دولت شاهانه داشت
نه کله اش از فلک نیلفا	نه غم صیاد و نه پروای دام
از همه بیکانه و از خویش نه	در دل خردش عشق و شویش نه
عاقبت آن مرغ غزلت گزین	کشت بسی خسته و اندوهمین



گفت بهار است همه دُستان	رخت کشیدند سوی بوستان
من نه بجا روزه خزان دیدم	خسته و فرسوده و رنجیده ام
چند کنم خانه درین نارون	چند برم حسرت باغ و چمن
چند در این لانه شمعن کنم	خیزم و پرواز به گلشن کنم
نغمه زخم بر سر دیوار باغ	خوش کنم از بوی یاسین باغ
هم نفس قمری بلبس شوم	شانه کش کیوی سنبل شوم
رفت به گلزار و بشاخی نشست	دید خرامان دوسه طاووس است
جمله بهر حیت نکارین زد	طعنه بصورت کرمی چین زد
زاغچه کردید گرفتارشان	خواست شود پیروز قمارشان
باغ بکاوید و بجهت سوخت	تا دوسه دانه پر طاووس یافت
بست دوبردم یک دیگر ببر	گفت بر ا کس نشناسد دگر
گشت دُمم چون پریم آراسته	کس نخریدست چنین خواسته
زیور طاووس بهر بسته ام	از پر زیبایش بهر بسته ام
بال بیار است پریدن گرفت	همره طاووس چمیدن گرفت



دید چو طافس در آن خود پسند	بال پر عاریش را بکند
گفت که امی ز اغ پیه روزگار	پر تو خالی است ز نقش و نگار
زیور ما، رومی تو نیکو کند	ما و تو را همسر هم بخند
گرچه پر ما، همه پیرایه بود	لیک نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل بیاغ	زاغی و طاووس نماید به زاغ

هر چه کنی هر چه بندی بر  
گاه روشش، تو دگری، مادر

صاعقه ما ستم اغنیاست

بزرگرمی پند به بنر زند دود	کای پسر این پیشه پس از من تراست
مدت ما جمله به محنت گذشت	نوبت خون خوردن و نخ شاست
کشت کن اینجا که نسیم و بهی است	خرمی مرزعه، ز آب و هواست
دانه چو طفلی است در اغوش خاک	روز و شب این طفل نه بشود نماست
میوه دهد شاخ، چو کرد و درخت	این بهر دایه باد صباست
دولت نور و زین پایداری	حمله و تاراج حسن زان در قفاست



دور کن از دامن اندیشه است	از پی مقصود برو پات پات است
هر چه کنی گشت همان بد روی	کار بد و نیک چو کوه صداست
سبزه بهر جای که روید خوش است	رونق باغ از گل و برک و گیاست
راستی آموز بسی جو فروش	هست در این کمی که کدم نماست
مان خود از بازوی مردم مخا	گر که تو را بازوی زور ازماست
سعی کن ای کودک مهاد	سعی تو بنا و سعادت بناست
تجربه می بایدت اول، نه کا	صاعقه در موسم خرمین بلاست
گفت چنین، گامی پذیر نیک را	صاعقه ما پستم اغنیاست
پیشه آنان، همه آرام و خواب	قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جا	گر حق آنهاست حق ما کجاست
قوت، بخواب حکم میخوریم	روزی ما، در دهن اژدهاست
غده نداریم و که خرمین است	همه نداریم و زمان نشاست
حاصل ما را، دگران می بُرد	رحمت ما رحمت بی مدعاست
از غم باران و گل و برف سیل	قامت دهقان بجوانی نوداست



نُفَره ما از خورشید و نان بُست	دُرده ما، بس کُلم ناست
که نبود روغن و کاه بی چراغ	خانه ما، کی همه شب روشن است
زین همه کنج و زر و ملک جهان	آنچه که ما راست، همین بویا
همچو منی، زاده شاهنشی است	لیک دو صد و صد مرابرت
رنجبر ارشاه بود وقت شام	باز خوش روز شود، بینوا
خرقه درویش، ز درماندگی	گاه کجاف است و زمانی عجا
از چه، شهن ملک تسانی کند	از چه، به یک کلبه ترا اکتفا
پای من از حصیت که بی موزه است	در تن تو، جامه خلقان چرا
خرمن است اما مارا، که سوز خست	از چه درین دهنده قحط و غلا
در عوض رنج و سزای عمل	آنچه رعیت شنود و ناست
چند شود بارش این دانا	زارع بد بخت مگر چارپا
کار ضعیفان ز چه بی رونق است	خون فستق ز چه بی بهار
عدل، چه افتاد که منوح	رحمت و انصاف، چرا کیمیا
آنکه چو ماسوخته از آفتاب	چشم و دُش را، چه فروغ و ضیا



زائده این کسبد آینه کون	آینه خاطر مایه صفات
آنچه که داریم ز دهر آرزوست	آنچه که بینیم ز کرد و نجات
پیر جهان دیده بخت دیدگان	قصه زور است نه کار قضا
مردمی و عدل و مساوات	زان بستم و جور و تعدی روا
کشته حق کارگران پامال	بر صفت غله که در آسیا
پسح کسی پاس نگهدار نیست	این لغت از دفتر امکان جدا
پیش که مطم لوم برد و اوری	فکر بزرگان همه از دهموی
آنجهن آنجا که مجازی بود	گفته حق را چه ثبات و بقا
رثوه نه مارا که به قاضی دسیم	خدمت این قوم به دوی ریا
نبض تپتی دست بگیرد طبیب	در د فقیر این پسرک بی دوا
ما فقرا از همه بیگانه ایم	مرد غنی با همه پس آشنا
بار خود از آب بدون می کشد	هر کس اگر پیرو و کر پیشوا
مردم این محکم ابرینید	دولت حکام ز غضب و ربا
آنکه سحر خامی شرع است وین	اسک یتیمان که شب غذا



پنجه آلوده ایشان گواست	لاشه خورانت دوه آلودگی
آنکه به چشم من و تو، پارتا	خون بسی پر زمان خورده است
کی غم سرمای زمستان ماست	خوابده آنرا که سمر و حس است
و طلب و نیت عسری دعاست	هر که پیش از بکدائی دژ

تیره دلان، اچشم از تیریت  
بی حسبان، اچه خبر از خداست

### صاف و درد

که ز آیام، دلت زود آزد	غنچه امی گفت به پر مرده کلی
ز چه رو، کاشی و کشتی خرد	آب، افزون و بزرگست فضا
نه فتاد و نه شکست و نه فسر	زمین همه سبز و کل جز تو کسی
نه چنانست که دانشتر	گفت زنگی که در آینه است
صاف خوردیم و رسیدیم به درد	دی، می هستی ماضی بود
بگر فقس زمین و بر تو سپرد	خیره نگرفت جهان، زمین
باغبان فلکم سخت فشر	تا کند جای برای تو فراخ



چه توان گفت به نیا کرد هر  
چه توان کرد، چومی باید مرد

تو بباغ آمدی و ما رفتیم  
آنکه آورد شرا، ما را برد

اندرین دشت پرورده هر  
آنچه را ما نشودیم بشود

غنچه تا آب و هوا دید گفت  
چه خبر داشت که خواهد پرورد

ساقی مسکده دهر قضا

همه پس، با ده ازین باغ خود

صد پریان

شنیدم بود در دامن راغی  
کهن برزیکریه را، تازه باغی

بیاکی، چون بساط پاکبازان  
به جان بخشی، چو مهر دلنوازان

به چشمه، ماهیان سر مست باز  
به سبزه، طائران در غمزه ساز

صغیر قمری و بانگ شباو  
زمانی دلکش و کاهشی استمخر

به تاکستان بید کجک خورند  
ز شیرین خوشه، خورده اند ای خور

شده هر گوشه اش نظاره گاه  
زهر سنگیش، روئیده گیاه

جدا گانه بجز سوزنک و تاب  
بهر کنجی، مهبی یافتابی



کلی پاکینه و دی از بیابان	روان کشته بدمان گلستان
فروزنده چنان کر چرخ، انجم	کریزنده چنان کز دیو مردم
چو جان زالود کیه پاک کشته	به آن پاکی، ندیم خاک کشته
شتابنده چو ایام جوانی	جوانی بخش هستی رایگان
رونده روز و شب آمانه اش جان	دونده به چنان، آمانه اش پاشی
چو چشم پاسبان بخواب مانده	چو کیوی بستان در تاب مانده
جهنده همچو برق آمانه اش	خروشنده چو رعد آمانه سرش
زکوه آورده در دامن بهی سگ	چو یاقوت زمره کوزه کون سگ
بهاری ابر کوه دراز میکند	صبا کیوی سنبل شانه میکند
نموده غنچه کل، خنده اینک	که در گلشن نشاید بود لنگ
گرفته تنگ خیری نشین را	که یکدل میتوان کین دوشن را
به یک سوار غوان افروخته روی	ز راه بسته مروارید بر روی
سگفته یاسمین از طیب اسحا	هفته غنچه زیر برکت رخا
همه تنک و صفا و جلوه روی	همه پاکیزه و شاداب و نیکی



سحرگاهي در آن فرخنده گلزار	شد از شوریدگی، مرغی گرو آ
دلش چون حبس گاهش غمگین و تنگ	غم آنخیزش نواد سوک است
برندان حوادث هفته مانده	ز فصل بیوائی، نکته ما خورد
قص آرا مگاهي، تیره روزی	به آه آتین، کاش از سوزی
پریش پُر مُرده، از خوانا به خورد	تنش مسکین ز رخ دامن برد
نه پیش الفتی بادانه و آب	نه پیش انس با آبایش و خواب
که اندر بند بگرفت آرام؛	که امین عاقل آسوده است در دم
کران آید به کبکان و هزاران	کز قاری به هنگام بهاران
بر او خند دید مرغ صبحگاهی	که تا کی رخ نهفتن در سایه
من ای شوریده کُشم هر چمن را	شنیدم قصه هر آنچمن را
گرفتم زلف سنبل را در اغوش	فضای لاله را کردم فراوش
سُخن با صبا و ژاله گفتم	حکایت از سرو و لاله گفتم
ز مرد کون شده هم جوی و هم جز	فراوان است آب و میوه تر
ریاحین در گلستان میمانند	بلوّه دشت مرغان نغمه زنند



صلّا زن همچو مرغان سحرگاه	که صبح زندگی شام است ناکاه
بگفت ای دوست ما را بیم جان است	کجا آسایش آزادگان است
تو سرستی و ما صید پریشان	تو آزادی و ما در بند فرمان
فراخ این باغ و گل خوش آب و خاکست	گرفتاریم و بر ما عرصه است
تو جز در بوستان جولان نمی	نظر چون من بدین زندان نمی
اثرهای غم و شادی بکمی نیست	گرفتاری آزادی بکمی نیست
چه راحت بود در بی خانمانی	چه دارو داشت درد ناتوانی
کی این روزیه کرد در گریه کن	چه تدبیرم بر دین صبر کن
مراجز است حسرت زاله ای نیست	بجز خنابه دل، لاله ای نیست
چه سود از جستن و گردن کشیدن	چمن را از سگاف و رخنه دیدن
کجا خواهیم نهادن زین قضای	چه خواهیم دید زین جنسم افزای
چه خواهیم خورد غمیه از دانه دام	چه خواهیم بود جز تیره سرانجام
چه خواهیم داشت غیر از ناله و آه	چه خواهیم کرد با این عمر کوتاه
چه خواهیم خواند غیر از نغمه غم	چه خواهیم گفت با بهتاب و غم



چه کرد آورده‌ام جز محنت و درد	چه خواهم بُرد، ز می یاران به آورد
در و بام قفس، بام و درم شد	پرَم کنند و سر یانی پرَم شد
اگر در طرف کُشتن، میهنانی است	برای طائران بوستانی است
کسی کاین خانه را بنیاد نه‌با	مرابست و شمارا کرد آزا
ترا بکشد و پا و با همان دست	پر و بال مرا بیچاند و بکشد

ترا هم نعمت و هم ناز دادند

مرا سومی قفس پر و آردادند

### هفتم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست	که مرا پای حنا ز رفتن نیست
چه کنم، اوستاد اگر پرسد	کوزه آب از دست ازین نیست
زین شکسته شدن دلم بجست	کار ایام جز به شکستن نیست
چه کنم، گر طلب کند تاوان	خجالت و شرم، کم ز مردن نیست
گر گلویش کند که کوزه چه شد	سخنم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه می‌دیدم	حیف دل را کاف زدن نیست



چیزها دیده و خواسته ام	دل من هم دل است و اینست
روی مادر ندیده ام هرگز	چشم طفل سیتیم، رویت
کو دکان گریه می کنند مرا	فرستی بهر گریه کردن
دامن مادران خوش است چه	که پسر من هیچ دامن نیست
خواندم از شوق همه کرد اما	گفت بامن، که مادر من نیست
از چه یکدوست بهر من بخدا	گر که بامن زمانه دشمن نیست
دیشب از من خجسته روی تاب	کار چه معنیست، دیده بر من نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر	دیدن ایدوست چون این نیست
طوق خورشید، گرز زمر بود	لعل من هم، به هیچ معدن نیست
لعل من صییت، عقد های دلم	عقد خونین به هیچ مخزن نیست
اسک من کو همه بناگوشم	اگر مگوهری به کردن نیست
کو دکان را کلج هست مرا	نان خشک از برای خوردن نیست
جامه ام را به بنیم جو نخرند	این چنین جامه، جای لرزن نیست
رستم آنکه دهند پیرم	که نشانی و نامی از من نیست



کودکی گفت بسکن تو نجاست

رقعه، دامنم زدن بجایه خوش

خوشه ای چسبده می توانم چه

در سبک هایم بخوانده ماند تمام

همه گویند پیش من نشین

بر پلاس من نشاندند از آن

نزد استاد فرش رقعه گفت

همگنانم فغانند، می

من زرقم به باغ با طفلان

گل اگر بود، مادر من بود

گل من حناهای پای من است

اوستادم نهاد لوح بر

من که هر خط نوشتم خواندم

پشت سپردم افتاده فلکم

گفتم: آنجا که هیچ مکن نیست

چه کنم نخ کرم است و سوزن نیست

چه توان کرد، وقت خرم نیست

چه کنم، در چرخ روغن نیست

بیج جابجی من نشین نیست

که مرا جامه، خنک کردن نیست

در تو فرسوده، فهم این فن نیست

که ترا حنجر زبان العن نیست

بهر پر مردگان، گفتن نیست

چونکه او نیست، گل گلشن نیست

گر گل و یاسمین و سون نیست

که چو تو، هیچ طفل کودن نیست

بخت با خواندن و نوشتن نیست

نقص خطی و جسم کلمن نیست



مُزد بهمن همی زمن خواهند      آخر این آذر است بهمن است

چرخ هر شک داشت بر من زد      دیگرش پشنگ در فلان نیست

چه کنم حسانه زمانه خراب

که دلی از جفاش این نیست

طوطی و شکر

ماجرای در کشور هندوستان      طوطی زیبا خریدار دوستان

خواجہ شد در دام مهرش مایه بند      دل نکسب کار خود یکبارہ کند

در کنار او نشستی صبح و شام      نصیحت کو شکر دمی پیام

تا شد آن طوطی، برای سوکر      هم رفیق خانه، هم یار سفر

هر زمانش زیر پا سگر افتادند      گاه بردوش و گاهی بر سر نشاند

بزم خالی شد شبی از این دستان      خانه ماند و طوطی و بازار گان

گفت بود اگر به طوطی کای عزیز      خواب از من برده ادراک عزیز

چونکہ ایش خانہ از مردم نیست      خفتن ما هر دو شرط عقل نیست

نوبت کار است اہل کار باش      من چو خفتم ساعتی بیدار باش



دخمه بسیار است این میزانه

پاسبانی کن یک امشب خانه را

چون نخبانان بهر سو کن نظر

بام کوتا هست گریته است در

طوطیک پرگردان گفتار گوش

شد سراپا از برای کار، هوش

سودگر خفت و ز شب پاسبی کند

هم قصص هم خانه قیر اندود

بر فلند از گوشه ای زدی کمند

شد به زیر آهسته از بام بلند

موش در انبار شد، دهبان گجاست

بیم طوفانست کشتیان گجاست

هر چه دید یافت چون از زش حد

غیر انبان شکر کان انداد

کرد همیانهای آن جیب بر

زانکه جیب خویش را میخواست بر

دزد بار خویش بست و شد روان

خانه خالی ماند و پاسبان

صبحدم برخاست باز رکان ز خواب

حجره مارا دید، بی فرش و خراب

خواست گزینم یکیر و کوزه ای

گشت یک ساعت برای موزه ای

کرد از انبار و از محسن کنز

نه اثر از خشک دید و نه تر

چشم طوطی چون باز رکان قیاد

بانگ زد کامی خواجه صبح خراب

گفت آب این غرقه را از سر کند

کار من دیگر ز خیر و شر کند



سودم آحت در و د شد سر خایه <sup>ک</sup>	خانه مانند کف دست است پا <sup>ک</sup>
فرشها کو بیه های زر کجاست	گفت خامش کیه شکریست
گفت دیشب در سرامی ماکه بود	گفت شخصی آمد آمارفت زود
گفت دستار مرا بر پنداشت	گفت من دیدم که شکر زبداشت
گفت مهر و بدره از صمیم که برد	گفت کس میگذره زین شکر خورد
ز آنچه گفتی بخت ما آموختم	چشم روشن بین چه بود ختم
هر کجا کردم نگاه از پیش پس	کاله، این انبان شکر بود پس

پیش ما، امی خواجه شکر پر بها<sup>ست</sup>  
 تاجچه پیر از زنده، در زود شما<sup>ست</sup>

### عشق حق

عاقلی، دیوانه ای را داو بند	کز چه بر خود می پسندی این کز بند
مینزند او باش کویت سنگها	میدانندت ز پی فرسنگها
کودکان پیراهنت را میدن	رهبران کفش و کلاهت میدن
یاده میگوئی چو میگوئی سخن	کینه میجوئی چو می بندی دهن



کربخندی و ربکری زار زار	بر تومی خستید اهل روزگار
نان فرستادیم هرت وقت	مان نخوردی خاک خوردی انجمن
آب دادیم فکندی جام آب	آب خمی بر که خوردی چون دوا
خواجگاه اندر پسر زه سختی	بستر آوردند دور اندختی
بر گرفت زادی چون دیورو	آدمی بودی کشتی دیو خوری
دوش طفلان بر سر تل کشتند	تا تو سر برداشتی بگرختند
مانوا خاسترا فسادت بحشم	آن جفا دیدی نکردی هیچ خشم
زندگی از آتش کف دست تو خست	سختی آتش نه گفتندی زد
چون تو کس ناخورده میستی بخرد	خوی باید بختی و پستی نکرد
مست راستی اگر یک ره بود	مستی تو هر که و بیکه بود
بس طیبساند در بازار و کوی	حالت خود بایلی ایسان بوی
گفت من دیوانگی کردم هزار	تا بدیدم جلوه پروردگار
دیده زین خلعت به نور انداختم	شمع کستم همیه دور انداختم
تو مراد یوانه خوانی ای فلان	لیک من عاقلترم از عاقلان



کر که هر عقل، چو من دیوانه بود	در جهان بس عاقل و فرزانه بود
عارفان، کاین مدعا را یافتند	کم شدند از خود، خدا را یافتند
من همی بینم حلال اندر حلال	تو چه می بینی بحسب و هم و خیال
من همی بینم بهشت اندر بهشت	تو چه می بینی بغیر از خاک و خشت
چون سر شتم از گل است از نور	گر کلمه ریزند بر سپرد و رست
گنجها بردم که ناید در حساب	ذره ها دیدم که کشته است آفتاب
عشق حق در من شرار افروخته است	من چه میدانم که دستم سوخته است
چون مرا بجزش بجا کسرت نشاند	گو بیفتان هر که خاکسرفشان
تو همی اخلاص را خوانی جنون	چون توانی چاره کرد این درد چون
از طبیبم گر چه میدادی نشان	من نمی بینم طبیبی در جهان

من چه دانم کان طبیب اندر گنجاست

می شناسم یک طبیب آنهم خداست

عسر کل

سحر که غنچه ای در طرف گلزار  
زنخوت بر کله خندید بسیار



که امی پُر مُرده، روزگارانی است	بهار و باغ را فصل جوانی است
نشاید در چمن دلگسخت بود	بدین گشت و صفای گشت بود
نشاط آرد هوای مرغزاران	چون نور صبحگاهی در بهاران
توسیه آماده نشود نماباش	برگشت و جلوه و خوبی چوماباش
اگر ما هر دورا یک باغبان گشت	چرا گشتیم مازیبا، شمار گشت
بفروراز فرسوخ خود چمن را	مگاه امی دوست قدر خویش را
گفتا، هیچ گل در طرف بستان	نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود روزی گشت و بونی	صفائی جسلوه ای پاکیزه و بی
پس این باغ بس کردست بغما	من امروزم بدین خواری تو فردا
چو گل یک لحظه ماند غنچه یکدم	چه شادی در صف گلشن چه نم
مرا باید در ترک چمن گفت	گل پُر مُرده، دیگر بار گشت
ترا خوش باد باغبان نشستن	که ما را باید اینک رخت بستن
مزن بهیوده چندین طعنه مارا	بند، از زیر کی دست قضا را
چو خواهد پسرخ بغما گزینست	کند باد حوادث و از گزینست



شود تاراج بادی و تگرگی	بهر شاخی که روید تازه برگی
چو ماند، یسچس قدرش نند	کُل آن خوشتر که جز زوری نند
کلی زیبا شدن یک خط ماند	بهستی خوش بود دامن فشان
نماند رنگ و بوجون فخر خا	کُل خوشبوی اگر مستبازا
برو، هیار کن نورسکان را	تبه کردید فرصت خشکان را
چه جان بخشی چو باقی نیست جانی	چه نامی چون نماند از من نانی
شود هم در زمان کودکی پیر	کسی کس دایه کیستی و بد شیر
بیاید خورد، اگر شهادت و گرن	چو این پمانه راستی است کردن
شمارا صفحہ دیگر گشود	از آن دفتر که نام مازدود

ازین پرمردکی مارا غنی نیست  
 که کُل از زندگانی خسرو می نیست

### عهد خونین

منو و از ماکینانی خوشسکاری	به بام و تله ای بازسکاری
ز تنها پے بسی اندوہناکم	که من ز آلاش ایام پام



ز بالا صبحکاهی دیت روی  
پسند آمد مرا آن خلقت و خوبی

چه زیبایی به هنگام حمیدین  
چه دانائی بوقت چینه چین

پذیره کر شوی خدمت کنایم  
هوای صحبت و پیوند داریم

مرا انبار بار پر توش و برک است  
ولی این زندگی بی دوست است

چه حاصل زیستن در خار و خاک  
ز دن متقار جستن یک از خاک

ز پر بنددت پیرایم آم  
اگر کاسینت باید، آرن آم

من از بازان خاص پادشاهم  
تمام روز در نخبه کاهم

بیا هم عهد و هم سوگند بایم  
اگر آزاد و گرد بند بایم

تو از جوی آوری وزی من از جبه  
تو که باشی از بام من از د

تو من زندان بریر پر نشانی  
مرا چون پاسبان بر در نشانی

به روز عجز دست هم بگیریم  
چو گاه مرگ شد، با هم بگیریم

بگفتا بمن را مگذار در پو  
نشد دشمن بدین افسانه ما دو

خوابی است در این بست مینا  
نخون باید نوشت این عهد و پیمان

مرا تا ضعف عادت شد ترا زو  
نخواهد بود این پیوندت و



ازین معنی سخن گفتن، تباہی است  
چنین بوند را پایان، سیاهی است

مدار از زندگانی باز، مارا  
مده سوی عدم پرواز، مارا  
چو پر داریم پیرهن نخیام  
چو کندم سپید بند از زن نخیام  
نه هم خویم ما با هم، نه هم را  
نه انجام است این نه را نه اغا  
کسی کا و هر سنی را نمی داند  
بدست او طناب رهنی داند  
نه سو کند است، سو کند هرین  
نه دل می سوزدش کس نه دا  
در دل را بروی دیو کما  
چو کبشودی نداری خوشی جا

دورونی راه نفس دور

همان هسته نریم ابرو

عجب

زاعی بطرف باغ به طاوس طعن زد  
کاین مرغ زشت روی چو دخواه خود نماست  
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است  
این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست  
پایش کج است و زشت از آن کج رود  
دش چو دم روبه و زش چو کمر باست  
نوکش چو نوک بوم سیاه کار منحنی است  
پشت سرش برآمده و گردش دو تاست



از فرط عجب و جمل گمان میرد که است	تنها پرنده ای که در این عصر در فضا
این جانور نه لایق باغ است و نه شا	این بی مهر نه در خور این مدحت و ثنا
رسم در پیش نیست بجز حرص و خودری	از پا افتاده هوس گشته هومی است
طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است	هرگز تلفه است بداندیش حرف را
مردم همیشه نقش خویش ماسوده اند	هرگز دلیل را نتوان گفت ادا
بدگونی تو اینهمه از فرط بددلی است	از قلب پاک نیت آلوده بر نجا
ما عیب خود، هنر شدیم هیچگاه	در عیب خویش نکرد انیس که خود را
گاه خرام و جلوه به نرنگه چمن	چشم ز راه شرم و تائف بوی پا
ما جز نصیب خویش نخوردیم لیک را	دزدی کند بجز سرگذر و باز نماند
در من چه عیب دیده کسی غیر پای ز	نقص و خرابی و کثری دیگرم بجا
پیرایه ای بعد، نیم بیال و پر	آرایش و جود من ای دوست بی با
ما بر زیب و رنگ نکردیم گفتگو	چیزی نخواهیم فلک داد آنچه خوا
کاراکی که آب و گل ما بهم سرشت	بر من فرود آنچه که از خلقت تو کا
در هر قیدیش و کم و خوب و زشت	مرغی کلاغ لاخور و دیگری هما



صد سال کر به دجله بشویند زانغ را	چون بگری، همان سیه زشت بنیوست
هرگز پرتو را چو پر من نمی کنند	مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست
آزادی تو را گرفت از تو هیچ کس	مار همیشه دیده صیاد در قفاست
فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد	کس دم نمیزند که صوابست با خطاست
مار برای مشورت، اینجا خوانده اند	از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است	خود بین، به بستی آمد و پنداشت نا خداست
ما زشت نیستیم، تو صاحب نظری	این خورده گیر می، از نظر کوه شمایست

طاوس! اچچه برم اگر زانغ زشت رو

این مرا بد فتر مستوفی قضا

غریب خجستان

زدامی و کنجشکی بهمانی	همایون طالعی فرخند درانی
نه پایش مانده اندر حلقه دام	نه میکشد در قفس بگرفت آرام
نه دیده خواری افتادگان را	نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکرش از برای آب و دانه	نه اندوهش بهر آسایش



نه غافل گشته هیچ از رسم و رفا  
نه با صیادش افتاده سپردگار

نه تیری بر پرده بالش نشسته  
نه سنگ فتنه اندر مشنگسته

بگردان صید میکنی ناله آغا  
که ای اقبال بخش تند پروا

مرا بین و مرا کن خود پرستی  
خوار من مگر بگذارستی

چنان در بند ستم بسته صیاد  
که می توانم از دل کرد فریاد

چنان تیره است در چشم من این دم  
که نشاسم صبح روشن از شام

چنان دلتنگم ازین محبس تنگ  
که کوئی بسته ام در حصنی از سنگ

نه دارم دست دام از هم گسستن  
نه کار آگاهی از دام بستن

مشتوش گشته از محنت خیا  
شده زولیده زانده پروا

غبار آلوده ام از پای ناسر  
بخون غشته ام از پنجه تاپر

ز اوج آسمان بختی فرود می  
به تدبیری ز پام بند بگشای

به کفایت ای پست طالع ما بهیم  
کجا با سیه روزان آشنایم

سحر که چون گذر زان هفتادش  
پریشان صید، باز آواز دادش

که ای سپیده زده بوی را  
درین بیچارگی در یاب ما



از آن می رستم ای یار وفور	که کردم کشته تا پایان امروز
مرا هم هست امید رهیدن	بماند تو، در گردون پریدن
نشستن در درون خانه خربند	ز کوی بام، چیدن نه ای خند
چو بکان، گر که نتوانم خرمی	توانم خستن از بامی بیامی
ندانم گر چه باش این تنی	توانم کرد کوه جست و خیزی
توانم خفت بر شاخ بگلزار	توانم برد خاشاک کی بمقا
بگفت اکنون زمان سیر باغ است	نه وقت کار، به کام فراغ است
چو روز می شوی بگذشت زین کار	بیامد طائر دولت و کربار
خریده دل برای مهربانی	گشوده پر برای سایبانی
فراموش کرده آن کردن فرازی	شده آماده به چرخ بازی
ز برق آرزو، خاکسری بی	پرکنده به رسوئی، پری بی
بنامی شوق ره بنیاد رفت	هو سها حبله بر باد رفت
رسیده آن سیه کاری بانجام	گسته رشته های محکم دام
از آن کشتیت افتادست در آب	که بر مانی عنایتی از غرقاب



از آنت هست چشم دل فروزان	که بفروزی چراغ تیره روزان
پهلشن سپهر از آن بفرشتگان	که بر کلف ای باغ افکنند بستان
پرس از ناتوانان تا توانی	بر ترس از روزگار ناتوانی
ز مهر آموز رسیم تان کی	که بخشد نور بر آبی و خالی
کنو کارانکه همراهی روا داشت	نوائی داد تا برگ و نوا داشت
خوش انگو کمرهی راجستجو کرد	به نیکی پار کیهن را رفو کرد
متاباید دست بر بچارگان روی	مبادا بر تو کردون تابد بروی

اگر برد من کیوان شستیم

چو خیر کس نمینخواستیم

فرستاده

در آن سرای که زن نیست انس و شفقت	در آن وجود که دل مرد مرده است و دان
به هیچ محبت و دیباچه ای قضا ننواشت	برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از سخت بود در کن خانه هستی	که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان
زن ابراه متاع بیکدخت چو شمع	نمی شناخت کس این راهت و پامیان



چو مهر گر که نمی یافت زن به کوه وجود  
 فرشته بود زن آن ساعی که چهره نمود  
 اگر فاطم بن و سفت را بوده اند بزرگ  
 به کا هواره مادر، بکودکی بس خفت  
 چه پهلوان و چه سالک چه زاهد و چه فقیه  
 حدیث مهر، نجا خواند طبعش بی ما  
 وظیفه زن و مرد، اسی حکیم دانی چیست  
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم  
 بروز حادثه، اندریم حوادث در  
 همیشه دختر امروز مادر فرداست  
 اگر رفوی زنان نگویند، ندانست  
 توان و توشه مرد چیست، یاری زن  
 زن نگوید، نه بانوی خانه تنها بود  
 بروز کار سلامت رفوی و یار شفیق

ندانست کوهری عشق، کوهر اندر کان  
 فرشته بین که بر و طعنه میزند شیطان  
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان  
 پس بخت حکمت حکیم شد لقمان  
 شد بخیره شاگرد این دیرستان  
 نظام دامن، نجا یافت ملک بی سلطان  
 بخت کشتی و آن دیکر است کشتیان  
 دگر چه باک از امواج و ورطه و طوفان  
 امیر سعی و عملهاست هم ازین هم از آن  
 ز مادر است میسر، بزرگی پسرا  
 بجز کسینگی، جامه نگو مردان  
 خطام و ثروت زن چیست مهر فرزندان  
 طبیب بود و پرستار و شعله و دربان  
 بروز پانجه بیمار خوار و شستیان



ز پیش و کم زن دانا نکرد زوی نیش

سمند عمر خو آغاز بد عنانی کرد

چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا

به رسته هنر و کار خانه نش

زنی که گوهر تعلیم و تربیت بخرد

کیست زنده که از فضل جامه ای پوشد

هزار دفتر معنی، بنا سپرد فلک

خرد کشود چو کتب، شدیم ماکودن

بساط اهرمن خود پرستی و سستی

همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی

برای جسم خریدیم زیور پندار

قماش که جان را به عجب پوشانیدیم

نه رفعت فساد است این رویه فساد

نه سزایم که رویم خیره در جروجی

بحرف زشت، نیالود نیک مردمان

کیش مرد و زما نیش زن گرفت عنان

که داشت میوه می از باغ علم در دامن

مناعم است، بیا تا شویم بازرگان

فروخت کوه هر عمر عزیز را ارزان

نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان

تمام را بدریدیم به یک عنوان

هنر چو کرد حبتی، شدیم ما پنهان

کز میان نرود، رفته ایم ما زمین

که ز رخ جامه بهمان چه بود کفش فلان

برای روح، خریدیم جامه خدایان

به کنار کشودیم به حسن دکان

نه عزت است هوانت این عقیده هوان

نه مرعیم که باشیم خوش بهشتی دامن



چو مکر ویم مکر با پس خود چه غم داریم	که حله حلب از زان شدست یا که کن
از آن حسری که بیکانه بود جنبش	هزار بار بر ازنده تر بود حلقه
چه حله است که از تر ز حلیت نش	چه دیبه است که تر ز دیبه عرفان
هر آن گروه که پیچیده شد بدوک خرد	به کارخانه همت حریر کشت و قتان
نه بانوست که خود را بزرگ شمرد	به کوشواره و طوق و بیاره مرجان
چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود	ز رنگ جامه زربفت و زبور رخسان

برای کردن دست زن کلوپروین

منزاست کوهر دانش کوهر الوان

### فریاد حسرت

فاد طائری از لانه وز در پتید	بزییر پر چو کله کرد دید پیکانی است
بگفت آنکه بدریای خون فلکند مرا	ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
کسی که بر زک من تیز زد نمیدانست	که قلب خنجر مرا هم فرید و شرانی است
ز بودم غم از زیر پر به عفت و بکفست	که مادری پرستاری و کنه بانی است
اسیر کردن و کشتن تفریح و بازی است	نشانه کردن مظلوم کار آسانی است



ز بام خرد کل اند و دست ما پید است

سگست پنجه و منقار من و یک چه با

گرفتم آنکه بپایان رسید صفا

فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیر می است

چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم

زمانه غرضه برای ضعیف تنگ گرفت

همیشه حسانه بیداد و جور اباد است

کلفه ماند سخنهای من خوشامرغی

مرا هر آنکه در افکند همچو کوی بسر

ز رخ بی سرو سامانی منش چه غم است

حدیث نیک و بد مانوشته خواهد شد

کسی در دمن آ که نشد و لیک خوشم

هزار کاخ بلبند آرنما کند صیاد

چنان ای و چه قصری با ساس خازنی است

که سقف خانه جمعیت پریشانی است

پلنگ حادثه را نیز خنک و زندانی است

برای فرصت صیاد نیز پاپانی است

که اخت سینه چنین در درچه درمائی است

برای طائر آزاد جای جولانی است

هماره بهر توانا فراخ میدانی است

بساط ماست که ویران باد و بارانی است

که لانه اش که سعی و عمل دستمائی است

خبر نداشت که در دست و هر چو کانی است

همین بس است که او را سری و سامانی است

زمانه را سند و دفتر می دیوانی است

که چند قطره خونم بدست و دامانی است

بنای خار و خس ایشان ویرانی است

بشهر کوچک خود بنور هم سلیمانی است



ز دهر کردل تنکم فشار دید چه غم      گرفته دست قضا هر کجا کربانی است

چه برتر است ندانم به مرغ مردم را      جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

درین فتنه خود خواه هیچ شفقت نیست

چونیک در گمری هر چه هست عنوانی است

فریاد

ز حیدر بر در موشی نشست گریه گفت      که چند دشمنی از بهر حرص از کنیم

بیا که راست صلح و صفا بر افرازم      براه سعی و عمل فکر برک و ساز کنیم

بیا که حرص دل و از دیده را بکشیم      وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بخانه نشستم و دامن آلودم      بیارویم سوی مسجد و نماز کنیم

گفت کار شناسان بمابسی خند      اگر که گوش بسپند توحید ساز کنیم

ز توشه ای که تو تعیین کنی چه بهره برم      بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم تا شویم بمن      نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم

خود الهی که چه کردی بمادر پسند      که ما اشاره بدان زخم جانکداز کنیم

بلائی آه تو بس دیده ایم به که در      نه قصه ای ز شیب و نه از فراز کنیم



دلبر بکار نیاید کلیم کوته ما      اگر که پای، ازین بستر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل به چراسیم      بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

### ف ۲ ف

نخودی گفت لبیائی را      کز چه من کردم این چنین بود را

گفت، ما هر دو را باید سخت      چاره ای نیست، باز مانده با

رمز خلقت، بیا گفت کسی      این حقیقت پرس ز اهل مجاز

کس، بدین رز مکه ندارد راه      کس درین پرده نیست محرم را

به درازی کردی من تو      نهند قدر چرخ شعبه با

هر دو، روزی در او فتنم یک      هر دو کردیم جفت سوز و کد را

نتوان بود با فلک گستاخ      نتوان کرد به بکستی نا

سوی مخزن رویم زین مطبخ      سر این کیسه، کردد آخر با

برویم از میان دم ز نیم      بخروشیم یک بی او را



این چرخ خامی است چون در آخر کار	آتش آمد من و تو را دمساز
گرچه در زحمتم باز خوشم	که بمانی نه خلق است نیا
دهر بر کار کس نپردازد	هم تو بر کار خوشتن پرداز
چون تن و پیر من نخواهد ماند	چه ملا پس و چه جامه ممساز

ماکز احبام کار بی خبریم  
 چه توانیم گفتن از آغاز  
 قاضی تقدیر

کرد آسای از آب سحرگاه باز خواست	کامی خود پند بآمنت این بدسری است
از چیره دستی تو مرا صبر و تاب رفت	از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر گشت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک می شود	وان خاک چون نسیم من بگذرد و بپا
آسوده اند کارگران جمله، وقت شب	چون من که دیده امی که شب و روز مبتلا
کردیدن است کار من از ابتدای کار	اگر نسیم کزین همه کردش چه مدعا
فرسودن من از تو بدینسان بگفت نیست	این چشمه فساد، مذلت من از حجا
زان پیشتر که سوده شوم پاک باز کرد	شاید که باز گشت تو، این در در او



با این خوشی چرا بهستم خوی کرده ای

در دل هر آنچه از تو نهفتم بگفتی است

بیو ده چند عرصه من تنگ میکنی

خندید آب کهن به درسم از من و تو نیست

من از تو سیره و زرم تنگدل است

کز دیده ام همیشه زهر باد و هر نسیم

از کوه و افتاب بسی لطمه خورده ام

همواره خود کردم و چیزی نخواستم

بس شاخه کز قناد کیم بر فراشت سر

ز آلودگی هر آنچه رسیدت است

از رود و دشت و دره گذشتم نه را

هر قطره ام که باد پراکنده میکند

سرشته ام چو گوی ز روزی که زاده ام

از کار خویش خستگیم نیست زان

آلودگی چه چگونه درین پاکی و صفا

بر من هر آنچه از تو رسد خواری و جفا

هر گذشتن تو بصر را هزار جا

مار هر ویم و قاند تقدیر، رهنما

بس فتنه ها که با تونه و با من آشنا

هرگز گفتم ام که سموم است یا صبا

بر عالم این پریشی افتادگی گوا

طبعم غنی و دوستم خالی از ریا

بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیا

کز حله میانی و کرکهنه بوریا

با من بخت بچکپی کاین چه ماجرا

آن قطره گاه در زمی و گاه در سما

سرشته دیده اید که اورانه سر نه پا

کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیا



قد توان بود که کنی آرد بستی	ورنه بگو بهار بسی سنگت بی بستی
گر رخ می کشیم چه غم زانکه خلق را	آسودگی و خوشدلی از آب و نان بستی
آیم من از بخار شوم در چمن خوش است	سختی تو، گر که کار کنی بشکنی روست
چون کار هر کسی به سر او ارداده	از کارگاه دهر، همین کار مان بستی
با غم خوش، هیچکس این راه نیرود	کشتی بمریخ است که محتاج ناخدا بستی
در زحمت هم هر روز سختی و رنج ملک	هر چ آن بیا کنند، نه از ما، نه از شما بستی

از ما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر بستی  
در دست دیگریت، کراب و کرا بستی

### و بدین

سر و خداید سر بر گل رخ	که صفای تو بجز بکدام نیست
من به یک پایه بمانم صد سال	مرک بهستی من تو نیست
من که آزاد و خوش و سر سبز	پشتم از بار حوادث خم نیست
دولت آنست که جاوید بود	خانه دولت تو محکم نیست
گفت فلکرم و بسیار سخن	سر نوشت همه کس با هم نیست



نیت یک کل که دمی خرم است	نابین یکدم یک خطه خوشم
تا تو اندیش کنی، انهم نیت	قد این یکدم یک خطه بدان
کل اگر نیز نماند غم نیت	چون که گلزار نخواهد ماندن
خوشر از باد صبا بمدم است	چه غم از بدم من نیت کسی
تا به کاریش توان زدم نیت	غم گر یکدم و گر یک نفس است
هیچکده چه فرما در غم نیت	ما بخندیم بستی به مرک
زخم پس هست ولی مرهم نیت	آسکار است سمکاری دهر
چه توان کرد فلک حاتم نیت	یک ده ارداد، دو صد راه رفت
آبت از کوثر و از زمزم نیت	تو هم از پاپی دانی ناچار
که گرفتار دین عالم نیت	باید آزاده کسی را خواندن
ما تباب و چمن و شبنم نیت	کل چرا خوش نشیند، دم
در خور این غم این ماتم نیت	یک نفس بودن و نابود شدن
درس تقدیر بجز مبهم نیت	هر چه خواندیم، نکشیم که
شمع این پرده مظلم نیت	شمع خدای که نمیشد بجود



## قلب مجروح

دی. کودکی بدامن مادر گریست ز اُ	کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی، مرا ز پهلوی خود بکیناه راند	آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت
اطفال را به صحبت من از چه میل داشت	کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
امروز، اوستاد بدرسم نده مگرد	مانا که رنج و سعی فستیان نداشت
دیروز، در میان بازی، ز کودکان	آن شاه شد که جامه خُلقان بپزنداشت
من در خیال موزه، بسی اسکت رنجتم	این اسکت و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
جز من میان این کل و باران کسی نبود	کو موزه ای بسا و کلاه بی بستر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست	آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما بهیزمی نخواست	وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخوردند	کس جز من تو، قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله های پیر منم خنده می کنند	دیار و در همی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد	از دانه های کوه اسکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود می پرس از آنک	چیزی بغیر قیسه و داس و تبر نداشت



این بوریای کُشت به صد خون دل خور	رختش که استین و کُهی استر شد
بس رنج بُرد و کس نشدش به چلیس	گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زردا
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطا	شاخی که از ترک ملون گشت برندا

نَسَاج روزگار، درین پهن بارگاه  
از بهر ما، قماش ازین خوبتر ندا

### کار آگاه

گر به پیری، ز سگار او قضا	زار بنالید و زار او قضا
ناخوش از سنگ حوادث، گشت	دزد قضا و قدرش راه بست
از طمع و حمده و پیکار ماند	کارگر از کار شد و کار ماند
کودک و بهقان برش گرفت	مطبخش همه زد و سوخت
گر به همسایه دشمنان گزید	از سنگ بازار، جفا کشید
بسکه دمی خاک و دمی آب	از من آن موی چو سنجاب رخت
تیره شد آن دیده آینه وار	گر سینه ماند، آن کُلم بقیرا
از غم گشت و کمره خواب خورد	در عوض شیر بی آب خورد



دوده نمید به کوشش و به دم	حمله نمیکرد به دیکت و به خم
جمله و تر ویر، فراموش کرد	گربه پیر فلکیش موش کرد
مایه مستیش ز تن رفته بود	نیروی دندان و دهن رفته بود
گربه چو رنجور و گرفتار شد	موش بداندیش در اسب ار شد
در همه جا خفت و به هر نوشت	بند ز هر کیسه و انبان گشت
گربه چو دید آن هوسم ببا	پای کشان کرد به انبارا
گفت بخود کاین چه در افتاد است	تا رمقی در دل و جان و تن است
زنده ام و موش ترس از من	مرده ام از کا بهی خوشتر
گرچه نیایدم از دست، کا	آنچه هم از کار که روز کا
گرچه مرا نیامی پیکار است	موش از این قصه خبر دارد
به که از امروز شوم کار دار	تا که به کار به بر دم اسما
گر که ببینم موشی شان بختم	جمله ببندند ز اندیشه، چشم
زخم زخم، گرچه بفرسوده چنت	حمله کنم، گرچه بود عرصه شکست
گربه چو آن بهت و تدبیر کرد	آن سلم گرسنه را سیر کرد



بر زنج از حیدل بکیند باد  
موش بر سید و ترس آید

جست و خراشید زمین را بدست  
موش بلرزید و بهما نجا نداشت

موشک چندی چو بدیشان گرفت  
رنج ز تن در دزدان گرفت

تا رود قوت بازوی تو  
نشکند آیام ترا زوی تو

تا نبودند دست غمان  
جان ز تو خواهد مهر و جسم نمان

روی متاب از ره تدبیر و رمی  
تا شودت سپهر خرد و رهنمای

بر همه کاری فلک افزارد  
پشت قوی کرد پس بار داد

هر که درین راه رود سرگران  
پیشرفتند از و دیگران

تا گهری در صدف کار بود

گوهری وقت خریدار بود

### کارگاه حیر

به کرم پیدایشیدم که طعنه زد جلزون  
که کار کردن بمیزد و سر خفتن است

پی هلاک خود ای بنحیر چه میگوئی  
هر آنچه ریخته امی عاقبتش کفن است

بدست جمل به بنیاد خویش تیشه زد  
و چشم بن در چاه پس خون نشین است



خوما، برود و دیوار حنا از محکم فن	مکر دایمن و فارغ، زمانه را هنر است
بگفت، قدر کسی انکاست سعی و عمل	خیال پرورش تن ز قدر کاشن است
بخدمت دگر ان دل چگونه خواهد داد	کسی که همچو تو، دائم به فکر خوشین است
به دیک حادثه، روزی کرم جویشند	سکفت نیست که مرگ از قهای زین است
به روز مرگم، اگر پید کورشت و کفن	بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخواند کرم ابریشم	بهر سباط که ابریشمی است کارمن است

ز جانفشانی و خون خوردن قبیلۀ ما

پزند و دیه کلمت هر کرا به تن است

### کاروان چمن

گفت با صید قفس مرغ چمن	که گل و میوه، خوش و تازه است
بگشای این قفس و بیرون آئی	که نه در باغ و نه در سبزه کس است
گفت، باش برو گیتی چکنم	که سحر و زود و شب با غم است
ای بسا گوشه، که میدان است	ای بسا دام که در پیش و پس است
دکستان جان یک کل نیست	هر کجا میسر کم، خار خوش است



بمخون، غافل و سرست مهر	قفس جسته نه بهین یک قفس است
چرخ نیست است بلندش مٹا	اینکه دیدش چو عناق کس است
کاروان است کل و لاله باغ	سبز ایش اسب و صباش حمیرا است
ز گرفتاری من عبرت گیر	که پس انجام موی و پوس است
حاصل هستی بهوده ما	آه سردی است که ناش نفس است

چشم دید این همه کوشش شنید  
آنچه دیدیم و شنیدیم پس است

### کارهای ما

نخوانده فرق سراز پای بنرم کو کردیم	کنکرده پرش چو کان هوای کو کردیم
به کار خویش پرداختیم نوبت کا	تمام عمر نشستیم و گفت کو کردیم
بوقت بهت سعی و عمل هوس اندیم	به روز کوشش و تدبیر از رو کردیم
عبث به چه نفستادیم دیو از و هو می	هر آنچه کرد، بدیدیم و پشوا کردیم
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق	بین چه پییده تفسیر جاهدوا، کردیم
چونان ز نفس نه بروند بفره گشودیم	چو آب خشت شد اندیشه بنو کردیم



اگر که نفس بداندیش ما نبود چرا	مول کشت چو مار سم و ده نکو کردیم
چو عهد نامه نوشتیم اهرمین خندید	که اتحاد نبود، اینک با عدو کردیم
هزار مرتبه دریای سپرخ طوفان کرد	از آن زمان که شیمین درین کردیم
نه همچو غنچه، بدمان کلبنی خفتیم	نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحل	از آن به ورطه تاریک جهل کردیم
به عمر کرم شده، اصلان خستیم و لیک	چو سوزنی ز رخ افتاد جستجو کردیم
به غیر جامه فرصت که کس ز فوش نکرد	هزار جامه دیدند و ما ز فو کردیم
تباه شد دل از آلودگی دم نزدیم	همی به تن کرویدیم و شستشو کردیم
سمند توشن افلاک را بهوار گشت	به توشش چو یخچند تاخت، جو کردیم
ز فرط آرزو، چو مرور خوار تیره درون	هماره بر سر این لاشه های جو کردیم
چو زورمند شدیم از دمان پیکینان	به جبر، لقمه ز بودیم و در کلو کردیم
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ	به اسکت بویه نان حفظ ابرو کردیم

از آن ز شاخ حقایق بمباری شد  
که ماهمیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم



## کرباس و سب

بکی کو هر فروشی ثروت اندو	بدست آورد الماسی دل افرو
نهادش در میان کبیه امی خرد	بستش سخت و سومی مخزنش بزد
دراغندش چسندنی از این	بشام اندر نهفت از روز روشن
بر آن صندوق ز قفل ز پولاد	چراغ ایمن نمود از قفسه باد
ز بند و بست چون شکیه اگاه	حساب کار خود کم کرد ناکاه
چو مهر و اشتیاق کوهری د	بیالید و بسی خود را پسندید
نه تنها بود و میانکاشت تنها	نه زیبا بود و می پنداشت زیبا
لحان کرد از غنر و سر کرا	که هراوست رنج پاسبانی
بدان بی مایگی کردن برافرا	فروتن بود کمر سرباه ای دشت
ز حرف نرخی و پیغام خرد	به وزن قدر خویش افروزی
بخود گفت این جهان افروزی است	به نام ماست هر رمزی که اینجا
نبود از حکمتی در صحبت من	چه میکردم درین صندوق من
جمال و جاه ما بسیار بود	عجب کنی درین رخسار بود



بهای مافزون کردند هر روز	عجب رخساره بود این بخت پیروز
مرافقت او کردون قیمتی داد	که بستند حم‌چین با فضل پولاد
بدولماس گفت ای یار خود خوا	نه تنهایی، رفیقی هست در راه
چه شد کاین چه زیبارانیدی	قرین ما شدی مارانیدی
چه نسبت با جواهر، ریشمان را	چه خوشی، ریشمان آسمان را
نباشد خود پسندی اسرارجام	کسی دیب نبافد با نخ خام
اگر کوهر فروش اینجا گذشت	نه بهر کیسه، از بهر کمر شست
به مخزن کرشمی چون چرارفت	نه از بهر شکار، از بهر برافرت
تو مستی عیب من پرورده کان	تو چون شب تیره من صبح درخشان
چو در دامن گرفتگی کوهری پاک	ترا بگرفت دست چرخ از خاک
چو بر کسیر نداین پاکیزه کوهر	گشایند از تو بند و قفل از دُر
تو پنداری به درسم تو نیکوست	ترا همسایه نیکو بود ای دوست
از آن معنی بگردندت فراموش	که داری همچو من، جانی در اغوش
از آن کردند در کنجی نهانت	که بسپردند کنجی شایگانیت



چو نقش من قد زین پرده برین شود کار تو نیست آنکه در کون

نه اینجا مایه ای ماند، نه سودی نه غیر از ریسمانت تار و پودی

به پیرامون من از ندش پاسب تو که باسی، مرا خوانست در الماس

نظر بازی نمود، آن یار و بجوی ترا برداشت، تا بید مرادوی

ترا بکشود و ما شستیم روشن ترا بر بست و ماندیم این

صفای تن ز نور جان پاک است

چو آن برین شد این یک خاک است

### کجی دل

که احرام بوز عید قربان سخن بکیفت با خود کعبه، زین

که من، مرا ت نور ذوالجلال عروپس پرده بزم وصال

مرادست خلیل الله برافراشت خداوندم عزیز و نامور داشت

نباشد هیچ اندر خطه خاک مکانی همچو من فرخنده و پاک

چو بزم من بساط روشنی است چو ملک من سرای امنی است

بسی سرشته اخلاص دارم بسی قربانیان خاص دارم



بنای شوق را بنیاد است	اساس کشور استاد است
خداوند جهان را خانه ما نم	چراغ این همه پروانه ما نم
حقیقت کتاب دفتر اینجاست	پرستگاه ماه و خست اینجاست
بسی کردن فرازان بر نهاده	در اینجا بس شمان افسر نهاده
بسی کنجینه در پارخیزم	بسی کوه سر به بام او خیزم
به معنی حامی افتاد کا نیم	بصورت قبله آزاد کا نیم
در آن هم نکته ای جز نام حق نیست	کتاب عشق را جز یک ورق نیست
مبارک نیستی کاین کارپرداخت	مهدش همی کاین بار که ساخت
خدا را سجده آرد گاه و بیگاه	درین درگاه هر سنگ و گل و گاه
تسایش می کنند اجسام و اجرام	«اما الحق» میزنند اینجا در و بابا
نخن گویان معنی بی زبانند	در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
پر روح الامین فرشتهاست	بلندی اکتال از در که است
کسی را دست بر کس تا خست نیست	در اینجا رخت تیغ اخشن نیست
شکار آسوده است و طائر آزاد	نه دام است اندرین جانب صیاد



خوش آن استاد کاین آب و گل است	خوش آن معمار کاین طرح و کجاست
خوش آن فرزی که زرین جامه دوخت	خوش آن بازار کاین کاین جلد بفرودخت
مرا زین حال بس نام آوریه است	به کردون بلب دم بر ریه است
بدو خندید دل آهسته کای است	ز نیکان خود پسندیدن نه میخواست
چنان افی سخن زین توده گل	که کوئی فارغی از کعبه دل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست	مبارک کعبه ای مانند دل نیست
ترا اگر ساخت ابراهیم آفر	مرا بفرشت دست حتی داد
ترا اگر آب رنگ از خاک و سنگ است	مرا از پر تو جان آب و رنگ است
ترا اگر کوهر و کجینه دادند	مرا آرامگاه از سینه دادند
ترا در عید ما بوسند درگاه	مرا بازست در هر گاه و بیگاه
ترا اگر بنده ای بنهاد بنیاد	مرا معمار هستی کرد آباد
ترا تاج آرزو چین و کثمر آرد	مرا تفسیری از هر دفتر آرد
ز دیبا که ترا نقش و نگار است	مرا در هر رک از خون جویبار است
تو جسم سیه ای ما تا بناسیم	تو از خاکی و ما از جان پاکیم



ترا کر مرده ای هست و صفائی	مرا هم هست تدبیری و رانی
درینجا نیست شمع خیزخ دوست	و کر هست، انعکاس چهره اوست
ترا کرد و دستدارند آخروما	مرا یارند عشق و حسرت و آ
ترا کر غرق در پیرانه کردند	مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین عزت که شوق آشنای است	درین بگشت که شتی ناخداهاست
به ظاهر ملک تن را پادشاهم	به معنی، خانه خاص خدایم
درینجا رمز، رمز عشق بازی است	جز این یک نقش هر نقشی مجازی است
درین کرداب قربانهاست مارا	بخون آلوده پیکانهاست مارا
تو خون گشت کمان دل ندیدی	ازین دریا، بحر حاصل ندیدی
کسی کا و کعبه دل پاک دارد	گنج از آلودگیها پاک دارد
چه محرابی است از دل با صفا	چه قندیلی است از جان روشن
خوش آن کو جامه از دیبامی بن	خوش آن مرغی کا زین شاخ اشیان کرد
خوش آن کز سپردن و نیاز می	کند در سحرده گاه دل نماز می
کسی بر بهر آن پروین میشت	که دل چون کعبه ز لایس میشت



## کمانِ قضا

موسکی را به چه سر داد گفت	که بسی کیر و دار در ره ماست
سوی انبار، چشم بسته مرو	که نهان فتنه با پیش و قضا
تله و دام و بند بسیار است	دهر بی باک و چرخ بی پروا
تله مانند خانه است کُلو	دام، مانند کشتی زیبا
ای بسا همنام که راهزن است	ای بسا رنگ خوش که جافرها
ز آهین میله، کرد کان مری	که چنین لقمه خون دل نه غذا
هر کجاسکنی است کالائی است	هر کجاسفره ایست نان اینجا
تله محکمی به پشت در است	کر به فرهی میان سراسر است
انچنان رو، که غفلت نکشد	خشب روز کار، خون پالا
هر نشمین، نه جای هر شخصی است	هر گذر که، نه درخور هر پاست
اثر خون، چو در ره بی بینی	پاد آن ره منه، که راه بلا
هر کز این مژ که حمده چرخ	کز امروز بگذرد، فردا
وقت تاراج و دستبرد شب است	روز هنگام خواب و نشو و نما



سر میفز از نزد شبر و دهر	که بسی قامت از جفاش، دوستان
موشک آزرده گشت و گشت خمش	عقل من بشیر ز عسل شما
خبرم هست ز آفت کرد و	تله و دام، دیده ام که گنجاست
از فراز و نشیب، اگاهم	می شناسم چه راه، راه خطاست
هر کسی جای خویش میداد	پند و اندرز دیگران بیجا
این سخن گفت و شد ز لانه برو	نظری تند کرد، بر چپ و راست
دید در تله نو رنگین	کرد کاسه نه در آهنی پیداست
بیچ آنکه نشد ز بی خردی	کاندران سگمین حصار، چهاست
یاد آن روشنی، چه تاریکی است	یاد آن یکدلی، چه روی و ریا
بانگ برداشت کاین دشمنان	چه مبارک مکان روح افزا
تله گفتا مایست در بیرون	به درون آمی، کاین سر راه پراست
اگر نداد و توشه نیست غم	ز آنکه این خانه، پر ز توشه و نوا
جای، تا کی کنی به زیر زمین	رونق زندگی ز آب و هوا
اندرین خانه بسم رهبران	هر چه هست ایمنی و صلح و صفا



نشیدم با چنین محکم      کرچه در هر صد هزار بناست

جای آنده، درین مکان شادست      جای نان اندرین سرا حلاست

موش پر سید این کاکانست      تله خندید کاین کان قضاست

اندر آمی و بچشم خویش بین      کاندرین پرده ها، چه شعبده ها است

موشک از شوق جست و شد بدرو      تا که اوجست بانگ در برخاست

بهر خوردن، چو کرد کردن کج      آهنی رفت بر کلویش راست

رفت سودی کس در زبان طلبید      خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گزشت      کر بچاه است، دم مزنی که چراست

سپم آزادگان چه میداد      تیره بخشی که پای بند هوئی است

خویش را در دمنده از من      که نه هر درد را امید دواست

عزت از نفس دون مجبورین

کاین سیه ای کمره رسواست

گویند

شمع بگریست که سوز و کداز      کار چه پروانه زمین بی خبر است



سوی هر برزن کوش گداز است	بوی من بخدشت آنکه می
عاشق آنست که بی با و سراسر است	بسرش نکرد و صد سواد بود
که ترا چشم به ایوان دور است	گفت پروانه پر سوخته ای
روزم از روز تو صده برابر است	من بیای تو فلندم دل جان
گرچه پیای پروانه پراست	پر خود خستم دم نردم
سوختن هیچ کلفتن بهیتر است	کس ندانست که من میوزم
تو که بر آتش خوشت نظراست	آتش ما ز نجب خواهی زد
آنکه سرتا قدم اندر سر است	به شرارت تو چه آب افتاد
دگر از من چه امید دگراست	با تو میوزم و میگردم خاک
فعلت شمع ز شب تا سحر است	پر پروانه ز یک شعله بوخت
هر نفس آتش من بیشتر است	سوی مرگ از تو بسی پیشترم

خوشتن دیدن دار خود کفشتن

صفت مردم کوته نظر است

کو در آرزو



دی مرغی بباد خود گفت تا بچند	مانیم ما همیشه تباریکت خاذا
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد	در سعی و رنج ساختن آسایشی
آید مرا چو نوبت پرواز بر پریم	از گل به سپهرهای زیبای بخانی
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی	کودک گفت جز سخن کودکانه نمی
آگاه و آزموده توانی شد آن زمان	گاکه شوی ز فتنه دامی و دانه
زین آشیان ایمن خود یادمانی	چون سازد از تن تو حوادث نمانی
کردون آن بهست که هر دم نذر می	کیتی بر آن سراسر است که جوید بهانه
باغ وجود یکسر دامن نوبت است	اقبال قصه ای شد دولت فسانه
پنهان بهر فراز که بینی نشیب است	مقدور نیست خوشدلی جادوانه
هر قطره ای که وقت سحر بر کلی چکد	بحری بود که غیشش اصل کراخانه
بگره بیل از ستم باغبان چه رفت	تا کرد سومی گل کند عاشقانه
پرواز کن ولی نه چنان دور آسایش	منهای فکر و آرزوی جاها نمانی
بین بر سر چرخ و زمین جنگ می کنند	غیر از تو هیچ نیست تو اندر میان
ای نور دیده از همه افان خوشتر است	آرامگاه لانه و خواب شبانه



هر کس که تویی کند، اورا کندرام  
در دست روزگار بود تازیانه می

بسیار پس زیامی در آورده است از  
آن را مگر نبود، لکام و دمانه می

### کوه و کا

بچشم عجب سوی گاه کرد کوه نگاه	بخنده گفت که کار تو شد ز جمل تباه
زهر نسیم بلرزمی هر نفس بر می	همیشه وی تو ز دست روزگار سیاه
مرا به چرخ برافراشت بر دباری سر	تو که به اوج سیمائی گاه درین جا
کسی بزرگ نکرد و مگر ز کار بزرگ	گراز تو کار نیاید زمانه را چه گناه
مرا ببرد ز جا، پیش دست و رو	ترا نه جامی نشستن بود خفته نگاه
مرا ز رسم و ره نیک خویش قد فرو	نه ای تو بخیر از هیچ رسم و راه آگاه
کمر ز کان دل من برند کوهستان	پلنگ و شیر می من آوزد پناه
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفتیل	نه سیر مهر ز بونغم کند نه گردش ماه
بنزد اهل حسرتی و سبک است	در اوقاتن بحیب و حستن بیک است
بگفت ز هنر کیتی ره تو هم بزد	مخند خیره، به افتادگان هر سر را



مژد دولت ناپایدار خویش این  
 قوتیری تو، روزی پادراکندت  
 چه حاصل از مهر و فضل مردم خودین  
 کرا از نیم برستم بخویش نکینست  
 تو، جاه خویش فرون کن به استواری  
 خوش آن کسی که چون سر زانید  
 چه شاه باز توانا چه ماکیان ضعیف  
 بنامی محکم روزگار برستم  
 چه فرق کرد تو کرا ننگ و ماسکایم  
 سوی تو نیک شبر و سپهر پیا  
 به یک دقیقه زمن بهیچر شوی ناگاه  
 خوشم که بهیچم و همچون تو نیم خود خوا  
 شنیده امی که ببرزد به پیش پاکیا  
 مرا که جز پر کا هی نیم چه رتبت و جا  
 خوش آن تنی که نبردست با نفس و کلا  
 شوند جمله به انجام صیدین و با  
 قضا و حکم نوید چه داور می کوا  
 چو تند باد حوادث زد چه کوه چه کا

کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین

که دست دیو هوی شد ز دانش کوته

کفیه به شبر

بخویش بهیمه که سوختن به زاری گفت  
 بهیچ سر فلک داشتیم در بتان  
 که امی دروغ مراری سوختن زین آذر  
 کنون چه پرفت که مارانه ساق ماند و سر



خوش آن زمان که مرا نسینر بود جایی

حریر سبز به تن بود پیش از این مارا

من از کجا و فتادن مطنخ و دهن

بوقت شیر ز شیرم گرفت دایه دهر

عبث باغ دیدم که بار جور شدم

ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور از آنک

گلدبی سببی در تنور پر زغم

زدیده خون چکدم هر زمان ز آتش دل

نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین

مرا بنابر سپرد و باغبان روزی

چنان زیاد زمان گذشته خرمند

نمود شیر و پستیم کنار از آنک

ندید هیچ به غیر از جفا و بد روزی

چو پنبه خوار بسوزد چونی بنالدا

میان لاله و نسینر و سوسن و عنبهر

چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیر

مگر نبود در این فتنه بهیرم دگر

نه باید نفسی ز یستم نه با ماد

بر زیر چرخ تو کوئی نه جوی بود و نه جز

ز تند باد حوادث نداشتیم خبر

سوم ز خار و خسی نیر عاقبت کمتر

کسی نکرد چو من جسته خون جیش بد

خوش آن کسی که بگیتی ز خود گذاشت اثر

گرفت هیچ بگو شدم بی فتنه و

که تیره بختی خود را نمی گنم باو

ندید شاخی ازین شاخار کوه تر

هر آنکه بمنفیش سفده بود و بد گوهر

کسی که اهلر جانوز را شود همسر



مرا چو نخل بُندی استقامت بُد

چه اوفاد که کردون پا در افندم

چه وقت سوز و گداز است شاخ نورس

بخند گفت چنین اکلری ز کنج نور

مکوی بی کنهم سوخت شعله تقدیر

کنون که پرده ز این از بر گرفت سپر

ز چون منی چه توان چشم داشت غیر تم

به تیغ می نتوان گفت دست و پای مبر

من آر بدم ز بد اندیشی خود اکاهم

ترا چه عادت زیبا و حصلت نیکو است

سزای باغ بودی تو باغبان چه کند

خوشد کارش ناسان ترا چه دارد خوش

بندگشتن تنها بند نامی نیست

بطرف باغ شوی دست و بی مهر بود

چه شد که بی کنهم و از گونه گشت ختر

چه شد که از همه عالم بمن فاد سُر

چه کرده ایم که مارا گشتند خاستر

که وقت حاصل باغ از چه روندادی

بهین گناه تو را بس که نیستی برو

به انگه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

ز هم نشین جهاج، کرختن خوشتر

به کرک می توان گفت میس و بره مد

هزار خانه بسوزد هم از بی اکلر

من آتشم ز من زشت را نیم بگذر

پسر خو یا خلف افتاد صیت جرم بد

مهرورند بزرگان ترا چه بود مهر

بمیوه نخل شدای دست برتر از عمر

برای تازه نهالان خسارت و خطر



چو شاخه بار نیار د چه بر کن سبر و چه زرد	چو چوب همسر آذر شود چه خشت و چه تر
بکوی سگدلان نیست جز کلوئی را	بسوی کاخ نهنیست غیر کوشش و
کسی که داور کردارهای نیک و بد است	بخز بدی ندهد بد سرشت را کفر
بدان صفت که توئی نقش هستیت کجند	تو صورتی و سپهر بلند، صورنگر
اگر ز مرز بلندی و پستی، آگاهی	تنت چگونه چنین فریاد است و جان لا
اگر ز کار بد و نیک خویش بی خبری	دمی در آینه روشن جهان بنگر
هزار شاخه سر سبز گشت زرد و خمید	ز سحر بازی و ترفند گنبد آینه
به روز حادثه، کار آگاهان روشن را	نیکنند ز هر حمله سپهر، سپر
ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی	عجب مدار، رکی راز دند کز نشت
بهای هر نیم ازین نیم همسر خون دل است	نخورده باده کسی، رایگان ازین غما

برای معرفتی جسم گشت همسر جان

برای بوی خوشی عود سوخت در محرم

گذشته بی حال

کاشکی وقت را شتاب نبوی      فصل رحلت در این کتاب نبوی



کاش در بحر بکیران جهان	نام طوفان و افتلاب نبود
مُرغان میراند این کنج شک	کر که همسایه عقاب نبود
ماندیم در راه کج رسم	ورنه در راه پیچ تاب نبود
ایله خواندیم شمع، نور شد	ایله در کوزه بود آب نبود
هر چه کردیم ماه و سال حساب	کار ایام را حساب نبود
غیر مردار طعمه امی نشناخت	طوطی خرج حبس غراب نبود
ره دل در زمانه، این دزدی	همچو در دیدن ثیاب نبود
چو شتی گشت، پُر نشد دگر	خُم هستی جنم شراب نبود
خانه خود، به اهرمن نهادی	پُرسش دیور اجواب نبود
دوره پریت چو است سیاه	مکرت دوره شباب نبود
بس بخت آسیای دهر لک	بیج کندم در آسیاب نبود
کشید آب، دلو مازین چاه	زانکه در دست ماطناب نبود
گر نمپ بود تیشه پندار	ملک معمر دل خراب نبود
زین منه اسب از را برشت	پای نیکان درین کاب نبود



تو فریب سراب تن خوردی      در بیابان جان سراب نبودی

ز آتش جمل سوخت خرمی      گزیده برق و آفتاب نبودی

سال و رفت ماهی خستیم

خواب ما مرگ بود خواب نبودی

### گرک و سکت

پیام داد سکت کله را شبی گرگی      که صبحدم بزه بفرست بهیمان دارم

مرا بخشم میاور که گرک بدختم است      درون تیره دندان خون فشان دارم

جواب داد مرا با تو آشنائی نیست      که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم

من از برای خور و خواب تن سپردم      همیشه جان بکف و سر برستان دارم

مرا گران بخسیدند تا بکار آیم      نه آنکه کار چو شد سخت سر گران دارم

مراقطاده بگردن بود پلاس نیست      چه انتظار ازین بیش از آسمان دارم

عنان نفس ندادم چو غافلان است      کنون بدست توانا دو صد غنان دارم

گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی      ز خود چگونه چنین ننگ رانمان دارم

هر اس نیست مرا هیچکدام ز حمله گرک      هر اس پس کم دلی بزه جان دارم



هزار بار گریزاندمت به دره و کوه	هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرات تدبیرم آفرینها خواند	من این قتلاده سیمین از ان زمان دارم
رفیق دزد مکر دم چیل تلخ	که عمر هست بکوی وفا مکان دارم
در سکارم و هرگز نماده ام بیکار	شبان گریزم نسب در پاس کاروان دارم
مرانگشته باغل درون نخواهی شد	دمان من نتواند دخت نادمان دارم
جفای گرک مرا تا زکی نداشت هنوز	سه زخم کهنه به پودشت و ران دارم
دو سال پیش به دندان دُم تو برکندم	کنون ز کوش گذشته چنین بمان دارم

دکان کید، برو جای دیگری بجای  
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم  
گرک و شبان

شنیدستم بی چوپان نادان	خفقی وقت گشت کو سفندان
در آن همسایگی گرگی سیه کا	شدی همواره آن خفتن خبردا
گرامی وقت را فرصت شمردی	کهی از کله گشتی، گاه بردی
دراز آن خواب و عمر کله کوتا	ز خون هر روز رنگین آن چراگا



ز پافادی از زخم و کزندی	زمانی بره ای که کوسفندی
بغفلت رفت ز میان روزگار	نشد در کار، تدبیر و شمار
شبان ادیو خواب افکنده درام	بدام افتند مستان گام گام
ز غل کله را تا دشت بردی	بجانت حیدر گرش سپردی
نه آله بود از رسم شبانی	نه میدانست شرط پاسبانی
چو عمری کرک بد دل کله را	و کرزان کله چوپان را چه ماند
چو کرک از کله هر شام سحرگاه	شبان از خواب بی هنگام برخاست
به کردار عس، کوشید یک حید	فکند آن دزد را، بیکروز در بند
چنانش کوفت سخت و سخت بر	که پست و کردن و پست بست
بوقت کار، باید کرد تدبیر	چه تدبیری چو وقت کار شد دیر
به گفت ای سیره روز از مندی	تو کرک بس شبان و کوسفندی
بدینسان ادیو پانچ کرک نالان	نه چوپانی تو، نام تست چوپان
ن شاید وقت بیداری غنودن	شبان بون کرک اگر که نبودن
شبان باید ای سکیں شبان را	توان شب نخفتن پاسبان را



نه هر کوهی که ای اندر شبان است	نه هر کوهی که ای اندر شبان است
تو عیب کار خویش از خود نهفتی	تو عیب کار خویش از خود نهفتی
شدی پست این نه این بزرگی است	شدی پست این نه این بزرگی است
تو خفتی کار از آن کردید دشا	تو خفتی کار از آن کردید دشا
چرا امروز پست من شکستی	چرا امروز پست من شکستی
شبانان نیستند از کرک این	شبانان نیستند از کرک این
نخبد هیچ صاحب خانه آرام	نخبد هیچ صاحب خانه آرام
شبانان انقدر پرسند و پویند	شبانان انقدر پرسند و پویند
من از تدبیر رأی خانان سو	من از تدبیر رأی خانان سو
چه غم کر شد مرا هنگام مردن	چه غم کر شد مرا هنگام مردن
مرا چنگال دوزی خون بسی سخت	مرا چنگال دوزی خون بسی سخت
به عمری شد ز خون آشامیم رگ	به عمری شد ز خون آشامیم رگ
بسی کوساله را پهلوی فشردم	بسی کوساله را پهلوی فشردم
اگر صد سال در نجسیه مانم	اگر صد سال در نجسیه مانم
نه هر کوهی که ای اندر شبان است	نه هر کوهی که ای اندر شبان است
به هنگام چرامی کله خفتی	به هنگام چرامی کله خفتی
نذاستی که کار کرک بگری است	نذاستی که کار کرک بگری است
نشاید کرد با یک دست ده کا	نشاید کرد با یک دست ده کا
کجا بود آن زمان این جویستی	کجا بود آن زمان این جویستی
تو وارون بخت این بوی این	تو وارون بخت این بوی این
چو در نامحکم و کوه بود بام	چو در نامحکم و کوه بود بام
که تا گلشتی ای ابا ز جوند	که تا گلشتی ای ابا ز جوند
در آغلهای شب کرده ام روز	در آغلهای شب کرده ام روز
پس از صد کوفت و بره خوردن	پس از صد کوفت و بره خوردن
به کردنها و شراینها در او سخت	به کردنها و شراینها در او سخت
بطرف مرغزاران بستره و سنگ	بطرف مرغزاران بستره و سنگ
بسی بزغاله را از کله بزد	بسی بزغاله را از کله بزد
نخستین روز آزادی بسنام	نخستین روز آزادی بسنام



شبان فارغ از کرک بدانیش بود فرجام کرک کله خوش

کنون دیگر نه وقت استقامت

که کار کله و چوپان تمام است

کرک

پیر مردی بفلس و برک شخت روز کاری داشت نامخواست

هم پسر هم دخترش بیمار بود هم بلای فست و هم تیمار بود

این دو امخواستی آن یک پز است این غذاش آه بودی آن سبک

این عمل منخواست آن کی شویا این فحاش پاره بود آن کی قبا

روزها میرفت بر بازار و کوی نان طلب میکرد و میر و ابروی

دست بر همه خرد پستی میکشود تاپشیزی بر پشیزی میفرو

هر امیری را روان می شذرنی تا مکر سپهر امنی بخند و بی

شب بسوی خانه می آمد بون قالب از نیروی دل ز خون

روزها سال بود و شب بیماردا روز از مردم شب از خود میسرا

صبحگاهی رفت و از اهل گرم کس ندادش نه پشیز و نه درم



از درمی میرفت حیران بری	رهنورد. آمانه پائی، نه پری
ناشمرده، برزن و کوئی نماند	دیگرش پای کتا پویی نماند
درهمی در دست و در دامن ندا	ساز و برگ خانه بر کشن ندا
رفت سوی آسیا هنگام شام	کندش بخشد دهبان یک دو جام
زد کمره در دامن آن کندم فقیر	شدروان گفت کای حی قد
کز تو پیش آری فضل خویش دست	بر کشانی هر کمره کایم بست
چون کنم یارب در این فضل شتا	من غلیل و لود کانم ناشتا
میخرید این کندم از یک جایی کس	هم عمل زان میخریدیم هم عدس
آن عدس در شور با میرختم	وان عمل، با آب میا میختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است	جان فدای آنکه درد او یکی است
بس کمره بکشوده امی، از هر بیل	این کمره از نیرنگش امی صیل
این دعا می کرد می پمپود را	ناکه افتادش به پیش پا، بگا
دید گفتارش فساد نکینخته	وان کمره بکشوده، کندم ریخته
بانگت برزد، کای خدای در ادر	چون تو دانهائی نمیدانم مگر



سالمه نزد خدائی با ختی

این چه کار است ای خدای شریف

چون نمی بیند چو تو بینده ای

تا که بردست تو دادم کار را

هر چه در غم بال دیدی سختی

من ترا کی گفتم ای یار عزیز

ابلی کردم که گفتم ای خدا

آن کره چون نیارستی کسود

من خداوندی ندیدم زین منط

الغرض بر گشت مسکین در دنیا

چون برای جستجو ختم کرد سر

سجده کرد و گفت گامی بر دود

هر بلایی که تو آید، رحمتی است

تو بسی ز اندیشه برتر بوده ای

این کره را زان کره نشناختی

فرقها بود این کره را زان کره

کاین کره ابر گشت آید بنده ای

ناشتا بگذاشتی بنیاد را

هم عمل، هم شور بار از سختی

کاین کره بگشت ای گندم ابر

که توانی این کره را بر گشتی

این کره بگشت و نیست دیگر چه بود

یک کره بگشت و ای و انهم غلط

تا مگر بر چسبند آن گندم ز خاک

دید افتاده یلی همیان زر

من چه دانستم ترا حکمت چه بود

هر که را فقری هستی آن دلی است

هر چه فرمان هست خود فرموده ای



زان بستار کی کُذاری بند را	تا بسیند آن رخ تابنده را
قیسه زان بر هر برگ و بندم زنند	تا که با لطف تو، پیوندم زنند
گر کسی را از تو دردی شصیب	هم سرانجامش تو کردیدی طبیب
هر که پسکین و پریشان تو بود	خود نمیدانست و همان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان	تا ترا دانم پناه بیکسان
تا توانی زان دهی بر ندرت	تا بداند کاسچه دارد زان بخت
زان به در ما بردی این درویش را	تا که بشناسد خدای خویش را
اندرین پستی قضایم زان فکند	تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
من به مردم داشتم روی نیاز	گرچه روز و شب در حق بود نیاز
من بسی دیدم خندان مال	تو گرمی ای خدای فی و بجلال
بر درِ دونان چو افتادم ز پای	هم تو دستم را گرفتی ای خدای
کندم در اینختی، تا زردی	رشته ام بردی که تا کو هر دلی

در تو، پروین نیست فکر و عقل و پیش

در نه دیک حق نمی افتد ز جوش



## کریه بی سو

باغبانی هسته‌ای بر برگ گل      دید و گفت این چه جای اناست  
 گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام      دوش بر خند دیدم ببل گریست  
 من همی خندم به رسم وزگا      کاین چه ناهمواری ناراستست  
 خنده مارا، حکایت روشن است      کریه ببل ندانستم ز چیست  
 سخط ای خوش باده ایم در قیام      آنکه عمر جاودانی داشت کیست  
 من اگر یک روزه تو صد ساله‌ای      رفتنی هستم گریک یادوست  
 درس عبرت خواند از اوراق من      هر که سوی من بفکرت سبکست  
 خرمم با آنکه خاتم همراست      آشنای با حوادث هر که زیست

نیست کل فرصت بیم و امید

زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفت و کرد

به گریه گفت ز راه عتاب شیرین      ندیدم چو تو هیچ آفریده سرگردان  
 خیال لپتی و دزدی تو را برد همه روز      بسوی مطبخ شه، یا به کلبه دهبستان



کمی ز سفسره در ماندگان بانی نان	گهی ز کاسه بیچارگان، بری کیسا
ز حید سازی تو کشته بطنجی نالان	ز ترک تازی تو، مانده بیوزن نالان
چه پر کنی شکم ای خود پرست چون انبان	چرا زنی ز خلق ای سیدل از پی هیچ
قضا به پیر زن آنرا فروختست کرا	برای خوردن کشت از چه کوزه می گسنی
و گر بر بند خسارت چه کس دهد تاوان	به زخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم
سیاهی سر و گوشش از سیدیت نشان	کفن سیاه سر و گوشش دُم زبانه و دیک
نه شیر مانده ز جورت، به کاسه چوپان	نه ماست مانده ز آرت بحانه زار
شبی ز کشت دست فتنه روزی از دبان	کشت ز گوش چکاند خون دگاه از دم
بچشم من نشو زیه چکس ز بیم عیان	تو از چه، طبعه دست کو دکان بی
برای خوردن خوش زستین کشت و جدان	بیایه بیته و آزاد زندگانی کن
بشرط آنکه گنی ستین پنجه و دندان	سکارگاه بسی هست و صید خفته بسی
مرا زبون نمود دست هیچ روز انبان	مرا فریب نداد دست هیچ شب کردون
به رأی سپید تو انیم داشت نجت جوان	مرا دلسیری و کارا گهی، بزرگی داد
نشانه ام نمود دست هیچ تیر و گمان	زمانه ام نعلندست، هیچگاه بدام



چو راه بینی و هر سر تو نیز پیشتر ای	چو هست کوی سعادت تو هم بزین چوگان
شنید کز به نصیحت ز شیر و کرد سفر	نمود در دل غاری تپی و سیره مکان
کهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم	برای تجربه گاهی بگوش داد مکان
نجویش گفت کنون کز نزد شیرانم	نه شهر وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله چین	فرو برم به تن خصم چاک تیر چنان
نبودا کهیم پیش از این که من چه کنم	بوقت کار توان کرد این خطا جبران
چو شد ز رنگ شب آن دست هوناک سیاه	نمود وحشت اندیشه کز به راترسان
تنش مبرزه قنادر صدای گریه و شغال	دلش چو مرغ سپید از خریدن تعبایان
کهی درخت در افتاد و گاه سنگ سنگست	ز تند باد حوادث ز رفته طوفان
ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بجان	چو شاخ بید مبرزید ز بهر زخمان
در تنور نهادند و شمع مطنخ مرد	طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
شان چو خفت بر آمد بیام غل گریک	چنین ز ندره خفتگان شب دزدان
گذشت قافله ای کرد ناله ای جرسی	بدست اهنی گشت هر وی عریان
شغال پیر به امید خوردن املو	بجست بر سپرد یار کوته بستان



خرید کُربۀ دِهقان به پشت خیکِ پیر

ز کنجِ مطبخِ تاریکِ خاست غوغائی

پلنگِ کُرسنه آمد ز کوهسارِ بریر

شید کُربۀ مسکینِ صدایِ پا و زیم

ز فرطِ خوفِ فراموش کرد گفته خویش

نه ره شناخت نه آتش پایِ آه رفتن

نمود آرزویِ شهر و در اُمید فرا

گذشت کُربگی و روزگارِ شیری شد

به ناکهان ز کمینگاهِ خویش جست پلنگ

بزرینچه صیادِ صیدِ نالان گفت

بُشر کُربۀ و در کوهسارِ شیر شد

ز خود پرستی و آزمِ چنین شد آخر کار

گرفتم آنکه بصورتِ به شیر میام

ببند شاخِ بدستِ بلند میوه دهد

ز دند تا که در انبساطِ موشکانِ جولا

مگر که رو بهی بزدِ عسکی بریان

بسوی غار شد اندر هوایِ طعمه روان

ز جایِ جُست که بگریزد و شود پنهان

که کار باید و نیر و نه دعویِ عنوان

نه چشم داشت فروغِ دِه پنجه داشت توان

ومی بر وزنه سقفِ غار شد نگران

ولیکِ شیر شدن کُربۀ انبساطِ آن

به ران کُربۀ فرو برد چنگِ خون افشان

بدین طبعِ بیرونِ بمرند مردم نادان

خیالِ بیده بین با ختمِ درین ده جان

بنایِ نیست بریزد چو سخت شد باران

ندارم آن دل و نیر و همین بسم نقصان

چرا که باطنِ سر پست برتری توان



حدیث نور تجلی نبرد شمع مگوی	نه هر که داشت عصابود موسی عسرا
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی	به پیش کلبه آباد خود کلن ویرا
چراغ فکر و دیشم عقل را پرتو	طبيب عقل کند درد آزار درما
بین دست چکار آیدت همان میکن	مباش همچو دهل، خود نما و هیچ میا
بهل که کان هوئی را نیافت کس کوهر	مرو که راه هو پس را نیافت کس پایا
چگونه رام کنی تو حسن حوادث را	تو خویش را نتوانی نگاه داشت عنا

مذکرت بصری هست پامی درش  
مزن کز خردی هست مشت رندا

### گل بی عیب

ببینی گفت سحر با گل سرخ	کاینمه حنا بگرد تو چرا
گل خوش شبنمی و مگوئی چو ترا	هم نشین بودن با خار خطا
هر که پیوند تو جوید، خوار است	هر که نزدیک تو آید، سوا
عاجب قصر تو همه روز خست	بسر کوی تو هر شب غوغا
ما تو را سیر ندیدم می	خار دیدیم همی از چپ و راست



عاشقان در همه جا نشینند	خلوت انس و شاق تو گنج است
خار کا هم سر و که پای خست	هم نشین تو عجب بی سرو پا است
گل سرخی و نیرسی که چرا	خار در مجید تو در شود و نما است
گفت زیبائی گل امشامی	زامله مکره خوش و یکدم زیبا است
آن خوشی که تو گیر و چه خوشی است	آن صفائی که نماند چه صفا است
ناگزیر است گل از صحبت خا	چمن و باغ بهشت مان قضا است
ما سگفتیم که پر مرده شویم	گل سرخی که دو شب ماند کیا است
عاقبت خوار تر از خار شود	این گل تازه که محبوب شما است
رو گل جوی که همواره خوش است	باغ تحقیق ازین باغ جدا است
این چنین خواسته بغش را	ز دکان دگری باید خوا است
ما چو رفتم گل دیگر هست	ذات حق بی خلل و بی همتا است
همه گشتی زیان کسی است	همه را راه بدریای فنا است
چه توان داشت جز این جسم زبر	چه توان کرد فلک بی پروا است
ز رازوی قضا شکوه مکن	که ز وزن همه کس خواهد کا است



لیک با اینیم خود ناپیدا <sup>ست</sup>	ره آن پوی که پیدایش <sup>ست</sup> ازو
خار را نسیردین باغ بهنا <sup>ست</sup>	نشان گفت که خار از چه <sup>ست</sup> مید
هر چه را خواجه روا دید روا <sup>ست</sup>	چرخ با هر که نشاند <sup>ست</sup> نشین
حق تعالی و تقدس <sup>ست</sup> تنها	بنده، شایسته <sup>ست</sup> تنهایی نیست
دانشچه بر جاست <sup>ست</sup> به یا مینا	که معدن مقصود <sup>ست</sup> کی است
دولتی جوی که بی چون و چرا <sup>ست</sup>	خلوتی خواه، کار اغیار <sup>ست</sup> نهی است

هر کُلّی علت و عیبی دارد

کُلّ بی علت و بی عیب <sup>ست</sup> خدا

کُلّ بر پَرده

شُد روان بهر نظاره کردنی	صُبحدم صاحب <sup>ست</sup> بدلی کلشنی
یا سمین و خیری و ریحان و دُ	دید کلهامی سپید و سُرخ و زر
بر کُلّ و سوسن چکیده <sup>ست</sup> زلاله	بر لب جوها، دمیده <sup>ست</sup> لاله
هر کُلّ سُرخ، کُلّانی <sup>ست</sup> شُد	هر تنی، روشنتر از جانی <sup>ست</sup> شُد
هر دوازده <sup>ست</sup> آلاش ساز پاپ	بر کُلّ شاداب <sup>ست</sup> و بنم <sup>ست</sup> بناک



کونی آن صابطرانی نداشت	فکرت و شوق تماشائی نداشت
نه سومی یار نمی کرد روی	نه کُلی نه غنچه ای می کرد روی
هر طرف کل بود آنجا وقت داشت	جمله را میدید اما میکش داشت
در صف کُلها بیدار و ناگهان	که کل پُر مُرده ای کشته نهان
دور افتاده ز بزم یارها	خوی کرده با جفای خارها
کلیفن بگفته یک دم زیسته	صبحدم بشنم بر او بگریسته
روشن بگفته چرخ کوثر داشت	زشت کشته بر نگویمان کرده داشت
الغرض صاحب دل روشن روان	آن کل پُر مُرده چید شد روان
جمله خند دیدند کُلهای دگر	که بودی عارف و صابطر
زین همه زیبائی و جلوه گری	یک کل پُر مُرده با خود میری
این معمرا را ندانستم صیت	وینکه بر ما برتری دادیست
گفت کل در بوستان بیازد	لیک ما را نلت ای در کار بود
ما از آن معنی چیدیم ای فتی	که نچند کس کل پُر مُرده را
کردم این افتاده آن به جوی	که بگردانند از افتاده روی



زان بر دیم این گل بی آب کند	که زمانه عرصه دی کرد
وقت این گل می رود حالی زد	دیگران آتشبانه وقت
من بوییدش زان کردم جو	کاین چنین گل را بویید چو
دی سلفت از کلبن و امروز شد	ای عجب امروز ما دیرور شد
غم خون اوراق بی شیرازه بود	این گل پر مرده و شب تازه بود
چون خریداران گرفتیش بد	زانکه چرخ پیله زار شد
چونکه کلنهای دیگر زیبا بودند	هم نظر باران بر آنان بگذر

خلق را با شد بوی کند  
 کس نرسد کان گل پر مرده کو  
 گل سبزه

نفت چهره کلی زیر برکت بلب گفت	میوش روی بروی تو شادمان شدیم
مسوز ز آتش بجران هزار دستان را	بکوی عشق تو عمری است دستان شدیم
جواب داد کارین گوشه گیری و پرنیز	عجب مدار که از چشم بدنهان شده ایم
ز دستبرد حوادث وجود این نیست	نشسته ایم و بر این کنج پاسبان شدیم



تو گریه میکنی و خنده می کنی کُله را	ازین گریستن خنده بد کمان شده ایم
مجال بستن عمدی ببا نذا و سپهر	سحر شگفته و بهنگام شب خزان شده ایم
مباش فتنه زیبائی و لطافت ما	چرا که نامزد باد و مهلکان شده ایم
نیم شب حکمی تا نقاب ما بدرید	برای شگوه ز کشتی همه دمان شده ایم
بکاست آنکه بکسار شد ز قیمت خویش	ازین معامله ترسیده کوران شده ایم

دو روزه بود هوای نظربازان

همین بس است که منظور باغبان شده ایم

### گل خودرو

بطرف گلشنی در نوباری	گلی خودرو دید از جو کناری
در خنده، چو اندر درج گوهر	فرزنده چو بر سناک ختر
بد گل گفت کای شوخ بکسار	بجوی جرگل خود دوست بیار
تو در هر جا که بشینی گیاهی	بهر راهی که روی خار راهی
در اینجا بخت دمان بی شمار	شمار در شمار مانیارند
بسوی چمن تلی خوبان بنشیند	و گر روزی بیندخت نچیند



شود که باغبان آگاه ازین کار	کنند کار ترا ایام و شوار
شمار کثرت دامن گنجینه	و بال هیت کردن گنجینه
ز گلشن برکنندت خواه ناخواه	کنندت پایمال اندر گذرگاه
بدین بی نظمی و پستی و زشتی	چرا اندر ردیف نشتی
به گفتا نام هر کس در شمار می آید	مرانیز اندرین ملک اعتبار می آید
کسی کاین نقش بر گل می نگارد	حساب خار و خس را نیز دارد
ترا که باغبانی بود چالاک	مرا هم باغبانی کرد افلاک
ترا که کرد استاد آبیاری	مرا هم آب داد ابر بهاری
شمار اگر چه رونق بیشتر بود	نوی مانیز کردون نظر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم	چه کردم تا بسوزد روزگارم
چه بودستم بن خواب و خیالی	که گسیه کردن مار و باغی
مراد باغ محکم ریشه ای نیست	ز داس و تیغه ام اندیشه ای نیست
به کامی میتوان بنیاد ماکند	به آبی میتوان از هم پراکند
جمال هر گلی در جلوه و بوی	چه فرق از نوکلی پاکیزه خود رو



چه دانستی که مارارگت نبوت  
 که میگوید کل خود رو بخونست  
 دیدم تا بدانیدم که هستم  
 فتادم تا نمونی خود پرستم  
 پنداری که کار دهر باز است  
 مرا این اوقاتن سرفراز است  
 بهر محدم که خوابانند خنتم  
 زهر مرزی که گفتندم سلفتم  
 نشستم تا رخم شبنم بشوید  
 نسیم ببحکا مانم ببوید  
 درین بی گنت و بولی گنت بو است  
 درین دفتر خلقت کفکوهاست  
 سر و کرپ و کل بر ما بخند  
 که ما افتاده ایم ایسان بلند  
 بیاد من کسی تخمی نیفتاد  
 کتا و رز پهرم با تو نبشتاد  
 مرا با کل خیال بهری نیست  
 هوای نخوت و نام اوری نیست  
 اگر چه گلشن مادشت و صحراست  
 زهر جاسته ایم اینجا مصفاست  
 زمین زین بیش کس خبی نخواهد  
 کل خود رو، ز قدر کل نکاه  
 گرفتم جلوه در گلی و تابی  
 ز بارانی و باد و آفتابی

کلی زیبا شدم در باغ آیام

چه میدانم چه خواهم شد سرانجام



## گل سرخ

گل سرخ روزی که مافرد	فروزنده خورشید رگش بر
در آن دم که پرمرد و بیمار گشت	یکی ابر خرد از سرش میکشست
چو گل دید آن ابر را رهسپار	بر آوردن سر یاد و شد بی قرار
که ای لوح بخشنده نختی و نک	مرا برد بی آبی از چهر رنگ
مرا بود دشمن، فروزنده هر	و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زیورم را بکیب بار برد	بجورم ز دامان گلزار برد
همان جامه ای که دیروز دخت	در آتش در افکند امروز دخت
چراشته ستم را گشت	چرا ساقه ام را از گلبن گشت
گشت و ندانست این رشته چه	بگشت و نپرسید این گشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من	گلستان همه روشن از روی من
مرادش مهتاب بودید و رفت	فرشته سحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طغیانم در اغوش کرد	ز راه مرا کوچه بر گوش کرد
همان بلبل آن دوستدار غزل	که بودش بدامان من خفت و خیز



چو محبوب خور اسپیه وز دید	ز کُشتن، بکیبار کی پاکشید
مرا بود دهم سرخی بسر	ز پیرایه صبح، پاکیزه تر
بدینگونه چون تیره شد بخت من	ز بودند آرایش تخت من
نمی خستم کر، زکر مادر نج	نمیدادم آید دست از دست کنج
مرا روح بخش چمن بود نام	ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
کرم پر تو در گنج بر جای بُو	مرا چهره ای بس دلارای بُو
چو تاجم عروسان بسر میزدند	چو پیرایه ام، بر کمر میزدند
بیکباره از دوستان من	زمانه شمی کرد این سخن
از آن اہم امروز کس دوست نیست	که کاہیدہ شد مغزو جزو نیست
چو بر تافت روی از تو، چرخ دنی	ہمہ دوپستہا شود دشمنی
توانا توئی قطره ای جو کن	مرا نیز شاداب و خوشو کن
کہ تا بار دیگر جوانی کنم	ز غم وارہم، شادمانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوندنا	کین کوتہ، این داستان درنا
ہمین بخت باز ایم از عمر نہا	نثار ت کنم لؤلؤ شاہوا



کراین یک نفس را سلبا شوی	دگر باره شاداب و زیبا شوی
دیم کو شوارت ز در خوشاب	روان سازم از هر طرف جوی آب
بکسیر د خوشی جای پُر مردکی	نه اندیشه ماند نه افسردگی
کنم خاطرت از تشویش پاک	فرو شویم از چهر زیات خاک
زمن بهر نمی چشمه زندگی است	سیاهیم بهر فن زندگی است
نشاط جوانی ز سر بخت	صفا و فروغ دگر بخت
شود بلبل آگاه زین دستان	دگر زه نهد سپر بر این آستان
در تسلیم خود باز شاهی کنی	بجمله کری هر چه خواهی کنی
بدین گونه چون داد پند و نوید	شد از صفحہ بوستان ناپدید
همی یافت بر گل خجریاب ک	نشاندش آخر بدامان ک
سیکشت آن چهره از آفتاب	نه شنیم رسیدن یک قطره آب
چانش سر و ساق در هم فرو	که یکبارہ بگشت افتاد و مرد
ز رخساره اش رونق و رنگ رفت	به گیتی بخت دید و لگت رفت
زه ورسم کردون دل از دست	سکفته شدن بهر پُر مردست



چو باز آمد آن ابر کوه سر نشان  
از آن گشته جست نام و نشان

سکته کلی دیدی رنگ و بوی  
همه اسطفا رو همه از روی

همی شست رویش بروش شکر  
چه دارد دهد مردگان را پیر

بسی ریخت در کام آن شسته است  
بسی قصه گفت و نیامد جواب

نخندید زان گریه زار زار  
نیامد ریخت از کوشش آن گویار

نوشت یک قطره آن آب پاک  
نکشت آن تن سوخته تابان

ز امید ما حسد خیالی نماید  
ز اندیشه ما حسد ملالی نماید

چو اندر بسوی تو باقی است  
بگرانه از لشکر رخ متاع

به آرزو دکان همسایه است  
که تیرگی رویش نمایی فرست

چو زنجور بینی دوامش د  
خوبی تو شبیه یابی نوایش د

همیشه تو را تو ش این راه است

برو تا که تاریک و بیگانه است

کل و حنا

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به خا  
کز خویش هیچ نایدت ای شست روی عا



گلزار خانه کل در جان و سوسن است	آن به که خار جای گزیند به بوز
پژمرده خاطر است و سرافکنده و ژند	در باغ هر که را نبود رنگ و بو و با
با من ترا چه دعوی مهر است و همی	نا چیزی تو ام همه جا کرد و شرم است
در صحبت تو پاک مرا تار و پود خست	شاد آن کلی که خار خوش نیست در جوار
که دست منخراشی و که حساب میدری	با چون توانی چگونه توان بد سازگار
پاکی و تاب چهره من در تو نیست هیچ	با آنکه باغبان منت بوده آبیار
شبنم شماره بر ورقم بوسه میزند	ابر م بر سر همیشه کهر میکند است
در زیر پانهند ترا رهروان و پلک	مارا بسر زنند، عروسان گلخدا
دل گرمی که از می و نیش از نیزی	بی موجهی چه از تو هر کس خدوا
خندید خار و گفت تو سختی ندیده ای	آرمی هر آنکه روزی دید شد ترا
مارا افکنده اند، نه خویش افتاده ایم	گر عاقلی محنت به افتاده، زینها
گردون بسوی گوشه نشینان نظر کرد	بیهوده بود رحمت امید و اشتها
یکروز آرزو و هو پس بی شمار بود	دردا، مرا زمانه سیاه آورد در شمار
با آنکه هیچ کار منی آیدم ز دست	بس روزها که با منت افتاده است کار



از خود نبودت الکی از ضعف کودکی	آنساعتی که چهره کشودی عروس را
تا در زمی محبّار برای تو جامه دوخت	بس جامه را بختتم ای دوست پودوتا
همگام خشن تو بختتم برای آنک	گلچین بسی نهفت درین سبز مرغزا
از پاسبان خویشنت عار بهر پست	نشیده ای حکایت کنخ و حدیث ما
از کوثر آفرین مرغ و صفا و جمال را	در حیرتم که از چه مرا کرد خاک را
بی رو تقیم و بنجود و ناچیز زان سبب	از ما دریغ داشت خوشی دور روزگار
ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست	در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار
با جور و طعن خار کن و میشه ساقن	بهر زنج طعن شنیدن هزار بار
این نیست مهر دایه، درین کاهوار تنگ	از بهر راحت تو مراد داده بس فشا
آئین کینه توزی کستی بهن نشد	پرورد گریگی و گرمی را بکشت ز را
ما را بسر فلند و ترا بر فراشت سر	ما را فشرد و گوش و ترا داد گوش را
آن پر تویی که حبیب تو را جلوه کردند	تا نزد ما رسید بناگاه شد شرا
مشاطه پسر نیار است روی من	با من مگوی، کار چه مرا نیست خواشا
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است	از ناب خویش و خیر کی من عجب مد است



شادابی تو، دولت یک هفته نیست	بر عهد سپرخ و وعده کیتی، چه اعتبار
آنان کازین کبودت ح بادیه میزند	خود خواه را بسی کند ازند هو شیاً
گر خار یا کلیم سرانجام نیستی است	در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلشن بسی قتاده رسیل قضا بجا	گلبرگ بس شدست باد خزان غبار
بس گل سگفت صبحدم و شامکه فسر	ترسم، تو نسیند دیر نمائی بشاخ
خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند	تا رنگ باختی، فلکندت بهر گزند
روزی که هیچ نام و نشانی ندستی	جز من ترا که بود هوا خواه دوستدار

پروین بستم نمی کند از باغبان دیگر

گل را چراست عزت و خارا از چه پوست خا

گل و خا

صبحدم، تازه گلی خود بین گفت	کاز چه خاک سپیم در پست
خاک خندید که منظوری است	خیره با هم شستم ای دوست
مقصدا این ره ناپیدارا	ز کسی پرس که پیدایش ازوست
همه از دولت خاک سیه است	که چمن چشمم گلشن خوشبو است



همه طفلان دبستان مند	هر گل و سنبله که اندر لب است
پوستین بودست ایام شتا	چو شدی مغسره را کردی پوست
جز تواضع نبود رسم دهم	گرچه گلزار زمین چون میوه است
نکنم پیروی عجب و هوی	زانکه افتادیم خصلت و جوی
تو بدجوی خود معنوری	نشیدی که فلک غریب جوی
من اگر سیره و کرنا حیرم	هر چه را خواجه پسندد نیست
کل بی خاک نخواهد روید	خاک هر سوی بود کل زانو است
خفت از بهر تنی تنها نیست	چشم گر چشم شد ابرو ابرو است
همگی خاک شویم آخر کار	همچو آن خاک که در برزن و کار است
بر کن کل یا بر گل خراسان است	خاک خشتی که بپرج و بارو است
کتبه بر دوستی دهر من	که گهی دوست در گاه غدو است
مشو امین که کل صد بر کم	که تو صد بر کی وستی صدو است
گرچه کرد است بدین کرد	نه بر آن کرد که دیدی کردو است
گوی چو کان فلک شد سر ما	زانکه چو کان فلک انیس است



همه ناگاه کلو کسیر شوند      همه را، لقمه کستی به کلو است

کشتی بحر قضا، تسلیم است      اندرین بحر نه کشتی نه کز دست

کوش تا جامه فرصت نداری      در زمی و هر نه اگر ز رفو است

تا تو آبی به تکلف بخوری      نه سبونی و نه آبی به سبواست

غافل از خویش شو یک سر موی

عمر، آویخته از یک سر موت

گل و شبنم

کلی خندید در باغی سحرگاه      که کس را نیست چون من عمر کوتا

ندادند امینی از دست بردم      سگفتم روز و وقت شب فرودم

ندیدندم بجز برک و کیا، روی      نکردندم بجز صبح و صبا، بوی

در آغوش چمن، یکدم نشستم      زمان دلربایی، دیده بستم

ز چهرم برد کرما، رونق دیتاب      نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب

نه صحبت داشتم با انسانی      نه بیل درویشم زد صلائی

اگر دارای سود و مایه بودم      عروس عشق را سپیدایه بودم



بدین تر دستی از دستم زبود	اگر بر چه پسر هم تابی فروزند
حساب کند بونی در میان نیست	زمن فردا در نام و نشان نیست
درین سوداگری چون من زیان کرد	کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
بخندید و بوسیدش بنا گوش	فروزان شنیدی کرد این سخن گوش
بر این دیوار نقشی می نگارم	به گفت ای بی خبر ما هرگز ندارم
ترا آگاه کردن بود دشوار	من آنکه بودم از پایان این کار
سحر خداید کل شکست پریان	ندانستی که در مهند گلستان
منی ماند بجز یکایت بخت شبنم	تو ماندی یک شبی شاد و خرم
جمال یا حسین و لاله میماند	چه خوش بود از صفای ژاله میماند
مرا هم چون تو وقت ایدست <sup>بسیست</sup>	جهان بیماگر بس آب و رنگ است
رخ کلبه گشت را تابنده کردم	من از افتادن خود خنده کردم
به رخسار خوش کل بوسه دادم	چو اسک از چشمم کردن اوقام
به شبنم کار ازین بهتر چه بخشند	به کل زین بیشتر زیور چه بخشند
خوشم کاین قطره دزی شنیدی بود	اگر چه عمر کوتا هم دمی بود



چو بر برک گلی بکندم نشستم	ز کیتی خوشدم هر جا که هستم
اگر چه سومی من کس را نظر نیست	کسی را خوبی از من بیشتر نیست
نرخیدم ز سیر چرخ کردن	در دلم پاک بود و روی خشان
چو گفتندم بیارام آر میدا	چو فرمودند پنهان شو پریدم
در خیدم چو نور اندر سیاهی	برفتم بانسیم صبحکاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر	نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگر چه یک نفس بودیم مریم	چه باک آن یک نفس را غم خوردیم

بما دادند کالای وجودی

که برداریم ازین سرمای سودی

کله سحیبا

گفت گزلی با سگی دور از مرز	که لکان خوشند با لکان هم
از چه گشتستیم ما از هم بری	خوی کردیم با خیره بری
از چه معنی خوشی مانک شد	کار ما تزویر و ریودرنگ شد
نگذری تو، هیچگاه از کوی ما	ننگری حبه خستلین بر روی ما



اولین فرض است خوشاوند را	که بخوید کشته پیوند را
هفته ما خون خوردم از زخم کلو	نه عیادت کردی و نه جستجو
ما بهمانا لیدم از تب زار زار	بیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا	بیچ از دستم گرفتی ای فقی
روزها صیاد نامارم گذاشت	بیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
این چه فشار است ای یار قدیم	تو چنین از ما و ما در رخ و بیم
از پی یک بیره از شب به صبح	بس دوانیدی مراد جوی و جز
از برای دنیایک کوفتند	بارها ما را رسانیدی گزند
آفت گرگان شدی در شرو و	غیر صد راه از تو خویشاوند به
گفت این خویشان مبال کردند	دشمنان دوست ما را دشمنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را	کشته باشم هم بز و هم میش را
ماکت یکین بازاری ندیم	کاهل از سستی و بکاری ندیم
ما بکنیم از خیانتکار پوست	خواه دشمن بود فائن خواه دوست
با سخن خود را نمی بایست خست	خلق را از کارشان باید شناخت



غیر تا همراه خیر اندیش است  
صدّره اربیکانه باشد خوش است

خوش بدخواهی که غیر از بدخواست  
از تو بیکانه است پس خوشی کنج است

ز که این خوشی نمید بکجا

کله از ده رفت مارا واکند

### کنج این

نهاد کودکی حسردی بسر ز کل تاجی  
بخنده گفت شمان احسین کلاهی نیست

چون رخ جامه من هیچ طفل جامه بد است  
بسی مقایسه کردیم و استباهی نیست

خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی  
نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست

ز سنگ ریزه جواهری تاج زد  
هزار حیف که تختی و بارگاه نیست

برو گذشت حکیمی و گفت کامی فرزند  
مهر من است که مثل تو پادشاهی نیست

هنوز روح تو ز آلائش بدن پاکست  
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

بغیر نقش خوش کودکی نمی بینی  
به نقش نیک بدبختی نگاه نیست

ترا بس است همین برتری که برد تو  
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست

تو مال خلق حنّ دارا نکرده ای تاج  
غذا و آتش از خون و اسک واهی نیست



هنوز کنج تو، ایمن بود ز رخسۀ دیو	هنوز روی ریاری سوی تو راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد	ولیک تاج شاهی گاه هست و گاه نیست
نه با زبان فساد می نه دامدار هوئی	ز خرمن دگران با تو پر گاه نیست
رفته امی بدستان عجب و خوبی	بگوشت ز عنبر در هوئی پاهای نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا	به غیر اهرمن نفس پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسک و طریقت شمر	جز آستانه پذیر سجده گاه نیست
قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر	تمام حاصل ظلم است مال و جاهی نیست
شود محکمۀ پادشاه، دیواند	ولی بحضر تو غیبه حق گواهی نیست
تو در گذر که خلق خدا کند می چا	به رکب گذار حیات تو بیم چاهی نیست
تو نقد عمر گرانمایه را نباخته امی	درین جبریده نوصفیه سیاهی نیست
به پیش پای تو گر خاک و گرز راست خرق	به چشم بی طمعت کوه پر گاه نیست
در آن سفینه که از دوهوئی است کشتیان	غرق حادۀ راسا حل و پناهی نیست
کسی که دایه حشیش بکا هواره نهان	بجواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جود و جهد غرض کیمیای مقصود است	و گرنه بر صفت کیمیا کیمیا نیست



## کنج درویش

دزد عیاری بفکر دستبرد	گاه ره میزند کمی ره میبرد
در کمین ره نوروان نشست	هم کله میرد و هم سر می سگشت
روز میگردید از کوئی بلوی	شب بسوی خانه نمیکرد روی
از طمع بودش بدست اندر نمند	بر همه دیوار و باش میسپند
تُفل از صندوق آهن میسُود	خفته را پیراهن از تن می بُود
یک شبی آن نغد بی ننگ و ناگ	جست ناگاه از یکی کوتاه ناگ
باز در آن راه کج بخت ادا می	رفت با هر سیرین ناخوب می
این چنین رفتن بچاه افتادن	سرنگون از پر تگاه افتادن
اندرین ره گر کعبه حیران شدند	شیرابی ناخن و دندان شدند
نفس نیماگر چنان نیما کند	که ترا در یک نفس بی پاکند
هر که شاکر طمع شد دزد شد	این چنین مزد و وراثت میزد شد
شُد روان از کوچ پای تاریک	تا کند با حید دست چرخ
دید اندر ره درمی رانیم باز	شُد درون گردان در رافرا



شمع روشن کرد و وقت آهسته پیش	و عجب شد کُر به از آهسته کیش
خانه ای ویرانه از ویرانه ده	فقر را در خانه صاحبخانه ده
وصلهارا جانشین کشته فراق	بهر بُرد و باخت نه جفت و نه طاق
قصه ای حسنه عجز و استیصال	نامی از هستی بحر اطلال
در گشته مجمره و ایوان سیا	نه چراغ و نه بساط و نه رفا
پایه و دیوار از هم نخسته	بام ویران کشته سقف اوخته
در کناری فته درویشی بخراب	شب کافش سایه روز اقامت
بر کشیده فوطه امی پاره بر	هم ز دزد و هم ز خانه بی خبر
خواب امین لیک بالین خسته خاک	روح در تن لیک از پندار پاک
جسم خالی بینوا جان بی نیاز	راه دل روشن در تحقیق نیاز
خاطرش خالی ز چون و چندان	فارغ از آلاش پس پوندها
نه سبوی و نه آبی در سبوی	این چنین کس از چه میرسد بکوی
حرص را در زیر پامی افکنده بود	کشته از بند خلق او زنده بود
الغرض آن زرد چون چتری نیافت	فوطه درویش بگرفت و نیافت



پایدر بنهاد و بر دیوار شد	در فتاد و خفت زان بیدار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بکشت	که نمازد از هستی من نیم داشت
دزد آمد چنانکه نام تاراج کرد	تو بر آراز جاش ای خلاق کرد
مایه را زد وید و ناخم شد فطیر	جای نان کشیده ای تب قید
هر چه عسری کرد کردم دزد بُد	کارگر من بودم و او مُزد بُد
بیچ شد، هم پر نیان و هم پلاس	مُرده بود مشب عس هیکام س
ای خدا، بُردند فرس و سیرم	موزه از پا، باش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم	سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست آن سیه کار نیم	راه او بر بند، ای حتی قدیم
ای دریغا طاقه کشمیریم	برک و سپار روزگار پیریم
ای دریغ آن جنه و خز و نمو	که ز من فرسنگها گردید دو
ای دریغا آن کلاه و پوین	ای دریغا آن کمر بند و گنبن
سر مگردید از غم و دل شدا	ای خدا با سر در اندازش بچا
آنچه از من بُرد، ای حق محیب	مستان از او به دار و طبیب



دزد شدن بوالفضولی خستین	بازگشت و فوطه را زد بر زمین
گفت بس کن فتنه ای زشت عمو	آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود
توجه داری غیر ادبار ای غل	ما چه بچپان کرده ایم اندر بخل
چند میگوئی ز جاه و مال و کنج	تو نداری هیچ نه در شش و پنج
دزد تر هستی تو از من ای دنی	رهزن صد ساله از ره میرنی
بسکه گفتی خرقه کو و فرش کو	آبرویم بردی، ای بی آبرو
ای دروغ و شتمت دین تو	بر تو می کرد این نفرین تو
فقر میار دهی زمین سقف و با	نه حلال است اندر اینجا نه حرام
دزد کردون پرده دست از دست	بخت بشاندست بر خاست
من چه بردم زمین سرای آه و ز	توجه داری ای کد ای تیره ز
گفت در ویرانه دهر چسبج	کنج ما این فوطه بود از مال و کنج
گر که خلقان است کربس یک و ز	ما همین داریم از زشت و ملو
گشت ما را حاصل این یک خوش بود	عالم ما اندرین یک گوشه بود
هر چه هست امنیت در انبان ما	گوی ازین بهت تر ز چوکان ما



از قبا ئی که اینجا دختند	غیر ازین چینی بمانفختند
داده زین یک فوطه مارا روزگار	هم ضیاع و هم حطام و هم عطار
ساعتی فرشت زمانی بوریاست	شب کجاست و سحر کمان است
گاه کرد دایره و گاه استر	که زبام آویرش کاهی زد
پوشش میکنم فصل شتا	نفرام این است هر صبح و مسا
روزها چون جبه اش دربرکنم	شب اسلش غرق در کوهرکنم
از برای مادرین عجزیست	غیر ازین کشتی نداندامی ریش
هر کهر خواهی درین یک معدنست	خرقه و پاتابه و پیراهن است
ثروت من بود این خلقان ازین	اینهمه بر سر زدم کردم فغان
در ره ما کمران بینوا	هر زمان ره میزند دزد و می
گر که نور خویش را افزون کنی	تیرگی از جهان بیرون کنی
کار دیو نفس دیگر کون شود	زین بساط روشنی بیرون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک	هم سیاهی از تو ماند مرده ریک
گوش کاندزیر چرخ نیکن	نور تو باشد ز هر ظلمت فرو



از دزد است زبُودن کار است	چهره دُستی زُوق بازار است
او نشت آسوده و خفستیم ما	او نهفت اندیشه و کفستیم ما
آخر این طوفان کروی جان بُر	آنچه در گریه است در دامن بُر
آخر این بی باک دزد کهنه کا	از توان دزد، که بیش آید کا
نفس جان دزد، نه کا و کو بگفت	جز بیا بم دل نیندازد کند
تا نیفتادی درین خلعت ز پی	روشنی خواه از چراغ عقل در پی
آدمخوار است حرص خود پرست	دست او بر بند نادانیت
گر که راه است این سیه دل نهایی	بگشای سر تا ترا نشکته پای
هر که با اهرمینان دُستاز	در همه کردارشان انباز

این پلک آنکه بوی بار دُرا

که تن خاکی زبُودن دارد دُرا

کوهِ است

آن نشنیدید که یک قطره آب	صُبحدم از چشم میخی چکید
بُرد بسی رنج نسیب و سزا	گاه در افتاد و زمانی دوید



گاه درخشد و کهی سیره مند	گاه نهان گشت و کهی شد پند
عاقبت افتاد به دامان خاک	سرخ نکستی بر راه دید
گفت که ای پشه و نام تو چیست	گفت مرا با توجه گفت شنید
من گهر ناب و تو یک قطره آب	من ز ازل پاک تو پست و پلید
دوست نگردد فتنه غنی	یار نباشد شقی و سعید
اشک بخندید که رخ بر تاب	بی سبب از خلق نباید مید
داد هر یک مهر و پروی	آنکه در کوچه و در اشک آفرید
من گهر روشن کنج دلم	فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم ازین پیشتر	دور جبهان پرده کارم کشید
برد مرا باد حوادث نوا	داد تو را بیک سعادت نوید
من سفر دیده ز دل کرده ام	کس نتوانست چنین ره برد
آتش امیسم چنین آب کرد	آب شنیدید که آتش جمید
من به نظر قطره ، بمعنی نیم	دیده ز محبسم نتواند جمید
همفهم گشت شئی آرزو	همفرم بود ، صباحی امید



تیرگی ملک تنم رنج کرد  
 رنگم از آن روی بدینان پرید  
 تاب من از تاب تو افزونتر است  
 کز چه تو سرخی بطن من سپید  
 چهر من از چهره جان یافت  
 نور من از روشنی دل سپید  
 نکته در نجاست که مار فروخت  
 گوهری دهم و شمار خرید

کاش قصایم چو تو بر میزد

کاش سپهرم چو تو بر میزد

گوهر شک

شنیدستم که اندر معدنی است  
 سخن گفتند با هم گوهر شک  
 چنین پرسید شک از لعل رخسار  
 که از تاب که شد چهرت فروزان  
 بدین پاکینه روی، از کجایی  
 که دادت آب و رنگ و روشنی  
 درین تاریک جا، جز تیرگی نیست  
 بتاریکی درون این روشنی هست  
 بهر تاب تو بس رخسار کیست  
 در این یک قطره آب زندگیناست  
 بعدن من بسی امید راندم  
 تو کردی صد سال من صد قرن ماندم  
 مرا آن پستی درینیه بر جاست  
 فروغ پاکی، از چهر تو پیداست



بدین دشن ملی خورشید تابان	چرا بامن تباهی کرد زینان
مرا از تابش هر روزه بخت	ترا آخر متاع کوهری خست
اگر عدل است کار خیر کردن	چرا بامن شکم و تولع ز خشان
نه مار دادایه آیام پرورد	چرا بامن چنین، با تو چنان کرد
مرا نقصان تو را فتنه دنی خست	ترا فروخت ز خستار و مرا سوخت
ترا، در هر کناری خواستار است	مرا سر کوبی از هر یکداریست
ترا هم نیک و هم ارزندگی است	مرا زین هر دو چیزی نیست درد
ترا بر افسر شایان نشانند	مرا هرگز نپرسند و ندانند
بود هر کوه سری را با تو پیوند	که انکس تر شوی، کاهی گلو بند
من اینسان و از کون طالع تو فیروز	تو زینسان و از فروز و من بین رو
بزمی گفت او را کوهر ناب	جوابی خوب تر از درخشا
کز آن معنی مرا کرم است باز	که دیدم کرمی خورشید، بیا
از آنرو چهره ام را سرخ شد رنگ	که بس خونا به خوردم در دل سنگ
از آن زنجت بامن کرد یار می	که در سختی نمودم استوار می



به اختر زنگی شب را می گفت	سپهر آن از با من باز میگفت
شایا کرد با من تیغ بازی	عطار دما سحر افسانه ساز
زحل با آنهمه خونخواری شوم	مرا میدید و خون میریخت از چشم
فلک بر نیت من خنده میکرد	مرا زین آرزو شمرند و میکرد
سپه یلم ز بهما میداد پنهان	بفکرم رشک با میزد و کیهان
نشستی ز راه ای هر که به کس	به دوش من گرا نتر میدی با
چنانم میفشردی خاره و سنگ	که خونم موج میرد در دل تنگ
نه پیدا بود روز اینجا نه روز	نه راه و خنای ای بر کوه بزرگ
بدان در ماندگی بودم گرفتار	که باشد نقطه اندر حصن پرگار
کهی کیتی ز بر من جامه پوشید	کهی سیلم بپوش اندر خروید
ز بونیه از خاک و آب دیدم	ز مهر و ماه منت ما کشیدم
جدی بر لب بفر با زنی چند	بن میکرد چشم اندازی چند
ثوابت هست ما کردند تفسیر	کواکب بر جهان دادند تفسیر
دگر کون گشت پس روز و مه سال	مرا حبا و دیدکیان بود و حال



اگرچه کار بر من بود دُشوار	بخود دُشوار می شمردمی کار
نه دیدم ذره ای از رویشانی	نه بایک ذره کردم آشنائی
نه چشمم بود حسر بآئینگی رام	نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده دامن	بسی بزرگبران سوخت خرم
بسی بر گشت راه و رسم کردند	که پاکند آشتیم ز اندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خط تسلیم	مرا بس نکته ها کردند تسلیم
به گفتندم ز هر مری بنیائی	نمودندم ز هر نامی نشائی
بخشیدند چون تابی تمامم	بد خشی لعل بنهادند نامم
مراد دل نهفته پرتومی بود	فروزان مهسّر آن بر تو بغیرود
کمی در اصل من میس بود پایی	شد آن پاکی در حشر تابانی
چو طبعم اقتضای برتری شد	مرا آن برتری آخر برافراشت
نه تاب از رخس من ایگانی است	سزای رنج و تندی زنگانی است
نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است	که نسل پاک ز اصل پاکزاد است
نه هر کوهی بدان داشت معدن	نه هر کان بنشیند دار لعل و شبن



یکی خواص را در جی کران بود      پراز مستی شب بدیش چو بکشد

بگو این نخت به با کوهر فروزان

که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل      در فلند از گفت به رب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه      گفت کای فرزند خرد بی گناه

گرفراموشت کند لطف خدا می      چون رهی زین کشتی بی نا خدا می

گرمی آرد از دیاکت بیاد      آب خاکت آید نه ناله بیاد

وحی آمد کاین چه فکر باطل است      رهرو ما اینک اندر منزل است

پرده شکست ابر انداز از میان      تاب بینی سود کردی باز میان

ما گرفتیم آنچه را انداختی      دست حق را دیدی و نشناختی

در تو تنها عشق و مهر مادری است      شیوه ما عدل بنده پروری است

نیست بازی کار حق خود را مباد      آنچه بردیم از تو باز آریم باد

سطح آب از گاهوارش خوشتر است      دایه اش سیلاب و موجش مادر است



رودها از خود نه طغیان کنند / آنچه میگوئیم ما، آن می کنند

ما، بدریا حکم طوفان می دیم / ما، به سیل و موج فرمان می دیم

نسبت نیان بذات حق مد / بارگراست این بدوش خود

به که برگردی، بابا پاریش / کی تو از ما دوست تر میداریش

نقش هستی نقشی از ایوان ما / خاک باد و آب به گردان ما

قطره ای کز جویباری می رود / از پی احبام کاری می رود

ما بسی گم گشته باز آورده ام / ما بسی بی توشه را پرورده ام

میهمان ماست هر کس میوایست / آشنا با ماست چون بی آشناست

ما بخوانیم آنچه ما را زد کنند / عیب پوشها کنیم، اربد کنند

سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت / ز آتش ما سوخت هر جمعی که سوخت

کشتی ز آسیب موجی هوانا / رفت وقتی سوی غرقاب هلا

شد بادی کرد سیرش ارباب / روزگار اهل کشتی شدیاب

طافتی در لنگر و سکان نما / قوتی در دست کشتیان نما

ناخدا این اکیاست اندکی است / ناخدای کشتی امکان کمی است



بند ما را تار و پود از هم گسخت	موج از هر جا که راهی یافت رخ
هر چه بود از مال مردم آب بُد	زان کرده رفته طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت	بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اول هسله چون مار کرد	تند باد اندیشه پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان ممکن	این بنامی شوق را ویران ممکن
در میان مستمندان فرق نیست	این غریق حسد دهر غرق نیست
صخره را گفتم لمن با او سبیز	قطره را گفتم بدان جانب مریز
آمد اوم باد را، کان شیر خوا	گیرد از دریا، لذار دد کف
سنگ را گفتم به زیرش نرم شو	برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم برویش خنده کن	نور را گفتم دلش را زنده کن
لاله را گفتم که نزدیش به روی	رأله را گفتم که رخسارش بشوی
خادر را گفتم که حشاش ممکن	مار را گفتم که طعنش ممکن
رنج را گفتم که صبرش اندک است	اسک را گفتم نکایش لودک است
گرگ را گفتم تن خردش مد	دزد را گفتم کلوبندش مبر



بخت را گفتم جهانداریش د	هوش را گفتم که هشیارش د
تیرگیها را نمودم روشنی	ترسها را جملہ کردم امینی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند	دوستی کردم مرادشمن شدند
کارها کردند، آماست و زشت	ناخستند آینه ها، آما زشت
تا که خودشان ساختند از راه چا	چاهها کنندند مردم ابراه
روشنی ها خواستند، آما زدود	قصرها افراشتند، آما به رود
قصه ها گفتند بی اصل و اس	دزدان بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد	رشته ریختند در دوک و عناد
درسها خواندند آما در پس عا	اسبها را ندانند آما بی فاعا
دیوها کردند دربان و وکیل	درچه محضر محضر حتی جلیل
سجده ها کردند بر هر پند و خا	درچه معبد معبد بیزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال	توشه ها بردند از زرد و وبال
از تنور خود پسندی شدند	شعله کردارهای ناپند
دارها ندیم آن غریق بسینوا	نار هید از مرک شدند سید سوجی



آن سیم بی کنه، نمرود شد	آهنه، آن نور بجلی دود شد
خواست یاری از عقاب و کسی	رز مجوی کرد با چون من کسی
شد بزرگ و تیره دل تر شد ز ک	کردش با همه بانیها بزرگ
وز سراری، خاندان ها خسته	برق عجب، آتش بسی افزوده
برج و باروی حصار را شکند	خواست تالاف خداوندی زند
سرکشی کرد و فلندیش ز پای	رای بد زد بگشت پست و تیره رای
خاکش اندر دیده خود بین بریزد	پست ای را حکم فرمودم که خیزد
بترکی را نام نگذازد چو غ	تا نماند باد عجبش در دماغ
دوستان از نظر چون می برم	ما که دشمن را چنین می پروریم
ظلم کی با موسی عسران کند	انگه با نمرود، این احسان کند

این سخن پرورین، نه از روی بهیست

هر کجا نوری است ز انوار خداست

مادر دواندیش

کامی کو دکان چهره، که کار کردن است	با مرغکان خوش چنین گفت ماکیان
------------------------------------	-------------------------------



روز می طلب کنید که هر مرغ خرد را	آول طیفه رسم و ره دانه چیدن است
بی رخ نوک و پا، نتوان چینه جُست و خور	کرب و دانه است، به خوان به خوردن است
در مانده نیستید، شمارا بقدر خویش	هم سیر می نشستن و هم اهرقن است
پنهان ز خوشایمی به زباید دانه ای	در قریه گفتگوست که هنگام خرمن است
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفت است	گر بشنود وقت نصیحت شنیدن است
گیتی، دمی که رو بیا هی نهد شب است	چشم آن زمان که خسته شود، گاه خفتن است
بی من ز لانه دور نگردید پس چیک	تنها چه اعتبار در این کوی برزن است
از چشم طائران شکاری نهان شوید	گویند با قبیله ما، باز و شستن است
جز بانگ فتنه، هیچ بگوئیم نرسد	یا حرف سر بُردن یا پوست کندن است
نخجیر کا بها و کمانها و تیرهاست	سیمرغ را، نه بیهوده در قاف مسکن است
باطعمه ای ز جوی جبری اکتفا کنید	آسیب آدمی است هر آنجا که ارزن است
هر جا که سوک و سور بود، مرغ خاکی	راش بسنج و سینه به دیک مُسمن است
از خون صد همنرا چو طاووس ضعیف	هر صبح و شام، دامن کستی ملون است
از آب دان خانه بیکانگان چه سود	هر کس که منزوی است ز اندیشه امن است



پیدا هزار دام هر بام کوتاهی است	پنهان هزار چشم بوراخ دروزن است
ز میان که حمد میکند این کند کبود	افتد، زفته نیمه‌ی، گریه‌تین است
هر نقطه را، بدیده تحت سق بگریه	صیاد را علامت خونین بدامن است
از لانه، هیچگاه نگرید تنک دل	کاین خانه بس فراخ و بی پاک روشن است
با مرغ حنا، مرغ هوا را تفادلی است	بال و پر شمانه برای پریدن است
مارا به یک دقیقه تواند بست کشت	پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
کر ما به دام حیل مردم قاده ایم	ایام هم چو وقت رسد مردم فتن است
تخت زخم خوردن دیدن بجای نکت	کر زانکه سنگ کودک و کر زخم سوزن است

جانی که آب دانه و گلزار و سبزه است

انجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

### مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی	نظر کرد روزی بکشته شده دامی
بسان ره ابرمن پیچ پیچ	به کردار نطعی، ز خون سُرخ فامی
همی پیچ و تابش عیان گیروداری	همه نقش ز یابش، روشن خطامی



بهر دانه ای قصه ای از فریبی	بهر ذره نوری حدیثی ز شامی
به پلوش صیاد ناخبر و نی	به کشتن حریصی بخون تشکامی
نه عاریش از دامن الوده کردن	نه آتش بسیم ننگی نه پروی نامی
زمانی فشردی کاه پیستی	گلوی تذروی و بال حامی
از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا	به صیاد و داد از بلبندی سلا می
بپرید این منظم جان بفرصت	که دارد سگوه و صفای تما می
به گفتا بسرانی است آباد امین	فرود ای از بهر کشت و خرا می
خریدار ملک امان شود حال	ز سرکشلیهای عمر حسرا می
بخندید کاین خانه نتوان خریدن	که مستی نخ است و ندارد دوا می
نماند غنیر از پروا سخا نی	از آن کونهد سومی این خانه کا می
بنزدیم چشم و نفیستیم در چه	بنخستیم چینی و سخا بهیم دوا می
بدمان دست تو هر قطره خون	مراداده است از بلای پیای می

فریب جهان نخسته کرد دست مارا  
تو آتش مکه دار از بهر خا می



## مستیار

مُحْتَبِ مِستی بے دید و گریب کُنت  
مَت کُنت ای دُست این بر این اُست  
کُنت مِستی ز اُنسب اُفقان و خیزان می  
کُنت جرم راه رفتن نیست بے هموار  
کُنت: میباید تورا تا خانه قاضی بر  
کُنت: بزرگ است والی اسری اینجا  
کُنت: تا داروغه اگوئیم در مسجد نجواب  
کُنت: دنیاری بده پنهان خود اوار  
کُنت: از بهر غرامت جارات برین کنم  
کُنت: اگر نیستی کز سرد افتاد کلاه  
کُنت: می بسیار خوردی ز ان چنین بنجود  
کُنت: ای دُست این بر این اُست  
کُنت: جرم راه رفتن نیست بے هموار  
کُنت: بزرگ است والی اسری اینجا  
کُنت: تا داروغه اگوئیم در مسجد نجواب  
کُنت: دنیاری بده پنهان خود اوار  
کُنت: از بهر غرامت جارات برین کنم  
کُنت: اگر نیستی کز سرد افتاد کلاه  
کُنت: می بسیار خوردی ز ان چنین بنجود

کُنت: باید حد زندیش یار مردم را

کُنت: بیاری بیار اینجا کسی هشیار

## معار نادان

از سر تحسیر زود بجنده

دید موری طاسک لغزنده



کاین ده از برون همه بیچ و حتم است	وز درون تاریکی دود و دم است
فصل باران است و برف و سیل و برف	ناکه این دیوار خواهد افتاد
ای که در این خانه صاحبخانه می	هر که هستی، از خرد بیکانه می
نیست، میدانم ترا انبار و توش	پس چه خواهی خوردن ای بی عقل و ش
از برای کار خود، پایی ز برین	نوبت تدبیر شد رای ز برین
زندگانی جسته معنائی نبود	وقت، غیر از خوان یغمانی نبود
تا پیمانی زه سعی و عمل	این معمار را نخواهی کرد عمل
هر کجا راهی است ما پیوده ایم	هر کجا تویی است اینجا بوده ایم
تو ز اول نیست کردی پاری	سود، اندک بود اندک مایه
نیست خالی دوش ما از بار ما	کوشش اندر دست ما، افزا ما
گر به سیر گشت می پردایم ختم	از کج آب آن لانه را می ختم
هر که تویی کرد کرد او چاشت خورد	هر که زیرک بود، او زد و سبزد
دستبرد می زد زمانه هر نفس	دستبرد می هم تو زن ای بوالهوس
آخر این سر حتمه خواهد شد خراب	در سبوی خویش باید داشت آب



در تنور کرم، باید نخت نان	سرد میکرد تنور آسمان
چون تو، اندر گوشه غزلت نهاد	مور تابی داشت در پاسر فشا
رو بگوشت از بهر قوت بشتن	مادر من گفت در طفلی بمن
جنس ما را نیست خرد و ساجور	کس نخواهد بعد ازین، باز تور
وقت دارد کار و خواب و خور	بس بزرگست این وجود خرد ما
هم در افتادیم و هم برخاستیم	خرد بودیم و بزرگی خواستیم
گر تو نقاشی، بیاطرحی بریز	مور خارش گفت کای یار عزیز
همچو مغز خالص بر پستی	نیک دانستم که اندر دوستی
در خرابیهایی ما معمار باش	یک نفس، بنامی این دیوار باش
خانه بی صحن و سقف و بام بود	این بنار استیم اما چه سود
زان سبب بدی تو و ما باختم	مهره تدبیر دور انداختیم
کاشکی می آمدی زین پیشتر	کیست ما را از تو خیر اندیش تر
در حقیقت داد استادی بی	گر باین ویرانه آبادی بی
هر چه پیش آید جز این کار قضا	فکر ما تمسک این بام و قضا



تو طبیب خازق و مادر مند	مادر این پستی تو در جای بلند
تا که بر می آیدت کاری ز دست	رو نقی ده، کر که بازاری گشت
مور مغرور این حکایت خوشند	گفت تا زود است باید رفت و
پای اندر ره نهاد، آمد فرد	کر چه رفتن بود و بر گشتن بود
کار را دشوار دید، از کار ماند	در عجب ز آن راه ناهموار ماند
مور طفل، اما حوادث پیر بود	احتمال چاره جوئی دیر بود
دام محکم ضعف در حد کمال	ایستادن سخت و بر گشتن محال
از برای پایداری پاشی	بهر صبر و بردباری حاجی
چونکه دید آن صید میکن مور خوا	گفت کر کارا کسی نیست کا
خانه مار را نمیکردی پسند	بد پسند است این وجود از را
تو بدین طفلی، که گفت اتا دشو	باد افکن در سر و بر باد شو
خوب لغزیدی گشتی سرنگون	خوب خواهیست مگرد این خطه خون
بسکه از معماری خود، دم زدی	خانه تدبیرا، بر هم زدی
دام را اینگونه باید خشن	چون تو خود بین را بدام خشن



عیب کردی این ره لغزیده را  
طاس ا دیدی، ندیدی بنده را

من همنه زان چون تو را دیدم  
زان فریب، که شوی عمارت

بیمچ پرسیدی که صاحبخانه است  
بیمچ گفتی در پس این پرده است

دیده را بستی و افتادی بخا  
ره شناسا، این تو داین بکا

طاس لغزیده است امی دل از تو  
مبتلای، که شود و دست از تو

زین حکایت قصه خود کو شدا  
تو چو موری و هوی چون مورخا

چون شدی سرکشته در تیه نیا  
با خبر باش از شب و از فرا

تا که این دوا به رگین کردم  
بس خروس از خانه دران کشتم

پامنه بیرن خطا احتیاط

تا چو طومارت، پنیچا ندبب

منظره

شنیده اید میان دو قطره خون چه شد  
که مناظره، یکت روز بر سرگذری

یکی گفت بان دیگری تو خون کردی  
من او فتاده ام اینجا، زدست تا جوری

گفت من بچکیدم ز پای حناری  
زرنج خار، که رفتش بیا چو نیتری



جواب داد ز یک چشمه ایم هر دو چه غم	چکیده ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطره خون در پیاله یگر نکند	تفاوت رک و شیرین نمی کند اثری
ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست	بیا شویم یکی قطره بزرگتری
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم	که آیند چنین رهروان ز هر خطری
در اوقتی ز رودی میان دریائی	گذر کنیم رسد چشمه ای بجوی و جری
بخنده گفت میان من و تو فرق بسی است	توئی ز دست شهی من ز پای کارگری
برای همی و اتحاد با چو منی	خوش است اشک میمی و خون نجری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود	من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
ترا به مطبخ شتخت شد همیشه طعام	مرا به آتش آبی و آب چشم تری
تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی	من از کوهش خامی و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد	چرا که در دل کان دلی شد مگر می
قضا و حادثه نقش من از میان نبرد	گدام قطره خون را، بود چنین نبردی
درین علامت خونین، نهان و صد ریاست	ز ساحل همه پدایست کشتی ظفری
ز قید بندگی، این بس مکان شوند آزار	اگر بشوق رهائی، ز نند بان پری



اگر بخانه غارتگری رفت شری	یتیم و پیر زن، انیت در خون دل نخورند
اگر ز قتل پدر، برپستی کند پری	بحکم ناحق هر سغد، خلق را کشند
اگر که دست مجازات میزدش تبری	درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر نبود ز صبر و سکوتش آسری	پهر پری، نمی دخت جامه بید

اگر که بدفتی را کشند بر سر در

بجای او نشیند بزور از و تری

مور و مار

کاز ضعف بخودی تو چنین خردی و نرا	با مور گفت مار، سحر که به مر غزار
هر چندم دیده ام چو تو جنبندگان نرا	همچون تو، ناتوان نشیدم به هیچ جا
پشت از چه خم کنی که نهنت به پشت با	غافل چرا روی که کشندت چو غافلان
تن نیک دار تا نهنت به تن قشار	سر بر فراز، تا نهنتت بر قفا
جان عزیز، خیره بر پا مکن نثار	از خود مرد، ز دیدن هر دست میند
اگر چو زین شمار نه ای، پند کو شدا	کار بزرگ هستی خود را کمیر خرد
بی موجهی کسی نشاید دست چون تو خوا	از دست کاری اینده سختی کشتی در نج



آن را که پامی ظلم نهد بر سرت بزن	چالاک باش همچو من، اندر زمان گاه
از خوشی تن دفاع کن، ارزا نگه زنده ای	از من بین چگونه کند هر کسی فدا
نگات است باد چشم به چه سر ملون شدن	مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار
من جسم زورمند بسی سرد کرده ام	هرگز نداده ام به بد اندیش زینها
سرشته چون تو بر سر هرزه کشتم	گاهی به سبزه خفته ام آسوده که به غا
از بهر نیم دانه، تو عمر می تلف کنی	من صبح موش صید کنم شام سوسا
همواره در گذر که خلقی، تو سیه رو	هر روز پامیالی و هر خط بهیتر
خندیدم و گفتم چنین است رسم در ا	از رنج و سعی خوش مرا نیست هیچ عا
آسوده آنکه در پی کنجی کشید رنج	شاد آنکه چون منش قدمی بود استوا
بیش چه خوانیم، که ندیدست به چکس	مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیا
من دانه ای به لانه کشم با هزار سعی	از پا در اوفتم به راه اندر هزار با
از کار سخت خود نکنم هیچ سکوته اند	ناکرده کار، می توان نیست کامگا
غافل تویی، که بد کنی دبی حسرت روی	در ره گذار من نبود دام و گیرودا
من تن بخاک می کشم و بار می برا	از مور بیس ازین چه توان داشت انتطا



کوشم بزندکی و نسالم به گاه مرک	زین زندکی مرک که بودست شرم
جز سعی نیست مورچکان اوطیفه ای	با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
شادم که نیست نیروی ازار کردنم	در زحمت است آنکه تویشتش در جواب
جز بددلی و فکرت نیست چه خصلتی است	از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
ایمن مشورفتنه چو خود فتنه می کنی	که چهره ای تو چهره راست از تو روزگار
افسوسگر زمانه، ترا هم کند فسون	صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
ای بی خبر، بتبیله مابین نهر و در	هرگز نبوده است مهرمند، خاکسار
مورم، کسی مرا نکشد هیچکده به عهد،	ماری تو هر گنجاست بگو بند مغز ما
باید بجزیدی کند چرخ نیکون	از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خا

جز نام نیک و زشت، نماند ز کار ما

جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

نا از موده

از عدالتخانه بیرون بردار دخت

محضرش خالی ز عمر و ویداند

قاضی بغداد، شد بیا سخت

هفته ها در دام تبخین صیدماند



مدعی، دیکر نیامد بر دوش	ماند کرد آلود مجسم و دوش
داد خواه و مردم بیدادگر	هر دو، رو کردند بر جای دگر
آن دکان عجب شد بی مژگی	دیکری برداشت کار داور می
مدتی، قاضی کسب کار ماند	آن متاع زرق، بی بازار ماند
کس نمی آورد دیکر نامه می	بره امی نقدی، خروسی، جامه می
نیمه شب، دیکر کسی بر در نبود	صحبتی از بدره مای زربود
از کسی، دیکر نیامد پیش	از میان برخاست صلح و شکش
مانده بود از کردش دوران عصیم	حرف فتنه دعوی طفل متمم
بر نمی آورد برآزاد غل	طاقت کشمیری، از زیر بغل
زر، دگر نهاد مردم کم فروش	زیر میسند، تا شود قاضی جموش
چون همی نیروش کم شد ضعیف	عاقبت وز می پسر خواند پیش
گفت دکان مرا ایام بست	دیکرم کاری نمیاید بست
تو بپسند بر نشین جای پدر	هر چه من بردم تو بعد از من بر
هر چه باشد، باز پیش منداست	کز یارش ده بود، بودش صداست



کرم خواهی کرد این بازار را	کر بدانی راه و رسم کار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده می	سالها اندر دستان بوده ای
از سخنها و اشارت های من	اگهی از حکم و از فتوای من
وانکه میبایست بارش برداشت	کار دیوانخانه میدانی که هست
هر چه در دفتر نوشتم خوانده ای	تو بسی در محضر من مانده ای
ای پسر دایمی به خون دامن	خوش گذشت از صید خلق آیم من
گر سراپا حق بود مفسد دلی است	حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
هر چه از مظلوم میخواهی بگیر	حرف ظالم هر چه گوید می پذیر
گر نند خواهند، باید کرد جعل	گاه باید زد به منخ و که به نعل
هر که را پر شیر تربیتی بدوش	در رواج کار خود چون من بوش
خدمت هر کس بقدر او کنم	گفت آری، داوری نیکو کنم
شاکه بر گشت خون آلوده است	صبحگاهان رفت در محضر نشست
روسانی زاده ای آمد ز راه	گفت چون رفتم بمحضر صبحگاه
که شاکه ریختندم در سرا می	کردن سرین بر کفان که خدا می



خانه ام از جورشان پیرانند	کودک شش ساله ام دیوانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند	بره ام کشتند و بز بفرختند
گر که این محضر برای دوری است	دید باید کاین ظلم و خود سری است
گفتم این فکر محال از سر به	داوری کرنیک خواهی زبده
گفت دیناری مراد کار نیست	گفتمش بکتر ز صد دینار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی	او همی رفت منوش رفتم زنی
چون درستی کرد با من گفتمش	قصه کوتاه گشت و در نیم کس
گر تو میبودی به محضر جای من	همچو من کوتاه نمیکردی سخن
چونکه ز من خواستی و ز رشت	گفته امی او اترد بکیر رشت
خیره سری خواندی دیوانه اش	میسرستادی بزندانخانه اش
تو به پیله میبری سری پد	من به تیغ این کار کردم مختصر
انچنان کردم که تو میخواستی	راستی این بود و گفتم راستی

ز رشتناسان چون خدا نشاند  
سنگشان هر جا که رفت انداختند



## جمل

نوکلی، روزی شورستان دمد	خار آن گل دید و در هم کشید
کز چه روئیدی به پیش پای ما	تکت کردی بی ضرورت حامی ما
سُرخِ رنگِ چشم خیره کرد	زشتی رویت، فضا را تیره کرد
خسته گشت از بوی جا نکاهت و جو	این نقش است این چادر است این چو
خجلت است این شاخه بی بار تو	عبرت است این برگ ناموار تو
کاش بر می کنند زین مرز کی	کاش میروید در جایت خسی
تو ندانم از کد این کشوری	هر که هستی، مایه در دوسری
مازیک اقلیم زان با هم خویم	گر که در آبیم و گرد آئیم
شبنی کر می چکد بروی ما	کنهتی گر میرسد، از بوی ما
چون تو، بس در جوی جر روئیده اند	لیک ما را بیشتر روئیده اند
دسته ما چیدند از ما صبح و شام	هیچ نهادند نزدیک تو کام
تو همه عیبی و مایه سهره	ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
گل بد و خندید کای بی مهر تو	زشت روی، لیکن کفایت



راست گُفتی آنچه گُفتی راست است	همشین چون تویی بودن خطاست
یاوه ای که حرف بروی گُفت	کُهنی کا ندر بیابانی سگفت
می کشیدیم از تفاح سر دانی	می سگفتیم از برف کُشینی
کس نداند کز شام کُتریم	تا میان خار و خاشاک اندریم
از نخب دامن تو آلوده ایم	ماکز اول، پاک طینت بوده ایم
خیرگی بین، خار ناهموار را!	صُحبت کل، رنج دارد خار را!
کل شنیدستی که شد خار و خلید	خار دیدستی که کل دید و رمید
تو فرومایه، شدی ضرب المثل	ما فرومایه نبودیم از ازل
کل چه ارزد پیش تو ای بوالهوس	همشینان تو خاراند و بس
تو چه میدانی چه ایم و کیستیم	پیش تو غیر از گیاهی نیستیم
گر زوی زوی تَفائی خورد، خورد	چون کسی نا اهل را اهل شمرد

ما که جای خویش را نشناختیم

خوشتن را در بلا انداختیم

ناتوان



جوانی چنین گفت روزی پری  
که چون است با پیریت زندگانی

بگفت اندرین نامه حرفی است بهم  
که معیش جز وقت پیری ندانی

تو به کز توانائی خویش کوئی  
چه سپری س از دورۀ ناتوانی

جوانی نمودار، کاین مرغ زیبا  
نماند در این خانه استخوانی

متاعی که من ایگان ادم از کف  
تو کرمی ستوانی، مده ایگان

هر آن پسر کرانی که کرم او  
جهان کرد از آن بیشتر سرگونی

چو سرمایۀ ام سوخت از کار نامم  
که بازی است بی مایه بازار گانی

از آن بُرد کنج مرا، دزدیستی

که در خواب بودم که پاسبانی

نامه نوشتن

بزرگمهر به شیروان نوشت که خلق  
ز شاه، خواش است و رفاه کنند

شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشد  
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند

چرا کنند کم از دسترخ مسکینان  
چرا به مظلومان بدون مال و جاه کنند

چو کج روی تو، بنویزد دیگران زه را  
چو یک خط از تو بیست صد گناه کنند



به سکر حسد و رای عدل و علم گرامی  
جواب نامه مظلوم را تو خویش ست  
ز نام کار بدست تو چون سپرد سپهر  
اگر بدست حکام بنگری یک روز  
اگر که قاضی و مفتی شوند بظلم و دزد  
بسمع شه زسانند حاسدان قوی  
بپوش حشم زیندار و عجب کاین دوش  
چو جای خود شناسی بجمله مدعیان  
بترس ز آه ستم دیدگان که در دل  
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی  
سند بدست سیه روزگار ظلم بس است  
چو شاه جور کند خلق در امید نجات  
هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه  
مخسب تا که نیچاند آسمانت گوش

سپاه اهرمن اندیش زمین سپاه کنند  
بسا بود که دیرانت استباه کنند  
به کار خلق چرا دیگران نگاه کنند  
هزار دست انصاف را سپاه کنند  
در و عکود بدانند شس را کوا کنند  
تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند  
بر آن پسرند که تا فرصتی تبا کنند  
ترا ز اوج بلندی به قعر چاه کنند  
نشسته اند که خنرین بیاد شاه کنند  
به یک اشاره و صد کوه اچو کاه کنند  
صحیفه ای که در آن ثبت است و آه کنند  
همی حساب شب و روز سال و ماه کنند  
چنان مباش که بر موکت تو راه کنند  
چنین معالیه را بهر انتباه کنند



تو، کمپای بزرگی بجوی، بنجران

بہل کہ قصہ ز خاصیت کیا کنند

نشان آزادی

بہ سوزنی زرہ سگوه گفت پیرنی

ہمیشہ کارتو، سوراخ کردن دہاست

گرفت کرہ و رفتار من نداری دوست

و کرنے، بی سبب از دست من چہ نیالی

اگر بخار و خسیفت نہ ای سد درشت

ز من چگونہ ترا پارہ کشت پہلو و دل

چہ رنجما کہ برم بھبہ خرقہ دوستی

بدان ہوس کہ تن این و آن بیاریم

ز در شکستن و ختم شتم نیاید عا

شعار من، ز بس آزادی و نیکدلی

ہمیشہ دوستم کار و خویش عریا

بین جور تو، مارا چہ رحم مانیت

ہمارہ فکر تو، بر پہلوئی فرو شدن است

برو بکوی بدر ز می کہ رہنمای من است

ندیدہ رحمت سوزن کد ام سرہین است

گناہ داس تبریت جرم خار کن است

خودا کسی، کہ مرا پیہ پارہ دوشن است

چہ وصلہ ما کہ ز من بر کاف پرزن است

مرا وظیفہ ویرینہ سادہ رشتن است

چرا کہ عادت من بازمانہ سائن است

بقدر خلق فرودن ز خویش کاستن است

بغیر من کہ تھی از حیا الخشتین است



یکی نباخته، ای دست، دیگری نبرد	جهان و کار حسابان همچو نرد با خشت است
باید آنکه شود بر زم زندگی روشن	نصیب شمع بپرس از چه روی خشت است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا کشد	عجب در آرزوی منشینی بدن است
میان صوت و معنی بسی تفاوتهاست	فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است
هزار کلمه ز باران و برف میکوبد	سکوفه ای که به فصل بهار در چین است

هم از تحمل کر ما و قهر صفا سختی است  
اگر کمر به بدخش و عقیق درین است

### نغمه خوشه چین

ز درد پای، پیر زنی ناله کرد زان	کا مروز، پامی مزرعه رفتن نداستم
بر خوشه چینیم فلک سفله، گر کجاست	عیبش ملن، که حاصل و خرمن نداستم
دانی زمین برای چه دامن گرفت و...	من جز سرشک کرم بدامن نداستم
سر درد سر کشید و تن خسته عور ماند	ایکاش، از سخت سروتن نداستم
هستی و بال کردن من شد ز کودکی	ایکاش، این و بال مگردن نداستم
پریشته را نفرستند بهر کار	من برکت و ساز خانه نشستن نداستم



از حمله های شبر و دهرم خبر نبود

صد معدن است در دل هر سنگ کوه

فقرم چو گشت دوست شنیدم ز دستان

گر جور روزگار کشیدم سلفت نیست

دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت

از کلبه خیره گریه پریم نیست زخمت

بدول زمانه بود که ناکه زمین برید

زان روی چرخ سنگ بسزد مرا که

هر روز بر سرم سرمه می سپید شد

من خود چو آتش از شر فقر خستم

ماندم بسی دیده من شصت سال دید

همواره روزگار سیاه دید چشم من

دستی نماند تا که بدوزد قهای من

روزی که پند گفتم بمن کردی فلک

من چون زمانه چشم به وزن ندادم

من بیک کمر از این همه معدن ندادم

آن طغنه ناکه چشم ز دشمن ندادم

یارای انقضا کم شنیدن ندادم

مانا شنیده بود که از زن ندادم

دیگر پیرو گوشت به مخزن ندادم

من قصه از زمانه بریدن ندادم

مانند چرخ سنگ و فلاخن ندادم

افزود برف و چاره رفتن ندادم

پروای پردی می بومین ندادم

آماج سود بجهیره دیدن ندادم

آسایشی ز دیده روشن ندادم

حاجت بجایه و نخ و سوزن ندادم

آن روز کوشش پند شنیدن ندادم



ہرگز مرا زداستن خلق رُکُست

زان غبطہ میخورم کہ چرا من ندانم

نغزِ رفوگر

شُب شد و پیرِ رفوگر ناله کرد

کامی خوش آن چسبی کہ گرم خشت است

چہ شُب و روزی مرا چون روز شُب

صُحبت من، بانخ و باسوزن است

من بہر جانی کہ پسکن می کنم

با من آنجا بخت بد ہم ممکن است

چہرہ شد چون برسیہ موی سپید

گفتم ایست نوبت دانستن است

نہ دم و دودی، نہ سود مایہ ای

خانہ درویش، از دزدان است

بر کُشایِ اوراقِ دل را و بخوان

قصہ نامی دل فروزن از گفتن است

من ز بون گشتم بہ چنگالِ دو کرک

روز و شب، گر کند و گیتی ممکن است

ایستادم، گر چہ خم شد پشت من

اوقاتِ دن، از قضا رسیدن است

گر نہم امروز، این فرصت زرد است

چارہ ام فردا بہ خواری مردن است

سر، ہزاران درد سردارد، سر است

تن، دو صد توش و نوا خواهد تن است

دل ز خون یا قوتِ احمر ساختہ است

من نمیدانم اینجا معدن است



جامه ناکردم رفو ، آما به تن	جامه ای دارم که چون پرویز است
اینمه جان کندن و سوزن زدن	کور خود ، بانوک سوزن کندن است
هر چه امشب دو ختم بشکافتم	این نخستین مجبث نادیدن است
چشم من چیرمی نمی بیند در	کار سوزن ، کار چشم روشن است
دیده نایارای دیدن داشت ده	این چراغ ، اکنون دگر بی روغن است
چرخ تا کردیده جلق افتاده اند	این فتادنها از آن کردیدن است
آنچه روزی در تنم دل داشت نام	بسکه سختی دید . امروز این است
بس رفو کردم ، ندانستم که عمر	صد هزارش پارگی بردامن است
گفتمش سختی بمان بهر رفو	گفت فرصت نیست وقت رفتن است
خیره از من زیر کی خواهد شکست	کارگر ، هنگام پیری کودن است
دوش ضعف پریم از پا بکنند	گفتم این درس ز پایی افتادن است
ذره ، ذره همه چه بود از من گرفت	دیر دانستم که گیتی رهزن است
نیست جز موی سپیدم حاصلی	کشم ادبار است و فقرم خرمن است
من به صد خوانا به یکت نان میافتم	نان نخوردن بهتر از خون خوردن است



دشمنان را دوست ندارم ز دوست	دوست، وقت نکندستی دشمن است
هر چه من کردن بختادم چرخ زد	خون من، ایام را بر کردن است
خسته و کاهیده و فرسوده ام	هر زمانم، مرک در پیرامن است
ارزش من، پاره دوزی بود و بس	این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است
من نه پیراهن، کفن پوشیده ام	این کفن بر حشم تو پیراهن است
سوزش صدش زده، این خیرکی	دست مزد دست لرزان من است

برستم کاران، بستم کمر رسد

این سزای بردباری کردن است

نکته امی چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد	دلش از پرتو آسپرار، صفائی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک	ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
شمع خنید بجز بزم از آن معنی سوخت	خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو، پند بر همین مشنود	بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته، شمع زه و منزل نشود	باید فروخت چراغی که ضیائی دارد



گرک نزدیک چراگاه و شبان رفیع	بَرّه دور از زمه و سزم چرائی دارد
مور، هرگز به در قصر سلیمان نزد	تا که در لانه خود، برک و نوائی دارد
کمر وقت، بدین خیرگی از دست	آخر این در گرامنایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ	وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل کند عسر کرامی پرو

آنکه چون پیر خرد، را به نمائی دارد

### نکوش بی جا

سیر، یک روز طعنه زد به پیا	که تو پس کین حقد بد بوی
گفت از عیب خویش بی خبری	زان ره از خلق عیب میجوی
گفتن از زشت روی و گران	نشود باعث کز روی
تو که آن مکنی که شاخ کلی	به صف سرو و لاله میروی
یا که همبوی مشک تاتاری	یا از بازار باغ میپویی
خوشتن بی سبب بزرگ مکن	تو هم از ساکنان این کوئی
ره ما، اگر کج است و ناهمو	تو خود، این ره چگونه میپویی



در خود آن به که نیکتر مری      اول آن به که غیب خود کوئی

ماز بوسیم شوخ جامه است

تو چه شوخ تن میثوئی

کلویش بخیرا

همای دید سومی مایان به قلعه گفت	که این گروه، چه بی همت و تن آسانند
ز بون مرغ شکاری صید رو بامند	ز بهین منت کندم فروش و دهقانند
چو طائران دگر جمله را پروبال است	چرا برای رمائی، پری نیفتانند
همی قتاده و مفتون دانه و آبند	همی نشسته و برخوان ظلم مهانند
جز این فضا، به فضائی دگر نمیگرد	جز این بساط، بساط دگر نمیدانند
شدند جمع تمامی بگردشی دان	عجب گرسنه و در مانده و پریشانند
نه عاقلند، از آن دستگیر آید	نه زیر کنند، از آن پامی بند زندانند
زمانه، گردنشان را چنین پیچانند	بجد و جهد، گرا این حلقه را پیچانند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما	هنوز شیفته این بنا و بنیانند
به گفت این همه دانستی و ندانی	که این قبیله گرفتار دام اندانند



شکستی و رافتاد کی طبیعت است

سوی بیض زمین، که تو رافتد گزری

ترا زوی فلک امی دوست راستی بخند

درین حصار، ز در ماندگان چه کار آید

چه حیده که درین دامهای نزویرند

نهفته شود کرد هر چه داشت فروخت

در آن زمان که هفتاد پایداریستی

نذاشتیم پرشوق، تا سبک بریم

درین صحیفه چنان مزمانوشت قضا

بکاخ دهر که که شیون است و که شادی

ترا بر اوج طلبندی براسویستی

حدیث خویش چه گوئیم چون نمیرند

چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما

تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال

ز بستن زه ما، خلق در نمی مانند

درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند

که موازنه، یا قوت و سنگت گینانند

که زیر کان همه در کار خویش حیرانند

چه رنگها که درین نقشهای الوانند

خبر نداد، گرانند یا که ارزانند

قرار شد که زبردست را زنجار بند

کمان مبر که درافتادگان گرانند

که هر چه پیش بدانند باز نادانند

به میل گر نقشینی، به جبر بنشانند

مباشران قضا، میسرند میرانند

حساب خود چه نویسیم چون نمخوانند

همین بس است که مکر و زهر دو دیرانند

کمالها همه احبام کار، نقصانند



به تیره وز من طعنه، کا نذرین تویم  
نوشته شد که چنین روزها فراوانند  
از آن کسی که بگرداند چهره شادخت  
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند  
درین سفینه کسانی که ناخدا شده اند  
تمام عمر گرفتار موج و طوفانند

ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

قنادگان حجب و رفکان پشیمانند

نکوشش بخواهند

جبل پر کفیت با انبساط  
که سرور روی ماهی ماهی معنی  
گفت در خویش هم دمی بگرد  
همه را سوی ماهی ماهی معنی  
این سیاهی سیاهی تن است  
جاه مفروش و استباه معنی  
باتو، رنگ تو هست تا هستی  
زمین مکان خیره عزم راه معنی

سیه ای بی خبر سپیدند

وقت شیرین خود تباه معنی

نور روز

سپیده دم، نسیمی روح پرور  
وزید و کرد گیتی را معنبر



تو پنداری ز فروردین خرد	بباغ و راغ، بدینام آور
بر خسار و بین هتاطه کرد	عروستان چمن است ز نو
گرفت از پامی بند سرو و شمشاد	سرد از چهره، کرد بید و عمر
ز کوه سرنیزی ابر بهاری	بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر
مبارکباد گویان در کنند	در خان ابارک، بهر چاد
نماند اندر چمن یک شاخ، کازا	نبوشت اندر زمین جلد در
ز بس سلفت کونا کون سلف	هوا کردید مسکین و معطر
بسی شد، بر فراز شاخاران	ز مرد، همسرافوت احمر
بن پوشید گل، استبرق سُرخ	بسر نهاد ز کس افسر زار
بهاری لعبتان آراسته چهر	به کردار پر پرویان، کسمر
چمن بابس و ریحان منقش	زمین چون صدف انگلیون مصور
در اوج آسمان خورشید خشان	کهی پیدا و دیگر که مضمر

فلک از پست ایها مبرا

جهان، ز آلوده کارها مظهر



## نہال آرزو

غنجی بی باد صبا بگل بی بہار آورده می	ای نہال آرزو خوش نمی کہ بار آورده می
زمین ہمایون میوہ کز ہر شاخار آورده می	باغبانان تورا امسال سال خرمی است
این ہنرمنا جملہ از آموزگار آورده می	شاخ و برکت نیکنامی بخ و بارت و علم
برک دولت زاد ہستی توش کار آورده می	خرم آنکو وقت حاصل از مغانی از تو برد
ہمتی امی خواہران تا فرصت کوشیدن است	غنجی امی زین شاخہ مارا زیب دست و دامن است
مرد یازن برتری رقت از دستن است	پستی نسوان ایران جملہ از بی دانستی است
شاہراہ سعی و اقلیم سعادت روشن است	زمین چراغ معرفت کارموز اندر دست است
تا نکوید کس پسر ہشیار و دختر کودن است	بہ کہ ہر دختر بداند قدر علم آموختن
برنگرد از ماکسی زین خواب بیدردی می	زن ز تحصیل نہر شد شہرہ در ہر کشوری
نام این قوم از چہ دور افتادہ از ہر قہری	از چہ نسوان از حقوق خوشتن بی بہرہ اند
حفل دانشور کجا پرورده نادان مادر می	دامن مادر سخت آموزگار کودک است

با چنین در ماندگی از ماہ و پروین بگذریم

گر کہ ما را باشد از فضل و ادب بال و پری



## نیکلی دل

ای دل! اول قدم نیکدان	باید و نیک جهان خشن است
صفت پیشروان ره عقل	آز راپست سرانداختن است
ای که با چرخ همی بازی زود	برون اینجا همه را باختن است
اهرمن را بهوس هست مبول	کاندر اندیشه تیغ باختن است
عجب از کشتگان نیست عجب	دیورادیدن و نشناختن است
توزبون تن خاکی و چوباد	توسن عسرتو در ناختن است

دل دیرانه عمارت کردن

خوشترا از کاخ برافراختن است

هر چه بادا باد

گفت با خاک صبوحی باده	چون تو کس تیره روزگار باد
تو، پریشان ما و ما این	تو، گرفتار ما و ما آزاد
همگی کودکان مهند منند	تیر و اسفند و بهمن و مرداد
که روم، آسیا بگردانم	که بحر من وزم، زمان حصا



پک فرخنده‌ی چو من می خلق	کو تو ال سپهر نفرتا
بر کنار از چهره شویم کرد	غنچه مار را شکفته دارم و شتا
من فرستم باغ در نور و	مردۀ شادی و نوید مرا
گاه باشد که یخ و بن بکنم	از چنار و صنوبر و شمش
شد ز نیروی من غبار برفت	خاک جمید و استخوان بجا
که بیاعنم گهی بدامن راغ	گاه در بلخ و گاه در بغداد
تو بدیگونه بدسرشت و زبون	من چنین سرفراز و نیک نهاد
گفت افتادگی است خصلت من	او فادام، زمانه ام تا ز ا
اندر آنجا که ست زن گیتی است	ای خوش آنکس که تا رسید افتا
همه، سیاح وادی عدیم	منعم و بینوا و سفله و را
یل سخت است و پرگاه مخوف	پایه ست است و خانه بی بنیا
هر چه شاکردی زمانه کنی	نشوی آخرای حکیم استا
رهروی که دیو را همنماست	اندر انبان چه تو شۀ ماند و ز ا
چند دل خوش کنی بهفته و ما	چند کوئی ز آذر و خوردا



که درین برفتند غرق گشت	که درین چاه ژرف پانهند
این معما بفرگفته شد	قفل این را از راه کسی نگشاید
من تو بنده ایم و خواجه بی است	تو و ما راهبر آنچه داد او داد
هر چه معما معرفت گوئید	نشد آباد، این خراب آباد
چون سپید و سیاه بشدنی است	چه تفاوت میان صبر و نرا
چه توان خواست از مکاید هر	چه توان کرد، هر چه بادا باد
نیک آیم، نرم سازد ما	من اگر اهنم تو گر پولاد

نزد کرک ابل چه بره، چه کرک

پیش حکم قضا، چه خاک و چه با

همیش بنامم

آب نالید، وقت جوئید	کاوخ از رخ دیک و جور سُر
نه کسی میکند مرا یاری	نه رهی دارم از برای فرا
نه توان بود بر دُبار و صبور	نه فلندن توان ز پست این با
خواری کس نخواستم هرگز	از چه رو کرد آسمانم خوا



من کُجا و بِلایِ محبِسِ کَدِ	من کُجا و چنین مِیَبِ حِصَا
نَسُومِ نَحْطَه‌ای ز ناله خُمُوش	تَوَانِمِ دَمی گرفت قَرَا
از چِه شُد نَحْتِ بَمِ این چنین اَرُو	از چِه شُد کارم، این چنین دُشُوا
از چِه در راه من قَدا این بَنک	از چِه در پایِ من سَکست این خَا
راز کُفتم ولی کسی نَشید	سُختم ز ناله کردم زَا
هر چِه بر قَدَرِ خَلقِ افرودم	خود شُدم در نِیجِه بِمِقْدَا
از من اندوختِ طَرفِ باغِ صِفا	رو نِق از من گرفت فِصلِ بَها
یاد باد آن دَمی که مِی شُستم	چهره کُل به دامن کُزَا
یاد باد آنکه عَمرِ نَر از من	لاله اش پود و سَبره بُوشتَا
رُستنیها تمامِ طفلِ مَستند	از کُلِ خار و سَرو و بید و چَا
وقتی از کارِ من شُماری بُو	از چِه بید و نَمِ این نَمانِ شُمَا
چرخِ سَمی مرا شُرد بَیج	دَهر، کار مرا نمود اَنکَا
من بیک جا، دَمی نَمی ماندم	ماندم اَلنُونِ چو نَقشِ بَر دِیو
من که بودم بَر سَکستِ بَیارِ	اخر کار، خود شُدم مِیَا



من که هرگز نکشتم از چفت	روشن آئینه دلم زنگار
نه صفا سیم ماند در خاطر	نه فرو عیشم ماند بر رخا
آتش همشین و دود ندیم	شعله ام بدم و شرارم یا
زین چنین روز داشت باید	زین چنین کار داشت باید عا
بیچ دیدی زکار در ماند	کار دانی چون در حسر کار
با ختم پاک تاب و صبره خویش	بسکه بر خاطر من نشست غبار
سوز مارا کسی بگفت که صیت	رنج مارا، نخورد کس تیار
با چنین پاکی و سرور زانی	این چنینم کس داشت باز
آخر، این آتش بخار کند	بهوای عدم، روم ناچار
گفت آتش از آنکه دشمن شست	طمع دوستی و لطف مدا
همشین کسی که مست هوئیست	نشد، ای دوست مردم هشیار
هر که در شوره زار گشت کند	نبود از کار خویش برخوردار
خام بودی تو خفته زان آتش	کرد هنگام سختت بیدار
در کنار من، از چه کردی جای	که ز دوست شود یار کفای



هر نجاش است بوختن است  
این نصیحت بگوشت جان بیا

دیر ازین ایهما زند بخت  
چرخ ازین کارها کند بیا

نقش کار تو، چون نهان ماند  
تا بود روز کار آینه دا

پرده غیب را کسی نکشود  
نکته ای کس نخواهد زین سر

گرت اندیشه بدنامی است  
منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مهره فروش  
نخریدند لؤلؤ شهوار

کس ز خجسته ندید جز خستن  
کس ز پیکان خواست جز پیکار

سالکان را چه کار باد یوان  
طوطیان را چه کار با مردا

چند دعوی کنی، بکار گری

هیچکس نیست گفته چون کردا

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی  
مرغی سپرد سوی گلزار

در فلک توئی و توانی  
افتاد بسی جت بیا

رفت از چمنی به بوستانی  
بر هر گل میوه سونقا



تا خفت ز خشکی زمانی      یغما کرد هر گشت بیدار  
تیری بجهید از کمانی      چون برق جهان را بر آذر  
گردید نژد خاطر می‌شای

چون بال و پرش تپید ز خون      از یاد برون شدش پریدن  
افتاد ز کسیر و دار کردن      تو مید ز آشیان رسیدن  
از پر سر خویش کرد بیرون      نالید ز درد سر کشیدن  
دانست که نیست دشت و دامن      شایسته فارغ آرمیدن  
شد چپ ز زندگی دگرگون      در دیده نماند تاب دیدن

مانا که دل از پیدن افتاد

مجرع زرنج زندگی رست      از قلب بیده گشت شریان  
آن بال و پر لطیف بست      وان سینه خرد خست پیکان  
صیاد سیه دل از کین جست      تا صید ضعیف گشت بیجان  
در پیروی آن قتاده نشست      آلوده بخون مرغ دامان  
بها و به پشتواره بست      آمد سوی خانه شامگاهان



وان صید بدست کو کارد

چون صبح دمید مرغی خرد	افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خن دل خود	تقدیر، پرش بکند مگیر
شاهین حواشش فرو برد	نشید حدیث مهر ماد
دور فلکش هیچ نهمرد	نقند کیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی برد	پرواز نکرده، خستش بر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب تیره گشت لانه	وان رفته نیامد از سحر با
گوشید فوگر زمانه	کار پرده بردن نیفتد این را
طفالان بخمال آب و دانه	خفتند و نخاست دیگر او را
از بامکات آن بلند حشا	کس روز عمل نکرد پروا
میکبار ه برفت از میثا	آن شادی و شوق و نعمت و نا

زان گشت کلان نکرد کس دیا

آن ممکن چند پاک این	خالی خراب ماند فرجام
---------------------	----------------------



افتاد گلش ز سقف و روزن      خار و خشکش بر بخت از بام  
 آرا میگی نه بهر خفتن      بامی نه برای سیر آرام  
 بر باد شد آن بنای روشن      نابود شد آن نشانه و نام  
 از کردش روزگار تو سن      وز بدسری سپهر و اجرام

### دیگر نشد آن خرابی آبا

شد ساقی چرخ پیر خرسند      پر دید ز خون چو ساغری را  
 دستی سر راه دامی افکند      پیچاند به رشته ای سری را  
 جمعیت ایمنی پر کند      شیرازه درید و فتری را  
 بانی ظلم ریسه ای کند      بر بست زفته ای درمی را  
 خون ریخت بکام لودگی خند      بر چید بساط مادری را

### فرزند مگرنداشت صبا؟

### ای کرب

ای کرب، ترا چه شد که ناکاه      رفتی و سیامدی دیگر با  
 بس روز گذشت و هفته و ماه      معلوم نشد که چون شد این کا



جای تو شبانکه و سحرگاه      در دامن من تهیت بیا

در راه تو کند آسمان چاه      کار تو زمانه کرد دُشوار

پیدانه بختانه ای نه بر بام

ای گم شده عزیز، دانی      کز یاد نیشوی فراموش

بُردانکه ترا به میهنانی      دستت کشید بر سر و گوش

بنواخت تو را بهر مانی      بنشانند تو را دمی در انوش

میگویمت این سخن نهانی      در خانه ما ز آفت موش

نه نخته بختی ماندونه خا

آن پنجه تیز در شب تار      کردست کمی شکار ماهی

کشته است بجیده ای گرفتار      در چنگ تو مرغ صبحگاهی

افتد گذشت بسوی انبیا      بانو دهدت هرا پنجه خواهی

در دیک طمع سرت دگر با      آلود به روغن و سیاهی

چونی بزمان خواب آرام

از روز تو داشتی ز فرزند      از خنده صبحگاه خوشتر



خفتند نژند روز کی چند      در دامن کُربه مای دیگر

فرزند ز مادرست خُرنند      بیکانه کُجا و مَهر مادر

چون عهد شد و شکست پیوندد      کشتند بسان دو کلاغ

مُردند و برون شدند زین دم

از بازی خویش یاد داری      بر بام ششی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری      افتاد و شکست کوزه آب

ژولید چو آب گشت جاری      آن موی به از سمور و سنجاب

زان آشتی و ستیزه کاری      ماندی تو ز شبروی من از خواب

با آن همه توبیخی شدی ام

انجا که طبیب شد بداندیش      افزوده شود به درد مندی

این مار همیشه میندیش      ز نهار به رحم کس نخدیش

بهدار نیست در پس و پیش      بیغول و پستی و بلندی

با حمله قضا نرانی از خویش      با حید ره فلک بندی

یغماگر زندگی است ایام



## امی مرغک

ای مرغک خرد ز آشیان	پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکان	در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو پی نمی شود ز ما	رام از چه شدی زمین آموز
مندیش که دام هست یا نه	بر مردم چشم دیدن آموز
شور روز بفر آب و دانه	هنگام شب آرمیدن آموز

## از لانه برون مخب زنهار

این لانه ایمنی که داری	دانی که چنان شدت آبا
کردند هزار استواری	تا گشت چنین بلند بنیا
دادند به او ستاکاری	دوریش زد ستبر و صیا
تا عمر تو با خوشی گذاری	وز عهد گذشتگان کنی یا
یک روز تو هم پیداری	آسایش کودکان نوزاد

که دایه شوی، گهی پرستار

این خاک پاک پیش از این بوی	آرام که دو مرغ خرسند
----------------------------	----------------------



کرده به کل آشیانه اندو      یکدل شده زود عهد و پیوند

یک رنگ چه در زبان چه در سو      هم رنج بر و هم آرزو مند

از گردش روزگار خشنود      آورده پدید بیضه ای چند

آن یک، پدر هزار مقصود      وین مادر بس نهفته فرزند

### بس رنج کشید و خورد تپا

گاهی گران بام و روزن      بنیشت برای پاسبانی

روزی سپید سوی گلشن      در فکر توت زندگانی

خاشاک بی زکوی برزن      آورد برای سیبانی

یک چند به لانه کرد مسکن      آموخت حدیث مهربانی

انقدر پرش برخت از تن      انقدر نمود جانفشانی

### تا راز نهفته شد پدید

آن بیضه هم سگست و ماد      درد امن مچسپه پروراند

چون دید ترا ضعیف و بی پر      زیر پر خوشتن نشاند

بس رفت بکوه دشت کهر      نادان و میوه ای رساند



چون کشت هوای دهر خنجر  
بر بامک آشیانه خواند

بسیار پرید تا که احسن  
از شاخه بشاخه ای پراند

### آموخت بستی رسم ورقا

داد اکیت چنانکه دانی  
از زحمت جس و فتنه دام

آموخت بسی که تا توانی  
بیکاه مپرس به برزن و بام

هنگام بهار زندگانی  
سر مست به راغ و باغ مخرام

کوشید بسی که در غمانی  
روز غسل و زمان آرام

برد اینهمه رنج را یکانی  
چون شجره یافتی سرانجام

رفت و نبود گذشت این کار

### نغمه صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی  
زد نغمه بیاد عهد دیرین

خفاش رفت با سایه‌ای  
شد تر بهای روز، زین

در چشمه، به شوق جفت‌های  
شبنم نبشت بر ریان

شد وقت رحیل و مرد راهی  
بهناد بر اسب خوشتن زین



هرست که بود، هوشیار است

کنند ز باغ، خار و خس را      کردید چمن، ز مردین رنگ

وز دید چو دیو شب، نفس را      خوابید ز خستگی، شباهنگ

به کام حسره، و نفس را      بست و پرید صد لنگ

بر سر ز ساندۀ این هوس را      بر پاش سیدنا کمان سنگ

این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی      از جلوه کرمی، خور جهان تاب

بگریخت ستاره یمانی      از باغ و چمن، پید مهاب

رخشده چو آب زندگانی      جوشید ز سنگ، چمه آب

وان مست شراب ارغوانی      مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خماری است

ای مرغک، ام شتدم      بر خیز که دام را گریستند

پر مین در سپهر بخرم      کز پر شکن تو پرسگستند

بس چون تو پرندگان گنم      جسته ره خلاص و جیستند



با کوشش و سعی خود سرانجام  
در کوشش عافیت نشینند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایه باغ و بوستان با ش	تا چند کناره میگزینی
چون چهره صبح شادمان با ش	تا چند ملول می نشینی
هم صحبت مرغ صبح خوان با ش	تا چند نرنگی و سرنی
چالاک و دلیر و کاروان با ش	در وقت حصاد و خوشی

آسایش کارگر ز کار است

انگونه سپهر که پر نریزی	در دامن روزگار ننگ است
بسیار ملن بلند خیزی	کافادان نیک نام ننگ است
گر صلح کنی و گریزی	این نقش و نگار ریو و ننگ است
گر سرنهی و گر گریزی	شامین سپهر نیز خجاست

صیاد زمانه جان شکار است

بر شاخه سرخ گل میهنی	کان حاصل رنج باغبان است
منقار زبرک گل میاری	گل ز چهره پر بوستان است



در نارون، آشیانه منما می  
برکش مکن که سایبان است

از بامک پست دانه مری  
کان دانه برای مایان است

ادطار بسته در حصار است

از میوه باغ چشم ببرند  
خوش نیست درخت میوه بی با

باروزی خویش باش خرسند  
راهی که نه راه تست، میا

انجا که پر است و حلقه و بند  
دام قسم است پامی ملذرا

فرض است نیاز موده ایند  
واگاه نمودش ز اسپرا

یغما کرد و دزد، بے شمار است

آذوقه خویش کن فراهم  
زان میوه که خشک کرده دهن

که دانه بود زیاد و که کم  
همواره فلک گشته یکن

بی گل نشد آشیانه محکم  
بی پایه، بجا نماند بنیان

اندوخته ای و ترسم  
ویرانه شود ز برف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران مننه کام  
خاشاک سبزه، بساز لا



بی رنج کسی نیافت آرام      بی سعی، نخورد مرغ دانه

زشت است ز خلق خواستن دم      تا هست ذخیره می بخانه

از دست مه بگرفت خام      افسیت ملک آشیانه

این پایه حسد استوار است

خوش صبح می، اگر توانی      بردامن عمر سزار نشین

چون در ره دور، دیرمانی      بال پر تو کنند خونین

گر رسم وره فرار دانی      چون فتنه رسد تو رخت چین

این غلته، چو در پس زندگانی      آویزه کوشش کن که پروین

در دوستی تو پایدار است

یاد یاران

ای بیم سیاه مومیائی      کوانهمه عجب و خود نمائی

با حال سکوت و بهت چونی      در عالم انزوا چهرائی

آز ملک ز رخ منی کنی دور      ز ابروی، کره نمی کشائی

معلوم نشد به فکر و پیشش      این راز که شاه یا کدائی



گر کمره و آرمند بودی      امروز چه شد که پارسائی

بامان و نه در میان مائی

وقتی ز غم و روتوق و شادی      پابر سر چرخ می نهادی

بودی چو پرندگان بکج      در گلشن و کویت و رادی

آن روز، چه رسم و راه بود      امروز، نه سفله امی، نه رادی

پیکان قضا بسر خلیت      چون شد که زیانوفتادی

صد قرن گذشته و توتنها      در گوشه دخمه ایادی

کوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش      کاین گونه شدی نرنگ و مدوش

بر رگبند که، دوشی چشم      ایام ترا چه گفت در گوش

بند تو، که برگشود از پای،      بارتو، که برگرفت از دوش

در عالم نیستی، چه دیدی      کاینسان میخسبی و خاموش

دست چه کسی، بدست بود      از بهر که، باز کردی اغوش

دیری است که گشته ای فراموش



شاید که سمند مهر راندی      نانی به کرسنه ای رساندی

آفت زده حوادثی را      از ورطه عجز و ارامندی

از دامن غنچه قوای گرفتگی      نادامن جلاش کشیدی

هر قصه که گفتی است، گفتی      هر نامه که خواندی نیست، خواندی

پهلوی شگفتگان نشستی      از پای فتاده رانشیدی

فرجام چهره از کارماندی

کوئی بتو داده اند سگند      کاین را از نهان کنی لختند

این دست که گشته است پر چین      بودست چو شاخه ای برومند

کردست همه از شکل آسان      بستت همه از عهد و پیوند

بنموده به گمراهی، ره راست      بگشوده ز پای بنده ای، بند

شاید که به بز مگاه سر عوان      بگرفته و داده آغرمی خند

کو دولت آن جهان خداند

زان دم که تو خفته ای درین غا      کردند سپهر گشته بیار

بس پاکدلان و نیک کاران      آلوده شدند و زشت کردان



بس جنت به آشتی بدل شد      بس صبح و صفا که گشت پیکار

بس زنگ که پاک شد به عقل      بس آینه اگر گرفت زنگار

بس باز و تذر و راثه کرد      شاهین عدم بجنگ و منتقا

ای یار سخن بگو به بابا

ای مُرده و کرده زندگانی      ای زنده مُرده، سحر دانی

بس پادشهان و سرفرازان      بُردند بخاک حکمرانی

بس رمز و دفتر سلیمان      خوانند به دیو، رایگانی

گذشت چه قرن ها، چه ایام      که با عنم و که بشادمانی

بس کاخ غلبه پایه شد پست      آما تو بجای، هپ سخانی

بر قلعه مرک، مرزبانی

شادمانند و رشامی      با کار قصه انگر دکاری

نمُرد و بلند برج بابل      شد خاک و برفت باغباری

مانا که ترا دیه لے پریشان      در سینه پیده و زکاری

در راه تو، اوفتاده سگی      در پای تو، در شکسته خاری



دزدیده، بجهیه سیت      غلتیده سرشک انتطاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو      جاداشته کودکی سنجو  
رویش کشیده می بدان      گامیش نشانده می به پلو  
که گریه و گاه خنده کرد      بوسیده گهست سروکمی رو  
یکبار نهاده دل به بازی      یک لحظه، ترا گرفته بازو  
گامی زده با تو کو دکانه      پرسیده ز شهر و برج و بارو

در پای تو، هیچ مانده نرو

کرد از رخ جان پاک رفتی      وین نکته ز غافلان نهفتی  
اندر زگذشتگان شنیدی      حرفی ز گذشته مانگفتی  
از فتنه و کیر و دار، طاقی      با عبرت و بیم و بهت خفتی  
داد و ستد زمانه چون بو      ای دست چه دای و گرفتی  
اینجا اثری ز رفگان نیست      چون شد که تو ماندی و رفتی

چشم تو نگاه کرد و خفتی



## قصائد

فکرت ممکن نیامد هر دارا	ایدل عبت مخورم دنیا
چون کلشن است مرغ سگیارا	کنج قفس چونیک بندیشی
بی مهربی نامه رسوارا	بکاف خاک را بین دنگه
فرست شمار وقت تماشا	این دشت خوابگاه شهیدا
شمار جدی عفت و حور را	از سر رفته نیز شمار می کن
شمعی بیاید این شب یلدا	دور است کاروان سحر زینجا
این تند سیر کسب بد خضر را	در پرده صند نه اریه کاره
نوشیروان و مهر فرو دارا	پیوند او مجوی که کم کرد است
از جای کسبده صخره صما	این جویبار حنر که می بینی
این دردمند خاطر شیدا	آرامشی بخش توانی کر
افسار بند مرکب سودا	افسون فسامی افغی شهوت را
در باغ دهر حنظل و خرما را	پیوند بایست ندن ای عارف
سوز و کذا رو تندی و کرما را	ز آتش به غیر آب فرو نشاند



پنهان کمرز می نتوان کرد	از چشم عقل قصه پیدارا
دیدار سیر و زمی نابینا	عبرت بس است مردم بینا
ای دوست تا که دستری دار	حاجت برار اهل تنارا
زیراک جستن دل مسکینان	شایان سعادت است تو انارا
از بس بختی، این تن آلود	آلود این روان مصفارا
از رفت از چه باتو سخن گویند	نشناختی تو پستی و بالارا
مریم بسی بنام بود لکن	رقت یکی است مریم عذرا
بشایس ای که راه نورستی	پیش از روش درازی و پنهانرا
خود را می می نباش که خود آیی	را ند از بهشت، آدم و حوآرا
پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ بر فراشت میسجارا
انگس برد سود که بی انده	اماح کشت فتنه در یارارا
اول بدیده روشنی آموز	زان پس بوی ده ظنرا
پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن بسوخت و حشت پروارا
شیرینی آنکه خوردن از حد	مستوجب است تنگی صفرا



ای باغبان سپاه خزان	بس در کشتی این گل رعنا را
بیمار مُرد بکده طبیب او	بیکاه کار بست مُداوا را
علم است میوه شاخه هستی	فضل است پایه مقصد الای
نیکو نکوست، غازه و کلکونه	نبود ضرور چهره زیبا را
عاقل بوعده بَره بریان	مذہب ز دست نزل مُنہارا
امی نیک با بدان نشین برکز	خوش نیست و صده جامه دیبا را
کردی چو پاکب از فلک بُند	بر کردن تو عفت دُتریا را
صیاد را بگوی که پریشان	این صید تیر و زربی آوارا
امی آنکه راستی بمن آموزی	خود در ره کج از چه نهی پارا
خون یتیم در کشتی و خواهی	باغ بهشت و سایه طوبی را
نیکلی چه کرده ایم که تا روزی	نیکو دهند مُرد غسل مارا
انبار ساختم و شرعی چند	پروردگار صانع مکیارا
برداشتم مهره رنگین را	بکذاشتم لؤلؤ لالارا
آموزگار خلق شدیم اما	نشاختم خود آلف و بارا



بِتِ ناختیم در دل و خندیم	بر کیش بد برهن بودارا
ای آنکه غزم جنت یلان می	اول پنج قوت اعضا
از خاک سیره لاله برون کرد	دشوار نیست ابر کمر زارا
ساحر، فسون و شعبده انکار	نور تجلی و دید بصیا را
در دام روزگار ز یکدیگر	نشان ساخت پشه و عقاب را
در یک ترازو از چه ره اندازد	گوهر شناس، گوهر و مینا را
هنرمند ارسال اگر سوزد	نمید شمیم عود مطهر را
بر بوریا و دلق کس نمی سکین	نفر و خشت اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس و شکند	مردار خوار و مرغ شکر خارا
خون سرو شراردل فرما	سوزد هنوز لاله حسرا را

پروین، بروز حاد و سختی

در کار بند صبر و مدارا را

کارنده نفیس تب کار را	در صف کل جامده این خارا
کشته مگردار که موش هوی	خورده بسی خوشه خردار را



ز کُمری جوی که وقت فروش  
خیره کند مردم بازار را

در همه جاده تو هموار نیست

مست میوی این ره هموار را

رہایت باید رها کن جهان را	کنند از آلودگی پاک جان را
بسر بر شو این کسب بد اکنون را	بهم شکن این طبل خالی میان را
گذشتگه است این سر می سنجی	برو باز جو دولت جاودان را
ز هرباد چون گرد من آب بند می	که پست است همهت بلند آسمان را
برود اندرون خانه عقل نسا	که ویران کند سیل آن خانها را
چه آسان بدست در افکندی	چه آرزان گرفت از تو عمر گران را
ترا پاسبان است چشم تو و من	همی خفته می بسیم این پاسبان را
سمند تو زمی پر نگاه از چه پوید	ببین تا بدست که دادی عنان را
ره در پسم بازار کافی چه دانی	تو کز سودش نداشتی زیان را
کلی گشتی از دانش و عزم باید	چنین بحر پر وحشت بکیران را
زمینت چو آذر بنا که بسجده	تو باری غنیمت شمار این زمان را



فروغی ده این دیده کم ضیارا  
تو آن کن این خط نثارا

تو امی سالیان خفته بکشی حشمتی  
تو امی گشته باز جو کاروان را

مفرسای باتیره ای درون را  
میالای با ژار خانی دمان را

ز خوان جهان هر که را یک نواله  
بدادند و آنکه رُبودند خوان را

به بیان جان تا کلی هست زین

تو خود باغبانی کن این بوستان

یکی برپیدار هست از کز مردن چه خواندستی  
بکلفت امی بخیر مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زمین خاکدان پست و زمی بر برنی  
که کرد و نهاد کیتی هست ملک آن جهانی را

چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان  
پیش اندر میان خرقه این یا قوت کانی را

مُحِب آسوده امی برنا که اندر نوبت پیری  
بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را

بحشم معرفت در راه بین آنگاه است کشتو  
که خواب آلوده توان یافت عمر جاد دانی را

ز بس مدبوس افتادی تو در دیر اند کستی  
به حیلست دیو برد این گنجهای ریگانی را

دلت هرگز نمیکشت این چنین آلوده تیره  
اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را

متاع راستی پیش آرد کالای مگوکاری  
من از هر کار هسته دیدم این بازار گانی را



سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را	بہل صباغ کیتی را کہ در یک خم زند آخر
نخواہی یافتن در دفتر دیو این معانی را	حقیقت را نخواہی دید نہ بادیدہ معنی
خریداری نکردن این سرمای استخوانی را	بزرگانی کہ بر شالودہ جان ساختند ایوان
نیاموزی ازین بی مہر درس مہربانی را	اگر صد تن شاگردی کنی در کتب کیتی
برای لاشخوران و کذا را این مہمانی را	بمہا خانہ آزد و ہوی جز لاشہ چیری نیست
دلیل بہتری نتوان شمردن ہر کرانی را	بسی پوسیدہ ارزان کران بخت ابری
چو خون در ہر کی باید دو اند این بدگمانی را	ز شیطان بدگان بزدن نوید نیک فرج است
نہانی شخہ امی میباید این دزد نہانی را	نہقہ نفس سوی محسن ہستی رہی را
ہمان بہتر کہ بگزینیم بی نام و نشانی را	چو دیوان ہر نشان نام میرسند و میجویند
اگر در کار می بستیم روزی کار دانی را	تمام کارهای مانمیبودند بہبودہ
بہ شورستان تہہ کردیم رنج باغبانی را	ہزاران دانہ افشاندیم دیت کل ز انمیان
رہا کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را	بگرداندیم رومی از نور و بہشتیم ظہمت
بہ گرگی ناکہان خواہد بدل کردن شبانی را	شبان آزار با کلاہ پرہیز انسی نیست
بہ سیلی سرخ کردیم رومی ز عفرانی را	ہمہ باد بروت است اندرین طبع نکوہید



بجای پده تقوی که عیب جان بپوشاند

چراغ آسمانی بود عقل اندر سحر حاکمی

بیشانیم جان آما به قربانگاه خود بینی

چرا بایست در هر پرتکه مرکب دو انید

شراب کمرهی ریشستیم از خم و ساغر

نشان پامی و باه است اندر قلعه امکان

تو که سرشته جلی و که کم کشته غفلت

ز تیغ حرص جان هر خطای صد بار میمیرد

رحل کاروان وقت می بیند بیداران

در آن دیوان که حق حاکم شد دست و زبان

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی

تو نیز از قصه های دزدکار باستان گری

پزند عمر ملک ابریشم و صد ریشمان دار

یکی زین سفره نان خشک برداند دیگری حلوا

ز جسم آونختیم این پرده های پرنیانی را

ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را

چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را

چه فرجامی است غیر از اوستادن بیخانی را

بپایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را

بهر چون طائر دولت را کن مایهانی را

سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را

تو علت گشته ای این مرگهای ناگهانی را

برای خفتگان میزن درای کاروانی را

نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را

بخاطر داشت باید دزدکار ناتوانی را

بخوان از هر عبرت قصه های باستانی را

ز آنده تار باید کرد پود شادمانی را

قضا کوئی نیدانست رسم میزبانی را



مغایب انیسوی نے بکارم انیسوی	فضیلت میٹاری سرخوشی و کامرانی را
مکن روشن روان اخیرہ انباز سیرانی	کہ نسبت نیست باتیرہ لی روشن دانی را
در افتادی چو بٹم شیر نفس در نیفتادی	بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین

بر این گلزار را ہی نیست باد مہر کانی را

ای کندہ سیل فتنہ ز بنیاد	ومی دادہ باد حاد شدہ برباد
در دام روزگار چرا چو جان	شد پای بند، خاطر آزاد
تنہا ز خفتن است دشن آسانی	مقصود ز آفرینش و ایجاد
نفس تو گمراہ است و ہی ترسم	گمراہ شوی چو او کند ارشاد
دل خسرو تن است چو پیران شد	ویرانہ امی چنان کند آباد
غافل بزرگ کنبد فیروزہ	گذشت سال عمر ز ہفتاد
بس روزگار رفت بہ پیروی	باتیر ماہ و ہجمن خرداد
ہر ہفتہ و ہی کہ پیش آمد	بر پیش باز مرک فرستاد
دارمی سفر بہ پیش و ہی بنیم	بی رہنما و راحلہ و زاد



کرد آرزو پرستی و خود بینی	بیکانه از حسد ای، چو شد است
تا از جهان سفله نه ای فارغ	هرگز نخواهد اهل جز در رات
این کور دل عجزه بی شفقت	چون طعمه هرگز کت اهل رات
روزیت دوست گشت و بشی دشمن	گاهی نترند کرد و گاهی شاد
ای بس نه اُمیت که نسبت	ای بس در فریب که بگشاد
هستی تو چون کبوتر کی مسکین	بازی چنین قوی شده صیاد

پروین نهفت در یوت آموزد

دیو زمانه، گر شود استاد

ای دل فلک سفله کجدار است	صدیم خزانیش هر بهار است
باغی که در آن آشیانه کرد می	منزله صیاد جانکار است
از بدسری روزگار بی کن	عکسین مشواید دست روزگار است
ینما کر افلاک سخت بازو است	دردی کش ایام هوشیار است
افسانه نوشیروان و دارا	ورد سحر قمری و هزار است
زایوان مدائن هنوز پیدا	بس قصه پنهان و اسکار است



اورنگ شہی بین کہ پائش

بیغولہ غولان چہ بدین

از نالہ فی قصہ ای فراگیر

در موسم گل ابر نو بہاری

آورده ز فصل بہار پیغام

در رکب زریل خانہ کردن

تعوید تجوی از در شکاری

آشفتم و سستم و برگذرگاه

دل گر سہ ماندست و روح نا

آن شخنہ کہ کالا بود دزد است

خوش آنکہ ز حصن جہان برو

از قلہ این ہمیت ک کُہا

بارجد از دوش جان فرو

این کوہر ملکیت امی عالم افرو

زاغ ذرغن و کور و سوسمار است

آن کاخ ہمت یون ز کار است

بس نکتہ در آن نالہ می زار است

بر سر و گل و لالہ اسکار است

این سبزہ کہ بر طرف جویبار است

بیرون شدن از خط اعتبار است

اہمین ایام نابکار است

نکتہ و چہ و دریا و کوہسار است

تن اعنم تدبیر احتکار است

آن نور کہ کاشانہ سوخت نار است

شاد آنکہ بہ چشم زمانہ خوار است

خونابہ روان ہنجو آبشار است

آزادہ روان تو زیر بار است

در خاک بدین کونہ خاکسار است



فردا ز تو نایب توان امروز	رو کار کن اکنون که وقت کار است
همت گمروقت را ترا ز دست	طاعت شتر نفس را همارا است
در دوک اهل ریه مان بخرد	آن پنبه که همسایه شرارا است
کالا مبرای سود گر بهمراه	کاین راه نه این ز گیر و دارا است
ای روح سبک به پسر ز پر	کاین جسم کران عاقبت غبارا است
بس کن به فراز و نشیب حبتن	این رسم و ره اسب بی فزارا است
طوطی نغمه میل سوی مردا	این عادت مرغ غان لا شوارا است
هر چند که ماهر بود فوکر	فرجام هلاکش ز نیش مارا است
عمر گذران راست مگردان	بعد از تومنه و هفته بشمارا است
زندانی وقت عزیزی دل	همواره در اندیشه فرارا است
از جمل مسوزش بروز روشن	ای بخیر، این شمع شام مارا است
کفتار گرسنه چه می شناسد	کاهو بره پروار یا نزارا است
بیهوده مگویش ای طبیب دیگر	بیمار تو در حال جهشت ارا است
باید که چه اغی بدست گیرد	در نیمه شب نکس که ز هلاکارا است



امسال چنان کن که سودیابی	اندوهت اگر از زبان پارس
آسایش صد سال زندگانی	خوشنودی رومی نه چهار است
بار و بنه مردمی بنهر شد	بار تو کمی عیب و گاه عارا
اندیشه کن از فقر و تنگدستی	ای آنکه فقریت در جوار است
کلهچین مشواید دست کا ندرین باغ	یک غنچه جلیس هزار خار است
بیچاره در افت زبون بد جان	صدی که در این دامنه چهار است
بیش از همه با خوشین کند بد	آنکس که بد خلق خواست مار است
ای را بنورد ز ره حقیقت	بهدار که دیوت رکابدار است
ایدوست مجازات مستی شب	همگام سحر سستی خمار است
آنکس که از این چاه روف تیره	باسعی و عمل رست رنگار است
یک کوه هر معنی زکان حکمت	در کوش چو فرخنده شوار است
هر جا که بنهر منذ رفت کورد	گر کابل و کرچین و قندمار است
فضل است که سرمایه بزرگی است	علم است که بنیاد افتخار است
کس را ز پند چرامنزل	گر توشن افلاک راهوار است



یکدل نشود ای فقیه بکس      آنرا که دل دیده صد هزار است

چون باد کران نیست سازگار      با تو سوا من که سازگار است

از ساحل تن گرفتاره گیری      سود تو درین بحر بی کفار است

از بنده جز آلودگی چه خیزد      پاکی صفت آفریدگار است

از خون جگر نافه پروراند      تنها مهر آهوی شتار است

ز ابلیس ره خود میس گرچه      در بادیه کعبه رهسپار است

پیراهن یوسف چرایارند      یعقوب بکنعان در انتظار است

بیدار شوی گوهری که گشت      در جای که در شاهوار است

کفتار تو، سواره از تو پروین

در صفحه ایام یادگار است

آهوی دزگار نه آهوست از در است      آب همی در حصنه است، از در است

زاغ سپهر، گوهر پاک بی وجود      بهفت زیر خاک و ندانست گوهر است

در مهد نفس، چند نهی طفل روح را      این گاهواره را دگش و نطفه پرور است

هر کس نه از روی نهفت از بلازید      انگوشت کرد همی را تو انگر است



در زمگاه هسته آلودگان نفس	روشن دل آنکه نیکی و پاکیش مغفراست
در نار جهل از چه فکندیش این است	در پامی میواز چه نهادیش این است
شمسیر است آخته زین نیکون نیام	خونابه مانفته در این کهنه ساغراست
تا در رک تو مانده می قطره خون بجای	در دست آزار پی فصد تو نشتر است
همواره دید تیره کشت این چه دیدهاست	پیوسته کشت و کند کشت این چه خنجر است
دانی چه گفت نفس بکمره تیه خویش	زین راه باز کرد و گرت راه دیگر است
در دفتر ضمیر چه ابیس خط نوشت	آلوده کشت مهر چه بطومار و دفتر است
میافروش چرخ زمینا هر آنچه خست	سو کند یاد کرد که با قوت احمر است

از شک اهرمن نتوان داشت

تا بر درخت بارور زندگی بر است

ای عجب! این راه نه راه خداست	ز آنکه در آن اهرمنی ره است
قافله بس رفت از این راه لک است	کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروا سپی که درین معبر است	فکرشان کیره آرد و هواست
ای نه این دره چراگاه نیست	ای بزه این لکرک بسی ناست



تا تو ز بیغوله گذری کنی،	رهزن طرار تو را در قفاست
دیده بندی و درافتی به چاه	این گنه گشت، نه حکم قضاست
لقمه سالو پس کرا سیر کرد	چند بر این لقمه تو را استهاست
نفس بسی وام گرفت و نذا	وام تو چون باز دهد، بینواست
خانه جان همه چه توانی بنا	هر چه توان ساخت درین یکناست
کعبه دل مسکن شیطان مکن	پاک کن این خانه که جای خداست
پیرو دیوانه شدن ابله است	موعظت دیوشیندن خطاست
تا بودت شمع حقیقت بدست	راه تو هر جا که روی روشناست
تا تو قفس سازی و شکر خری	طوطیک وقت ندامت رهاست
حمه نیارد بتو ثعبان دهر	تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
ای گل نوزاد فرسوده مباش	ز آنکه تو را اول نشو و نماست
طائر جان را چه کنی لاشخوار	نزد کلاغش چو نشانی؟ هماست
کاهلیت خسته در بخور کرد	درد تو در دیست که کارش دواست
چاره کن آذر دکی آذرا	تا که به دکان عمل مومست



روی ریا را کمن آئین خویش

هر چه فساد است ز روی دریا

شوختن و جامه چه شوئی همی

این دل آلوده به کارت گوا

پای تو همسواره براه کنج است

دست تو هر شام و صبح بردعا

چشم تو برد فخر تحقیق، لیک

کوش تو بر بیهوده و ناسزا

بار خود از دوش بر افکنده ای

نیت تو از پشته شیطان و تما

نان تو که شک بود گاه خاک

تا به نور تو همی نانو است

در طه و سیلاب نداری پیش

تا خردت کشتی جان نا خدا

قصر دل افروز روان محکم است

کلبه تن را چه ثبات و بقا

جان تو هر چند دهد منعم است

تن تو هر چند ستانند کدا

روغن قندیل تو آبست و لب

تیرگی بزم تو بیش از ضیا

منزل غولان ز چه شد منزلت

کر زه تو از ره ایشان جدا

جبل بلندی نپسندد، چه است

عجب سلامت پذیرد بلا

آنچه که دوران بخرد یکدلیست

آنچه که ایام ندارد وفا

دزد شد این شحمه بی نام و نیت

دزد کی از دزد کند باز خوا



نزد تو چون سپرد شود؛ آتش است	از تو چرا در گذرد؛ آرد ما است
وقت گرانمایه و عمر عزیز	طعمه سال و صبح و مسا
از چه همی کا بهمان روز و شب	گر که نه ما کندم و چرخ است
گر که نمی هست در آخر نمی است	گر که بنائی است در آخر همی است
ما بره از و هومی سلیم	مورچه در خانه خود پادشاه است
خمیه زدستیم و که رفتن است	غرق شدستیم و زمان نشنا
کلبن معنی نتوانی نشاید	تا که درین باغچه خار و گیاه است
کشور جان تو چو ویرانه است	ملک دلت چون ده بی روستا است
شعر من آینه کردار است	ناید از آئینه بحرف را
روشنی اندوز که دل را خوشی است	معرفت آموز که جان را غذا است
پایه قصر، سر و فضل را	عقل نداند ز کجای ابتدا است
پرده الوان هومی را بد	تابه پس پرده بینی چها است
به که بجوی و جردش چو	آهوی جانست که اندر چرا است
خیره ز هر پویه زمین مژ	با فلک پیر ترا کار ما است



اطلس نساج هوی و هوس      چون که تحت سق رسد بوریاست

بیهوده، پروین در دانش نزن

باتو درین حنا نه چه کس است

کویند عارفان سر و علم کیمیاست      وان مس که گشت همسر این کیمیاست

فرخنده طائری که بدین بال پر پرد      همدوش مرغ دولت و هم عرصه هاست

وقت گذشته را نتوانی خرید با      مفروش خیره، کاین گهر پاک بی هاست

گر زنده ای مرده نه ای، کار جان گزین      تن پوری چه سود، چو جان تو ناست

تو مردمی دولت مردم فضیلت است      تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست

زان ااه باز کرد که از رهروان پستی است      زان آدمی ترس که باد یو است

سالك نخواست است ز لکشته رهبری      عاقل بخرد است ز دیوانه باز خواست

چون معدست علم و در آن روح کارگر      پیوند علم و جان سخن گاه و گهر باست

خوشر شوی به فضل ز علی که در زمی است      برتر پری به سلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم ثبات تو نیست هیچ      زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی منخ چه گفت خو پسر ما و برف دین      تا گرم جست و خیر شد دم نوبت است



جان ابلند دار که این است برتری

اندر سموم طیبست باد بهار است

آن که دینه هنر و علم در بر است

آزاده کس نکفت ترا تا که خاطرت

مزدور دیو و همی کش او شدیم از آن

تو دیو بین که پیش ز راه آدمی است

بیگانه دزد را به کمین میتوان گرفت

بشاس فرق دست ز دشمن بحشم عقل

جمشید ساخت جام جهان بین از این سب

ز نگار است در دل آلودگان دهر

ایدل عنبر و حرص ز بونی و نفعی است

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق

جان شاخ است مسویه آن علم و فضل و ای

ای شاخ تازه رس که بخشش میدا

پستی نه از زمین و بلندی نه از سما

آن کجاست خوش از نفس خرم صبا

فرش سزای او چشم از زانکه بویا

گاهی اسیر از و کوی بسته هوا

کاین سفد تن گرسنه و در فکر غذا

تو آدمی مگر که چه دستش رهنما

نموان بهید ز آفت دزدی که اشنا

مفتون مشو که در پس هر چهره چهره است

کاکه بود ازین که جبهان جام خود نما

هر پاک جامه را نموان گفت پارسا

ای دیده راه دیو ز راه خدا جدا

ببینی که در کجائی و اندر سرت چها

در شاخه ای مگر که چه خوشتر نک میوه است

آن گلشنی که گل ندهد کجاست از کجا



آن کو خطا نمود و ندانست کان سست	اعنی است که بدیده معنیش بکزی
مور ضعیف که چو سلیمان شود رواست	زان کنج شایگان که بکنج قناعت است
کار تو همچو عتد و ایام است	و بهمان توانی مزرع ملک وجود خوش
تن بی وجود روح پراکنده چون هب است	سرب بی چراغ عقل گرفت آتیرگی است
کز هر سیم بد صفت قاشق و تاق است	هم نیروی چار کشته است شاخلی
تنخی بیادار که خاصیت دواست	گر پند تلخ میدهمت تر شود بهشت
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست	در پیش پای بکر و اندک گذار پای
چون در دبه شود ز طبیبی که مبتلاست	چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
مارا بجای آرد در انبار کوبیاست	کندم نکاشتم که کشت زان سبب
در کشور وجود، هنر هبستین غناست	در آسمان علم، عسل برترین پراست
میومی که چه راه تو در کام اژدهاست	میجوی که چه عزم تو ز اندیشه بر تراست
در موجهای بحر سعادت سفینه ما <sup>۲</sup> است	در پیچ و تابهای ره عشق مقصد <sup>۲</sup> است
در خاکدان پست جهان برترین بناست	فضر رفع معرفت و کاخ مردمی
خرم یکیکه در ده امید روستا <sup>۲</sup> است	عاقل یکیکه ز خجروشت ارزوا <sup>۲</sup> است



بازارگان شستی و کالات بیخ نیست	در حیرتم که نام تو بازارگان چیست
بادنش است فخر نه با ثروت و عفا	تنها هنر تفاوت انسان چیست
ز آسوبهای سیل و زفراوهای موج	نذیرش دای فقیه هر آنس که ناخداست
دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست	از بام سرنگون شدن گفتن این قضاست
آن سفدای که مفتی و قاضی است نام او	تا بود و تار جامه اش از رثوه و رباست
کردر همی دهند بستی طمع کنند	کو آنچنان عبادت و زهدی که بیرباست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

شالوده کاخ جهان برآبست	تا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن نشینی درین سفینه	کاین بحر همیشه در انقلابست
افزونگر چرخ کبود هر شب	در فکرت افنون شیخ و شهابست
ای تشنه مرو کاندین بیابان	گر یک سرآبست صد سرآبست
سیمرغ که هرگز بدام ناید	در دام زمانه کم از ذبابست
چشم بخت و حال و نظرباست	گوشت نبوای ذوق و ربابست



تو بخود و ایام در تکیاوست	تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست
آبی بکس از چاه زندگانی	همواره نه این دلوراطت است
بگذشت مه سالین عجب است	این قافله عمریت در شتابست
بیدار شو ای بخت خفته چو پان	کاین بادیه رحمت که ذهابست
برگرد از آن ره که دیو گوید	کامی راه نور دین ره صوابست
زانوار حق از هب من چه پرسی	زیراک سوال تو بے جوابست
با چرخ، تو با حیل کی برائی	در پشه گنجای نیرومی عقابست
براسب فساد از چه زمین نهاد می	پای تو چو پر اندرین بکابست
دولت نه به استرونی خطامست	رفت نه به نیکی و نیابست
جز نور خرد، رهنمای پسند	خود کام مپندار کامیابست
خواندن نتوانش چون چه حال	در خانه هزارت اگر کتابست
بهدار که توش و توان سپیری	سعی و عمل مو پس کتابست
بیوده چه لرزی ز هر نسیمی	مانند چراغی که بی حبابست
گر پامی نهد بر تو پیل، دان	کز پاپ تو چون رود غذاست



بی شمع شب این راه پر خطرا  
پسره آمدی که ماهتاب

تا چند کی این تیره جسم خاکی  
بر چهره خورشید جان سجا

در زمره پاکیزگان نباشی  
تا بر دلت آلودگی حجاب

پروین چه حصا و چه شکار می

آتش که نه باران نه آفتاب

انگس که چو سیم رخ بی نشا  
از رهزن آیام در اما

ایمن نشد از دزد جز بیکبار  
بر دوش تو این بار بس گرا

اسی که تو را میبرد یک عمر  
بگر که بدست که اش غنا

مردم کشتی دهر بی سلاح است  
غار گمری چرخ ناکناست

خود کامی است لاک اسکارا  
از دیده ما خفتگان بها

افسانه کیتی تکلفه پیدا است  
افسوسگریش روشن و عیا

هر غار و شکافی بدامن کو  
با عبرت اگر بگری دها

بازیچه این پرده سحر باز است  
بی باکی این دست داتا

دی جند به دیرانه ای بخند  
کاین قصر ز شاهان با



توازی کوری دوان چو بهرام	آله نه که کور از پیت دوانست
شمسیر جهان کند مینامد	تامستی خواب تو اش فشانست
بس قافله کم گشته است از انزو	کاین گم شده سالار کاروانست
بس آدمیان پایی بند دیو	بسیار اینجا بر استیلاست
از پایی در افتد به نیمه راه	آن رفته که بی توشه و توانست
زین تیره تن امید روشنیست	جانست چراغ وجود جاست
شادابی شاخ و سگوفه در باغ	همگام گل از سعی باغبانست
دل از چه روشوه زار کردی	خارش مکن ای دوست بوستانست
خون خورده رخسار کرده کلین	این لعل که اندر حصا رکاست
آرمی سمن و لاله روید از خاک	تا ابر بهاری کمر فشانست
در کیسه خود بین که تاجه داری	گیرم که فلان کنج از فلانست
ز اسرار حقیقت مهر کاین را	بالا تراز اندیشه و کمانست
این چشمه کوچک بحیثیت	بحریت که بی کنه و بکیرانست
اینجا نرسد کشتی بصال	گر زانکه همنراش بادبانست



بوی پر که گفرد دلبند پروا	مُرغیکه درین پست خالدا نیست
گرک فلک آهوی وقت را خور	در مطبخ مَشتی استخوار نیست
اندیشه کن از باز، ای کبوتر	هر چند تور اعرصه آسمان نیست
جز کرد کلوئی مکرده کز	نیکی است که پاسبان در جها نیست
کر عسکر گذاری به نیکامی	آنکاه تور اعرصه جاودا نیست
در ملک سلیمان چراش و رو	دیوت به سر سفره میهمان نیست
پیوند کسی جوی کائناتی است	اندوه کسی خور که مهر با نیست
مگذار که میرد ز نانی	جان بهمن و علم همچو ناست
فضل است چراغی که دلفروز است	علم است بهاری که بی خزا نیست
چو کان زن، تا بدست افتد	این گوی سعادت که دریا نیست
چون چهره بدین چار دیو کرد	آنکس که چنین بیدل و جبا نیست
گر پیوسته شوی آتش زمین است	در مرغ شوی بهر بهت زما نیست
بس تیر زمان آتش از لرد است	این سیر که در چله کما نیست
در لقمه هر کس نهفته سنگی	بر خوان قضا آنکه میزبان نیست



کم تر از ضرر و دُخا نیست	بیکر پخته ناپایدار کردن
عقل تو بر این قلعه مرزبانست	فرست چو کی قلعه است ستوار
هر چند که ارزان بود گرانست	کالا مخراز همه من ازیرا کن
در پیش خردمند، زنده است	آن زنده که دانست زندگی کرد
هر جا که بر درخت کامرانست	آن کو بره است نمیزند کام
آن مرغ که بی پرچو ماکیانست	بازیچه طفلان خانه کردد
کالایش دل پستی روانست	آلوده کنی خاطر و ندانی
روزی خورد و نان شدن هوا نیست	همیزم کش دیوان شدن بویا نیست
مانند ملس هر کجا که خواست	ننگ است بخوابی طفلان بود
بیخ افکن بسیار خانمانست	این سیل که بالوه می ستیزد
بگریز ز نقشی که دلستانست	بندیش ز دیوی که آدمی است
کی چون نفس مرغ صبح خواست	در نیمه شب، ناله شباهد
ارزنده از کنج شایگانست	از منقبت و علم، نیم ارزان
گفتار تو را عقل ترجحانست	کردار تو را سعی رسیموانست



عطار سهرت ز در یغزو  
بگرفتی و گفتی که زعفرانست

در قیمت جان از تو کار خواهند  
این کنج سپندار را بکا

اطلس نتوان کرد ریمان را  
این پنبه که رشتی تو ریمانست

ز اندام خود این تیر کی فرو بوی  
در جوی تو این آب باروانست

پژمان نشود ز آفتاب هرگز  
تا بر سر این غنچه پایبانست

برزگیری آموختی و گشتی  
این دانه زمانی که مهر گاهانست

مستبار به تن کارهای جان را  
این بی مهر از دور پهلوانست

یاری نکند با تو خسرو عقل  
تا جمل بملک تو حکمرانست

مزدوع تو، کر تنخ یا که شیرین  
هنگام درو، حاصلت همانست

هر نکته که دانی بلوی پروین

تا نیروی گفتار در زبانست

اگر چه در ره هستی هزار دشت و آستان  
چو پرگاه پریدن ز جاس بستانست

بپات رسته فلک دست روزگار و منور  
نه آگهی تو که این رسته گرفتار است

بگرکت مردمی آموزی و نمیدانی  
که گر کن از ازل پیشه مردم از ازانست



بپرس راه ز علم این نه جای کز است  
 نهفته در پس این لاجورد کون نیمه  
 سلام دزد کبیر و متاع دیو مخواه  
 بر آن مرض که پند طبیب نپذیرد  
 بچشم عقل بین بر تو حقیقت را  
 اگر که در دل شب خون نمیکند کردن  
 به گاهوار تو افغی نهفتد ای دهر  
 سپرده ای دل مفتون خود بمعشوقی  
 بداد دست زکشتی که حاصلش تلخیست  
 بخیره بار گران زمانه چن کشی  
 فرشته زان شب از کید دیو بی خبر است  
 بلند شاخه این بوستان روح افرا  
 چو هیچگاه به کار ملوئی نمی کرویم  
 برو که فکرت این سود گر معامله نیست

بخواه چاره ز عهت ل این نه روز ناچار است  
 هزار شعبده بازی هزار عیار است  
 چرا که دوستی دشمنان ز مکار است  
 سزاش تاب و تب روزگار بیمار است  
 کلمی نور تجلی فسون و طرار است  
 بوقت صبح چه اکوّه دشت گلزار است  
 مبرهن است که بیزار ازین پرستار است  
 که هر چه در دل او هست از تو بیزار است  
 بپوش روی ز آئینه ای که زنگار است  
 ترا چه مزد بپاداش این گرانبار است  
 که اقتضای دل پاک، پاک انگار است  
 اگر زیوه نمی شد ز پست دیوار است  
 سلفت نیست گراشین مایه کار است  
 متاع او همه از هجر کرم بازار است



بجز ز کله عقل آنچه روح میبلبد	هزار سود نهان اندرین خرید است
زمانه گشت چو عطار و خون هر یک در خاک	فروخت بر همه و گفت مُسک مالدار است
گلش مبو که ز شغلیش غیر پخت نیست	غمش مخور که نه کارش غیر خوشت است
قضا چو قصد کند، صعوه می چو ثعبانی است	فلک چو تیغ کشد، جسم زونی کار است
کدام شمع که این ز باد بجلی است	کدام نقطه که بسیرن ز خط پر کار است
عمارت تو شد است این چنین خراب و لک	بخانه و کران پیته تو معمار است
بدان صفت که تو هستی مهند پادشاه	سزای کار در آخر همان سزاوار است
بہل که عاقبت کار سر نکونست کند	بلندی که سر احبام آن خونسار است
گر خنجر ز کژی و رمیدن از پستی	نخست سنگ بنای بلند مقدار است
ز روشنائی جان، شامها سحر کرد	روان پاک چو خورشید و تن شب تار است

چراغ دزد در محسن پدید شد برین

زمان خواب گذشت وقت بیدار است

کلیه بر بیهوده گفتارند

درم آورد چو دینارند

عاقبت از کار بزرگی طلبید

آب نوشید چو نوش آب



کار کیتی همه ناهوار است  
این گذر که ره هموار شد

دیده کردام قضا را میداد  
هرگز این دام گرفتار نشد

چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت  
خبر این خفت ز بیدار نشد

کل است ز آبی پُر مرد  
آه از این کل که بجز خار نشد

زمین همه کوهر تابنده است  
است بود آنکه حسریدار نشد

در میان همه زرامی عیار  
زر جان بود که معیار نشد

دل پاک است روی خداست  
این چنین است ز نگار نشد

تن که براسب هوئی عمری تا  
نشد آگاه که افسار نشد

آنکه جز بید و سپیدار نشد  
ز که پرسد که چرا بار نشد

و هر جز خانه خار نبود  
زانکه یاک مردم هیار نشد

اندرین پرنگه بی پایان  
هیچکس مرکب رهوار نشد

قلم دهر نوشت آنچه نوشت  
سند دفتر و طومار نشد

پرده تن رخ جان پنهان کرد

کاش این پرده برخاست



ای دل بقا دوام و بقا ای چنان شد  
روشن ضمیر آنکه ازین خوان کوزه کون  
سر مست پر کشود و بکس بار بر پڑ  
بیشار آنکه انده نیک و بدش نبود  
کو عارفی کز آفت این چار دیوار  
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت  
آنکس که بود کام طلب کام دل نیافت  
کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود  
زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست  
دام فریب و کید دین دشت گزیند  
صاحب نظر کسبیکه دین پست خالدا  
صیدی کزین سگه قفس زخمت بر بست  
روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد  
اگر چلو ز گشت ز سود و زیان خویش

ایام عمر فرصت برق جهان شد  
قسمت بهای دار بجز استخوان شد  
مرغی که آسمانه دین خالدا  
بیدار آنکه دیده به ملک جهان شد  
کونالکی که زحمت این بهشت خوان شد  
یک نیکو روز کا و کله از آسمان شد  
و آنکس که کام یافت دل کامران شد  
کس بهره از زمانه بجز یک زمان شد  
الحق خبر ز زندگی جاودان شد  
این قصر کهنه، سقف جواهرشان شد  
دست از سریناز سوی این دیوان شد  
یا بود بال بسته و یا ایشان شد  
پیرانه سر شناخت که بخت جوان شد  
سودا گری که فکرست سود و زیان شد



ز کو هر هنر طلب از کان مفت	کاینسان جهان فروز کبریا چکان شد
غواص عقل چون صدف عمر بر کشود	دومی گرانها تر و خوشتر ز جان شد
انگوبه کشتزار عمل کندمی نشست	اندر تنور روشن پر بهر زمان شد
گر مانع شدیم خریدار رنگ و بوی	دیو هوی به رهگذر ما دکان شد
هر جا که گسترانده شد این نقره فضا	جز لک و غول و دزد و غل مهلا شد
کاش این را دامن هستی نمیکرفت	کاش این سوسوم راه سوی بستان شد
چون رنگ بست این دل، تباه شد	چون کندشت خنجر فرصت فشان شد
اذوقه توازه در اسباب از ماند	کنجینه توازه چسب پاسبان شد
دیوارهای قلعه جان کر بلند بود	رو باده دهر حشم بدین ماکیان شد
کردر گمان زهد زهی میکنداشتیم	امروز چرخ پیر زده اندر گمان شد
دل ابدست نفس نمیبود کر زمام	راه فریب هیچ کبی کاروان شد
خوش بود نزهت چمن دولت بها	گر بیم ترک تازی با خزان شد
از دام تن بپام نشانی توان	دام زمانه بود که نام و نشان شد
بهشدار ای گرسنه که طباخ روزگار	مانیخته به رهبر، نوالی بخوان شد



کز بد بعدل سیر فلک پشه ضعیف  
 قدرت بگوشتالی پسیل و مان شت  
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدا می  
 در بحر روزگار که کنه و کران شت

آسوده خاطر این به بی اعتبار  
 پروین کسی سپرد که بار کران شت

دل اگر تو شت و توانی دا	در ره عقل کاروانی دا
دیده کرد فقر قضا می خوا	ز سه کاریش آمانی دا
رهن نفس را شناخته بود	کنجهاش نگاهبانی دا
کشت و زرع می به ملک جان میکرد	بی نیاز از جهان جهانی دا
گوش مامعظت نبوش بود	ورنه همه ذره ای دانی دا
مادر این پرنگه چه میکردیم	مرکب از گرغانی دا
با چنین آتش و تف و دم و دود	کاشکی این نورانی دا
از مندا این چنین گزین بود	اگر این سفره میهمانی دا
همه را زنده می نشاید گفت	زندگی نامی و شانی دا
داستان گذشتگان پنداست	هر که بگذشت داستانی دا



رازهای زمانه را میگفت	درو دیوار گرزبانی داشت
اسلها احبم سپردند	این زمین سینه آسمانی داشت
تن بدریوزه خوی کرد و دند	که چو جان کنج شایگانی داشت
خیره گفتند روح کنج تن است	کنج اگر بود، پاسبانی داشت
تن که ملک عمر زنده جان بود	هرگز آتش که جانی داشت
اچنان شو که گل شوی نه کیا	باغ آیام باغبانی داشت
نیکبخت آن تو انگری که بد	غم یکین ناتوانی داشت
چاشت ابا کر سگان میخورد	تا که در سفره نیم نانی داشت
زندگانی تجارتی است کاران	همه کس غبنی و زیانی داشت
بوریا باف بود جوله دهر	نه پرندی نه پرنیانی داشت
رو به روز کار خواب نکرد	تا که این قتلعه مالکینی داشت
کم شد و کس نیافتش دیگر	که عمر کاش کانی داشت
صید و صیاد هر دو صید شدند	تا قضا تیری و کمانی داشت
دل بحق سحبه کرد نفس بر	هر کسی سپر بر آسانی داشت



ما پراگندگان پنداریم	دور نه هر کله ای شبانی <sup>شبت</sup>
موج و طوفان و لیل و رطبه <sup>ست</sup>	زندگی بجز بی کرانی <sup>شبت</sup>
خامه و هر بر شکوفه <sup>شبت</sup>	هر بهاری ز پی خزان <sup>شبت</sup>

تیره و کند گشت تیغ وجود  
کاشکی صیقل و فانی <sup>شبت</sup>

فلک ای دوست ز بس بید و بیدار کرد	بدونیک و نم شادی همه آخر کرد
ز قفای من تو کرد جهان بسا	دی و اسفندمه و بهمن و آذر کرد
ماه چون شب شود از جای بی حیران	پی کبخیرو و دارا و سپهر کرد
این سبک خفت بی آسایش بی پائز	وین گران گشتی بی رهبر و لنگر کرد
من تو روزی در آسیم و بیک	تا بود روز و شب این گنبد خضر کرد
روز بگذشت خیالت که از نو آید	فرصت فته محالست که از سر کرد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود	پیش آزان کاین رخ گلزار معطر کرد
زندگی جز نفس نیست غنیمت <sup>شبت</sup>	نیست امید که همواره نفس بر کرد
چرخ بر کرد تو دانی که چنان میگرد	همچو شهاب از که بر کرد کبوتر کرد



اندرین نیمه، این دیو تو را آخر کار	سرمیچاند و خود بر زه دیگر کرد
خوش معن دل که گشت نیت اسمع	بس نسیم فرح آنست که ضرر کرد
بیره آن چشم که بر طلمت دستی بند	مرده آن روح که فرمانبر سلیک کرد
کرد و صد عمر شود پرده نشین در معدن	خصلت نک نیست که کوهر کرد
نه بر آنرا که لقب بود و سلمان شد	راست کردار چو سلمان چو بود کرد
هر نفس گز تو بر آید، چو نکودر مری	از تو بیشتر و عمر تو کمتر کرد
علم سرمایه هستی است نه کنج و زر مال	روح باید که از این راه تو املر کرد
نخور دیبچ تو آنکه غم درویش فقیر	مگر آنروز که خود مغفلس مضطر کرد
قیمت ببرد آن بخت بداند ماهی	که بدام ستم انداخته در بر کرد
گاه باشد که دو صد خانه کند خاستر	خاک خشت چو مصیبت احلر کرد
کرکسان لاش خوراند ز بس تیره دلی	طوطیان بخورش آن به که ز سکر کرد
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد	نه هر آنکو خبری گفت پیمبر کرد
نشسته سوخته در خواب ببید که می	به لب جلد و پیرامن کوثر کرد
آنچنان کن که بنیکیت مکافات بند	چو که داور می و نوبت کیفر کرد



مرو آزاد، چو در دام تو صیدی شد

تو نه بخل میسند ز که دوست و غای

نه بر آن غنچه که بسفت گل سرخ شود

ز درازا و ز پنهان چه همی پرسی از آن

عقل استاد و معلم برود پاک از سر

چو مرغ خان کشد آن مرز که بر حنیه بود

روسی از کم و بیش آنچه کند کرد همه

گر که کاراکی از بهر دلی کاری کن

رهنوردی که با منیت بی میوه

هیچ درزی نپسند که بدین بهیگی

چرخ کوش تو بپای اند اگر سحرچی

دیو را برود دل دیدم و زان میترسم

دعوت نفس پذیرفتی و رفتی ملبأ

پاکی آموز بچشم دل خود که خواهی

مستوایمن چو دله از تو گذر کرد

سوزن کینه میرتاب که خنجر کرد

نه بر آن شاخه که برست صنوبر کرد

که چو پر کار بیک خط مدور کرد

تا که بی عقل و بی صاحب شعر کرد

سگ طفلان خورد آتشاخ که برود کرد

صرف کلکونه عطر ز زر و زیور کرد

تا که کار دل تو نیز مستر کرد

تیره ای است گرا از نیمه ره بر کرد

دلوق استر از دیه بیشتر کرد

خون چو آلوده شود پاک به شتر کرد

که ز ما بچسب این ملک مستخر کرد

بیم است که این وعده مکرر کرد

که سر پای وجود تو مظهر کرد



هر که شاگردی سوداگر گیتی نلند  
هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر کرد

دامن دوست پاز لؤلؤ و مرجان پروا

که بی اندیشه درین بحر شناور کرد

سوخت اوراق دل از آتش پنداری چند

روح زان کاسته گردید تن افزونی خواست

زاغلی شاکلی دعوی طایه ای کرد

خفتگان با تو مگویند که دزد تو که بود

گر که مادیده ببندیم و بمقتصد نسیم

دل و جان هر دو ببردند ز زنجوری و

سودمان عجب و طمع، دکه و سرایه فساد

چه نصیبت رسد از گشت درونی و ریا

جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند

پایه شکست و بدیدیم و نکردیم هراس

از تن کر که نمپ بود، بزدان هو می

ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند

که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

صبحدم فاش شد این از زرقاری چند

باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

چه کند راحله و مرکب رهواری چند

داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

آه از آن بخت که آیند خریداری چند

چه بود بهره است از کیسه طراری چند

پود پوسید و بهم ریخته شد تارهای چند

بام نشست و گفتیم معماری چند

هر دم افزوده نمیشد کز قاری چند



حرص و خود بینی غفلت ز تو ناما رتند	چه روی از پی نان بر در ناماری چند
دید چون خامی ما، اهرمن خاتم فریب	رنجست در دامن مادریم و دنیاری چند
چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم	بنمودند بباحثانه ختماری چند
دیو را گزشتناسیم ز دیدار سخت	وامی بر ما پس صحبت و دیداری چند
دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه ببرد	نه در آن محطه که خالی شود انباری چند
تو گراستی و پاکیزگی آموز چه باک	گر نیویسد براه تو سبب پاری چند
به که از خنده ابلیس ترش داری روی	تا نهند بکار تو نگو کاری چند
چو گشودند بروی تو در طاعت و علم	چه کمند افکنی از جمل به دیواری چند
دل روشن ز سپهری نغمه های امن کن	تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
دفع روح چه خوانند ز بونی و نفاق	گرم نخل چه دانند سپیداری چند
هیچکس مکتب به کار اگهی مانم کند	مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
تیغ تدبیر فلندیم به هنگام نبرد	سپر عقل گشتیم ز پیکاری چند
روز روشن سپردیم ره معنی را	چه توان یافت در این ره شب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانه آزار فلندیم	عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند



شوره زار تن خالی کل تحقیق نداشت	خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
تو بدین کار که اندر، چو کبی کارگری	هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
تو تواناشدی ایدوست که باری بکشی	نه که بردوش کرانبار نهی باری چند
افسرت کرد دهر همین بدخواه، مخوا	سرمنه تا نترندت بسرافزاری چند
دیده معرفت و علم چنان باید یافت	که تو اسیم فرستاد، به بازاری چند
گفته از چه یک حرف چه هفتاد کتاب	حاصل عجب چه بکنجش، چه خرداری چند
اگر ت موغظه عقل بماند در کوشش	نبردت ز ره راست به گفتاری چند

چه کنی پرش تاریخ حوادث، پروین

ورقی چند سیسته ز کرداری چند

سر عقل کر خدمت جان کنند	بسی کار دشوار کسان کنند
بکا همت کرد دیده و دل زار	بسان زحمت اراکه ارزان کنند
چو اوضاع کیتی خیال است و خواب	چرا خاطرت ابریشان کنند
دل دیده دریای ملک تنند	رها کن که یک چند طوفان کنند
به دار و غه و شعله جان بکوی	که دزد هومی را بزنند ان کنند



نکردی نگهبانی خویش چند	به کنج وجودت نمسب کنند
چنان کن که جان اُبود جامه می	چو از جامه جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل آر بکرمی	ترانسین چون دهن آسای کنند
فروغی کرت هست ظلمت شود	کمالی کرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن	که بیرونست از این دستان کنند
کرت فضل بوده است رتبت دهند	دورست جرم بوده است نادان کنند
کرت کله کرک است و کرکوفند	ترا بر همان کله چوپان کنند
چو آتش بر آتش موزی از بر خلق	همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه	بدانند چون هه بدین کان کنند
به معمار عسل و خردیشده	که تا خانه جھل ویران کنند
بر آند خود بینی و جمل عجب	که عیب تو را از تو پنهان کنند

بزرگان مغرند در پیش رخسار

کاز آغاز تند بیه پایان کنند

ای دست دزد حاجب و دربان نمیشود  
کرک سیه درون سگ چوپان نمیشود



دیرانه تن از چه ره آباد میکنی	معموره دست که دیران نمیشود
دُرزمی شو و بدوز ز پرهنر پوشی	کاین جامه جامه است که خُلقان نمیشود
دانش چو کوه است که عمرش بود بها	باید گران حسرید که ارزان نمیشود
روشن دل آنکه بیم پراکندگی نیست	وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریاست دهر کشتی خویش استوار دُ	در یاشی ز فتنه طوفان نمیشود
دُشواری حوادث هستی چو بگری	جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
آن مکتبی که اهرمن بدش کشود	از بهر طفل روح دستان نمیشود
همت کن به کاری ازین نیکتر گری	دکان از بهر تو دکان نمیشود
تا ز آتش عباد تو گریست یک جمل	هرگز خرد بخوان تو همان نمیشود
گر شمع صد هزار بود شمع تن د	تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
تا دیده ات زیر تو اخلاص روشن است	انوار حق ز چشم تو، پنهان نمیشود
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما بود	خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
افسانه ای که دست بهوی مینویس	دیباچه رساله ایمان نمیشود
سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است	فرخنده آن امید که صرمان نمیشود



هرست دست موسی عمران نمیشود	هر رهنورد را نبود پای راه شوق
این خشت رود، چمنه حیوان نمیشود	کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد
جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود	جز در نخل خوشه خرما کسی نیافت
بازار کان رسته عنوان نمیشود	کاراگهی که نور معانیش رهبرست
از بهر حانه تو کلهبازان نمیشود	آز و موی که راه بهر حانه کرد سوخت
گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود	اندز کرد مورچه فرزند خویش را
چون پرگاه بی سرو سامان نمیشود	آنکس که بهشتین خرد شد زهر نیم
این درد با مباحثه درمان نمیشود	دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
در راه خلق خار مغیضان نمیشود	آن کو شناخت کعبه تحقیق را که پیست
جز با صفای روح تو جبران نمیشود	ظلمی که عجب کرد و زبانی که تن رشتا
درد می کشی پیاله شیطان نمیشود	ما آدمی نمیشیم، از ایراک آدمی

پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خوا.

از بهر عمر گم شده تاوان نمیشود

دانی که راست و صفت پایی؛      آنکو وجود پاک سیالاید



در گنجای پست تن مسکین	جان بلند خویش نفرمایید
دزدند خود پرستی و خود گامی	با این دو فرق راه نپیمایید
تا خلق از ورند به آسایش	هرگز به سر خویش نیایید
آنروز کاسمانش برافرازد	از توشن غرور بریزد
تا دیگران گرسنه و مسکینند	بر مال و جاه خویش نفرمایید
در محضری که مفتی و حاکم شد	زربیند و خلاف نفرمایید
تا بر برهنه جامه نپوشاند	از بهر خویش بام نفرمایید
تا کودکی یتیم همی بسند	اندام طفل خویش نیارند

مردم بدین صفات الگویی

گر نام او فرشته نبی باشد

هفته تا کردیم ماه و سالها کردیم پار	نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
یا قسمت اریک کرم پست شد با صد خرف	داشتیم اریک نهر بودش قسین بهقادعاف
کاه سنج و غره بشمردیم و گاهی دزد و شب	کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
شمع جان پاک را اندر منگاف خستم	خانه روشن گشت اما خانه دل ماندنا



صد حقیقت را بستم از برای یک سو

دام زدیری که گستریم بهر صد خلق

تا بپرد، سوزش ایام و خاکستر کند

دام در ره نه بومی را تا نیفتادی بدام

نوکی پرموده از کلبین بخاک افتاد و رفت

کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن

تا کنی محکم حصار بیم فرو است جان

سألهای کردی عجب و بومی کردی بونی

ره نمودند و رفتی هیچکدام به راه کج

جمل و حرص و خود پسندی دشمن آساید

از شبانی تن تا اگرک ماندناشتا

باغبان خسته چون به کام حاصل شد غمخورد

مادرین گلزار شستم این مبارک سرو

رهنمای آه معنی جز چراغ عقل نیست

از پی یک سبب بستم صد شاخا

کرد ما را پای بند و خود شدم آخر شاخا

هر که را پروانه آسایدست بر پوی شرا

سنت بر سر زن بوس را تا خشتی سلسا

خوار شد چون من بر آنکو، بنشینش بود خا

که میچاپند گوشت که دهندت کو شوا

تا بتابی نخ برای بود، پوسید است تا

یہج دانستی در این ملتب که بود آموزگا

نیک گفتند و پذیرفتی یکی را از هزارا

زینهار از دشمنان دست صورت زینهار

زندگانی نیک کن تا دیو کرد و شرما

میوه ها بردند و زد آن زمین درخت میوه را

تا که کرد و باغبان تا که باشد آساید

کوش پر دین تا بتاریکی نباشی بهسپا



کار ما بود در این کار که خشنه	لیک دوک تو نکردید ازین بهتر
سراپن رسته گرفتگی و ندانستی	که هرمنش گرفتست سردیگر
موجها کرده مکان در لب این دایه	شعله ها گشته نهان در دل این محجرب
تو ندانم به چه امید نهادستی	کاله خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کزوم	دست شفقت چه کشتی بر سر این اژدر
به نگرود و در آزرده این پیکان	بر بخیزد و گرفتاده این خنجر
در شیطان درنگست بران نشین	ره عصیان ره مرگست بران ملذ
آشیانه به نمی رخت این باران	خانما نه به می سوخته این حاکم
آسای تو شد افلاک و همی ترسم	که ز کشتیش تو چون سر شوی آخر
میروی مست ز بیغوله و میاید	با تو این دزد فریبند غار مگر
سبک آن مرغ که نشست بدین پستی	خاک آن دیده که نغزودین ستر
شود بر طوطی جان سگر عرفان دُر	ورنه بر پرد و کرد و تبه این سگر
بی خبر میرود این شبر و بی پروا	ناگهان میکشد این کشتی دون پروا
هوشیاری نبود در پی این پستی	جهد کن تا نخوری باده از این غمر



تو چنین بخود و فکر تو چنین بل	کور را کور نشد هیچکسی رهبر
چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن	چند چون مور بر پای فشاندن سر
همچو طاووس بگلزار حقیقت سُو	همچو سیمغ سوی قاف ادا سُو
کشته حرص منیاورد بر تقوی	لشکر جمل نشد بر کسی لشکر
چند با ابرمن تیره دلی همزه	نفسی نیز ره صدق و صفا سپر
مردم پاک شو، آنگاه بپاکان من	دیده حق بین کن و آنگاه حق بگر
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو	روح را به ز فضیلت نبود زیو
سخن از علم سموات چه میرانی	ایکه شناخته امی با ختر از خا
هر که آزار روا داشت شد آزرده	هر که چه کند، در افتاد بچاه اند
گر نخواهی که رسد بدولت آزاری	بر دل خلق مزن بی سبی نثر
مطلب روزی نهاده که بالوش	نخوری قتیس، اگر شوی سکنده
بهر گلزار در آتش مصلن خود را	که کلبه مان نشود بر همه کس آذر
از نگو خصلتی و بدگمری زمین	نخل بر میوه و ناچیز بود غرغر
تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد	ز دو صد سپرو یکی شاخک بار آور



چه شدی بستان این محبس بی روزن	چه شدی ساکن این گنجه بی در
سر خود کسیر ازین دام گریزان شو	دل خود جوی ازین مرصع برین
نشدن همه عمر بسر بردن	بامیدی که نمک زار شود کوثر
طلب ملک سلیمان کن از دیوان	که چو طفلت بفریبند به انکسار
ز ملک خود بینی از این دل نرود	کرد آلودگی از چپ فرجان
ایکه پوئی زه امید شب تیره	باش چون هر وی آگاه جوی
چو زود غیبت و هنگام حضور آید	تو چه داری که توان برود بدان
سود و سرمایه بیک بار تبه کردی	نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضرر
چو تو خود صاعقه خرمن خود کشتی	چه همی مالی ازین توده خاستر
نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود	هر که ز انکشت فروشان طلبد
بید خرماد و تبر خون ندید میوه	دیو طوطی و ستارک نکند از بر

خواجگانست که آزاده بود پرورین

بانوانست که باشد نهش ز یو

ای سیه مار جهان آشفته افروگر	زهد مار فاسمی از بدمار احسن
------------------------------	-----------------------------



نیش این مار هر نكس كه خورد ميرد	وانكه او مرد كنج بازنده شود ديگر
بنه اين كيسه و اين مهره افسون را	به فسون سازي كشتي نفسي بگر
بكن اين پايه و بنيا دگر بر نه	بگذار اين نه و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستي، نسزد هرگز	كار بخت از كزني و شوي بگر
از تن خویش بسائي چو شوي سوان	دامن خویش بسوزي چو شوي جلگر
تو بدین بي پري و خردی اگر زوري	بپري بگذري از مهره و نه انور
ز توحیف ای گل شاداب كه رویدی	با چنین پر تو رخسار به خار اندر
تو چنان بخودي از خود كه نمیدانی	كه ترا ميرد اين كشتي بي لنگر
جهل كن تا حشر و قهرت و رائی هست	آنچه دادند بگيرند ز ما بيلسر
نفس بدخواه ز كس روي نمی تابد	گر تو زان روي تبایي چه ازین بهتر
زندگی پر خطر و كار تو سرمستی	اگر من گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت اين تش	آخر كار كند كمر همت اين رهبر
سيب را غير خورد، بهر تو ماند سنگ	نفع را غير برد، بهر تو ماند سر
تو اگر شعبه از معجبه شناسی	كنند شعبه اين ساحر جادوگر



زخم خنجر نزنند هیچکس سوزن	کار سوزن نکند هیچکس خنجر
دامن روح ز کردار بد آلودی	جامه آگاه ز دی مشک و کمی غیر
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد	دیگر آندل نشود جامی کس دیگر
روح ز دخیمه دانش ز تن خالی	خضر شد زنده حب اوید نه اسکنند
ز ادب پرس پرس از نسب و رتبه	ز هنر گوی بگوی از پدر مادر
ملک اینگونه تب جان کرامی را	که بن مسیح نداری تو جهان خوشتر
پنجه باز قضا باز و تو در بازی	وقت چون برق گریزان تو در ستر
سیره رانی چه ز جهل و چه ز خود بینی	غرق گشتن چه برود و چه بچراند
توزیان کرده ای و باز همی خواهی	مشکت از چین سودی بات از شتر
زوک در دست تو سرمایه و نویست	سود باید که کنت مردم سوداگر
تو نه ای مگر که مرغان بر تندی نه	تو نه ای مرغ که طفلان بکندت پر
سالکان پانصد اند بهر بزن	عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه بری نام ره خویش بر شیطان	چه نهی شمع شب خود بره صرصر
عقل را خوار کنت دیدۀ ظاهری	روح را زار کنت مردم تن پرور



چون تو بس طائر بی تجربه خوشخوان	صد گشته است دین کلشن خوش منظر
دامها بگری ای مرغک آرد	اگر از روزنه لانه بر آری سر
این کبوتر که تو بسیش چنین بخود	شاهبازیش گرفتست بچک اند
آخرای شیر زبان بند زیا کسل	آخرای مرغ سعادت ز قفس بر پر
به چراغ دل اگر روشنی افزائی	جلوه فکر تو از خورشود افزوتر
دامت را نتواند که بیالاید	بیح آلوده، گرت پاک بود کوه
کله از رتبت سر مرتبه ای دارد	چو سرافتاد، چه سود از کله و سر
سخت پروانه و دانست در آن ساعت	که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
هر چه گشتی، منخ و مور به نیما برد	دین چنین خاک شد این مزرعه خضر
به تن سوختگان چند شوی پیکان	به دل خسته دلان چند زنی نثر
تو ذکر هیچ نداری ز سلیمانی	اگر این دیو ز دست برداشتر
دلت از روشنی جانت شود روشن	زانکه این هر دو قرینند یکدیگر
در گلستان دلی کلبنی از جگمت	به ز صد باغ گل و یاسمن و عنبر
چه گشتی منت و نان بسر هر ره	چه روی طلب نان بسوی هر د



آنکه ز زنبیر اندوخت نشد مفلس

پر طاق پس بندی بدم کرس

آنچه آموخت ببا چرخ سیه کاریست

اوستادی نکت کلودن بی اُشا

جسم چون کلودن و جانست و رادایه

علم نیکوست چه در خانه چه در غربت

کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین

کار دانا نگرینند به کاری

اغل از خانه بسی دور دشان در خوا

جای آسایش زردان بود این دای

خون لهاست درین جام شقایق کون

بهروارون شدن افراشت سرین <sup>راست</sup>

خانه ای را که به یقینی نه بنیاده

سورموش است اگر گریه شود بیا

آنکه کار دل جان کرد نشد مضطر

چو دم آراسته کرد چه کنی با پ

گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

درس دانش نهد مردم بی شعر

عقل چون مادر و علم است و راد ختر

عود خوشبوست چه در کاره چه در محرم

شمس زر خواهی از لوره آهنگر

نامجویان نشینند بهر محضر

گرک بد دل به کین رومه اندر چه

مسکن غول سیاهان بود این عصر

تیر کپیاست درین نیلیری چادر

بهرویران شدن آباد شد این کشور

این چنین خانه چه از خشت چه از مرمر

عید کرک است اگر شیر شود لاغر



پاک شوتاخور ہے اندہ ناپاکی      نیک شوتا ماند ہندت بدی کفر  
ہمہ کردار تو از تست چنین ستیرہ      چکنی سگوه زما و کلمہ از خستہ

وقت مانند کلوبند بود، پروین

چو شود پارہ، پراکنده شود کوہر

امی شدہ شیفہ کیتی دوراش	وہر دریاست بندیش ز طوفانش
نفس دیویت فریبده از او بگریز	سر تہد بیر بیج از خط فرماش
حلہ دل نشود افسوس دیاش	یارہ جان نشود لولو و مرجاش
نامہ دیو تباہیت، ہمان بہتر	کہ نہ این نامہ نجوایم نہ عنوانش
گفتوہاست بہر کوی ز تاراجش	داستانہاست بہر کوشہ زدش
مخو رامی یار نہ لوزینہ و نہ شہش	مخوامی دوست نہ کر باس و نہ کتاش
نہ کی حرف متینہ است دینادش	نہ کی سکت درستی است ہمیراش
رنگہا کردہ در این خم کف کنش	خندہ ما کردہ بمردم لب خنداش
خواندنی نیست نہ تقویم نہ طومارش	ماندنی نیست نہ بنیاد و نہ بنیاش
شدیہ وزی نیکان شرف و ہش	شدیریشانی پاکان ہر ساماش



کَلَمَهٗ نَفْسِ چو دَرَنده پلنگانند

بر خُذر باش ازین کَلَمَهٗ و چو پاش

عِلْمِ پویند روان تو همی جوید

تو همی پاره کنی رسته پیمانش

از کمال و هنر جان تو شوی کمال

عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش

جملِ چوَن شَبِ به عِلْمِ چو خورشید است

نکند هیچ حسنه این نور گریزان

نشود ناخن و دندان طمع کوته

گر که هر لحظه ناسیم بسوختنش

میزبانی نکند چرخ به کاسه

فشان بیهوده بر سفره الوان

حلقهٔ صدق و صفا بر درین مین

تا که در بازگشت بهر تو دربان

دل اگر پردهٔ سُت اندر دگر

نبود راه سوی در که ایستانش

کعبه مانع عجب شد و لاشهٔ در آن قربان

دامی و صد دامی برین کعبهٔ قربان

گر کز ایام نفس شود بدین پیر

هیچکله نکند شنبه و دندانش

نیست جز خار و خشک هیچ دین گلشن

سورهٔ اریست که مانند گلستان

چشم ننگی توان داشت از آن مردم

که بود راه سوی مسکن شیطان

همه یغما کرو و دزدند درین معبر

کیست آنکو نگرقتد گریبان

راه دور است بسی ملک حقیقت را

کوش کاز پای نیفتی به بیابانش



آنکه اندر ره ظلمات فروماند

دامن عمر تو ایام همی سوزد

ره مخوفست، سپهر نیز ازین خفتن

شیر خواری که سپردند بدین دایه

شخصی از بحر سعادت گم می آورد

چه همی همیشه بر آن سرزمین نان بینی

خرگشت تو ز بس بار کشیدن مرد

گر که آبادی این دهمده می خواهی

پیر این مرغ سعادت تو چنانستی

تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد

پست اندیشه بزرگی نکند هرگز

اکرت آرزوی کعبه بود در دل

گرچه دشوار بود کار و برومندی

سزدار پرگشت از دور و گمردا

چه نصیبی بود از چشمه حیوانش

مزن از آتش دل دست بدامانش

ابر تیره است، بنیدش بارانش

شیر یک قطره نخورد دست زبانش

خفت از خستگی و داد بزرگان

به تنوری که ندیدست کسی نمانش

چه بری رنج پی وصله پالانش

باید آباد کنی خانه دهشت

که گرفتند و فلکندند بزندانش

چه همی یاد دهی حکمت لقمانش

گرچه یک عسردهی جای بزرگان

چه شکایت کنی از خار مغیلا

همت و کار شناسی کند اساس

آنکه اندیشه نبودست ز غمانش



کهری گرزود خود بسوی دریا	برد روشنی لؤلؤ رخسارش
آنکه عسری پی آسایش تن گوید	کاش یک لحظه به دل بود غم جانش
کوی علم و هنر اینجاست ولی بی رخ	دست همه گزینان بدو چو کاش
وقت فرخنده رختی است بهر سو	شب روز و مه و سالند چو اغصانش
روح را زین تن سفید نیاراید	رو بیا رومی به پیرایه عرفانش
نشود کان حقیقت ز کفر خالی	بروای دوست کفر مطلب از کاش
گشت قفل در باغ فضیلت را	بخور از میوه شیرین فراوانش
ریم و سوا پس بصابون حایق	نبری فایده زین کازروانش
جمل بامی تو بندد چو بیاد دست	فرصت هست، فده صحت حلاجش
تنگ میدان شدن عقل بستنیست	ماند ادیم که حشر به میدانش
بره ها کرک کند مکتب خود بینی	گر بتدبیر نبندیم دبستانش
نفس با هیچ جهان دیده نخواهد گفت	راز سر بسته در پسم زه پنهانش
ره ابرین ازان شد هیچ و خم	تا نپرسند ز سر گشته حیرانش
دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش	چرخ هر تخته دهد، سکر و مستانش



تیره و زیست همه روز دل افروزش  
آهمن عسرتو شمشیر نخواهد شد  
معبدا نجا بگشودی که ز رانجا بود  
پاسبانی کند بنده چو ایمان را  
جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون  
گر کن اسود بختیم چو امارش  
سالم عقل دکان داشت بکوی ما  
خیره سر کن پذیرفت ادب بگذار  
طبع دون زن ان نشد که ز پشیمانی  
دل پریشان بند از روز که تنها بود  
شیر و روباه شکاری چو بدست آمد  
کشور ایمن جان حسانه دیوان شد  
نفس که بیت نمیکفت و کهی چا  
روح غریبان تو هم درزی و هم نسا ج

سگریزه است همه لعل بدخشا نش  
نبری تا بسوی کوره و سپندا نش  
سجده کردی که و بگناه چو نیرودا نش  
دیوزان بنده چه دزد و بجزایا نش  
دین کران بود، تو بفروختی ارزا نش  
درد افزود، نکردیم چو درما نش  
بیخ تو شی خنسریدیم زد کا نش  
تا که تا دیب کند گردش دورا نش  
که چو بد کرد، نکردیم پشیمانی نش  
کرد جمعیت ناهل پریشان نش  
روشن پوست برود، شیر خور درا نش  
کس ندانست چه آمد به سلیمان نش  
گر نمیخواند کسی دست و دیوان نش  
جامه کن زمین دو مهر بر بن غریا نش



لشکر عقل پی مستح تو میگوشت	چه می گشت کنی خنجر و پیکانش
خرد از دام تو بگریخته، باز آتش	هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
کار را کار گر نیک دهد رونق	چه کند کا هسل نادان تن آسایش
همه وداست کباب حسد و سخت	خنجر و کس نه زخام نه ز برایش
سود و لال جود تو خسارت شد	تا جود وقت یکبیر در تو تا وانش

کنج هستی بستاند ز ما، پروین  
مانبودیم قضا بود گنجش

ای خنجر ز منزل پیش آهنگ	دور از تو همزمان تو صد بگفت
در راه راست کج چو روی چنید	رفتار راست کن، نه ای خنجر چنگ
رخسار خویش را کنی روشن	ز آینه دل از نرانی زنگ
چون گلشنی است دل که در آن رو	از گلشنی هزار گل خوش رنگ
در هر رهی فتاده و گمراهی	تا نیست رهبرت هنر و فریب
چشم تو خفته است از آن هر کس	زین باغ سبب میرود و نارنگ
این دهبک به نیت طایفی	افکنده دم خویش به خنجر رنگ



نامی شنیده‌ای تو ازین سر	بازچه‌هاست گشت بدکردان را
در بر گرفته از در و هریک	در دام بسته بشود چرخ سخت
سکیم ما و چرخ چو غلغله	انجام کار و فلک ما را
بر چهره چند می‌فکني از یک	خارجان چه می‌کنی در حتم
عقل ز هر سخن نشود و لنگ	ساکت بهر دستم نقد از پا
بجو در باد است و خراب از	تو آدمی مگر که بدین رتبت

کو هر فروش کان قضا، پر دین

یکره کهر فروخته، صد زه سنگ

ره دیو لایخ و قافله بی مقصد و رام	در خانه شعله خفته و دزدان بلوی و دام
در مردمی، چگونه شدستی به دیورام	گر عاقلی چه را بردت توشن هوی
پادر رکاب و سرب تن دست در لکام	کس را نماند از ناک این خنک باد پای
کالات می‌برند و تو خوابیده‌ای مدام	در خانه کر که پیش نزاری سخت نیست
هرگز به اهرمن مده ایمان خوش دام	دزد آنچه برده باز نیاورده، هیچگاه
می‌سوزد دست ز مانه، بدینسان می‌باش خام	یکاهوت پهر چسین بی خبر نمیشد



از کار جان چرا زنی امی سیره زین

در راه مان چرا نهی ای بی تمیز نام

از بهر صید خاطر نا از مودکان

صیاد روزگار بهر سو نهاده دم

بس سقف شد خراب و گشت آسمان خراب

بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام

منشین کرسنه کاین بوس خام نخست

جوشیده سالها و نخبست این طعام

بگشای کر که زنده دلی وقت پویم

بردار کر که کار کرمی بهر کار کام

در تیرگی خوش بپره تا چند میری

بشاس فرق روشنی ایدست از ظلام

ای نورمند، روز ضعیفان سیم

خونابه میچکد همی از دست انتقام

فتمی دمی بصب حق پیرین و یک

بی روزه، هیچ روز نباشی مه صیام

وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است

شمیر روز معرکه زشت است دنیا

و در از طبیب خویش نهفتی از آن سبب

این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام

از بهر خط کله بشان چون خواب رفت

سک باید امی فقیه، نه آهوی خوشحرام

چاهت چراست جامی که بت میل برتر است

حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام

چندی ز بارگاه سلیمان برون م

تا دیو هیچکده نفرستد تو را پیام

عمر است ره نوردی چون کودکان بنور

اگر نه ای که چاه کدام است و ره کدام



پروین شراب معرفت از جام علم نوش

رستم که دیر کرد و خالی کند جام

نخواست هیچ حسد مند و ام از آیم      که باد سیسہ و آشوب باز خواهد دام

بچشم عقل درین رهگذار تیره بین      که گستراند قضا و قدر به راه تو دام

هزار بار بلغزانست بر قدمی      که سخت خام فریبت روزگار تو خام

اگر حکایت بهرام کور می پرسی      ثکار کور شدای دوست عاقبت بهرام

زغم مباش غنمین و مشور شادی شای      که شادی غنم کستی نمی کند دوام

ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین      ز شاخ بید چید است به چکس بادام

از آن سبب نشدی همغان هشیار      که بیشان سپردی بدست نفس زمام

تو آرمیدی این زاغ میوه بردهمی      تو افتادی این کاروان گذشت مدام

چو پای هست چرا باز مانده ای از راه      چو نور هست چرا کشته ای من غلام

تو برج و باروی ملک و محکم کن      بهل که دیو بد آئین شرادید دشنام

ترا که خانه دل خلوت خدا بود است      چرا بعد شیطان کنی سجود و قیام

جای کستی و بکردی سپهر بلند      اگر چه توستی چاره ترا نماید رام



بحرص و از مبر فرصت عزیز بسر	بجمل و عجب کمن سرب بدیل تمام
زمان رخ شد، ای کرده سالها رحمت	دم رحیل شد، ای جسته عمر با آرام
بمقصدی زرسی تا رهی نمیشی	مدا بریم ازین اسب بی فسار و لگام
هر آن فروغ که از جسم تیره می طلبی	ز جان طلب که بار و اح زنده اند اجام
مکوی هر که لمن جامه شد ز علم هست	که خاص نیست بسی هست در میان عوام
به نیک جامه جوید انشی مناز که خلق	ترا نه جامه نیک ترا، کنند اکرام
چو کرک حید که کراندر لباس چو پان شد	شبان بکوی که تا چشم پوشد از اغنام
چو وقت کار شود، باش چاکبک اندر کا	چو نوبت سخن آید، بسوده کوی کلام
ز جام علم می صاف زیرکان خوردند	هر آنکه خامش نشست کشت در دژ نام
بشود کنج کی تیغه بر زمین نردیم	همی بخیره به ویرانه خستیم مقام
اگر بلند تباری، چه جویی از پستی	اگر خدا پرستی، چه خواهی از اضماع
کدام تشنه بنوشید از بسوی تو آب	کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه	چگونه حاکم شرعی، که فارغی از احکام
بسی است پر که اندر ره هوی، پروین	مپوی جزیره پر هیهاتش نیک انجام



نفس گفت بسی ژاژ و بسی مبهم	به کز این پس کُنش نطق خرد اکلم
ره پریح و خم از چو بکر پسته	روی در هم کش ار کار تو شد در هم
خشت شد ز مزم با کیزه جان ناکه	شتسو کرد هس برین چو درین زمزم
به که از مطبخ و سوا پس بون انیم	تا که خود را بر ما نسیم زدود و دم
کاخ مکر است درین کنگره مینا	چاه مکر است درین سیر که خرم
ز بداندیش فلک چند شوی ایمن	ز رستم پیشه حبه ان چند کشتی ایتم
تو ندیدی مکر این دانه دانائش	تو ندیدی مکر این دامنه محکم
دارت ملک سلیمان نتوان خواند	هر کسی را که در انشت بود خاتم
آنکه هر لحظه به جسم تو زند زخمی	تو از وحشیه چه داری طمع مرهم
فلک انگونه به ناورد دلیر آید	که نه از زال اثر ماند و نر رستم
نه بخود به موپه خلف عمران	نه وفا کرد به عیسه پسر مریم
تخت جمشید حکایت کند ار پرسی	که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
ز خوشها چه شوی خوش که درین معبر	به یکی سوز قرین است دو صد ماتم
توبه بی بین که زهر بند چنان لاله	ز زبردستی ایام به زیر و نیم



داستان گویدت از بابلیان بابل	عبرت آموزدست از دیلمیان دلم
فرستی را که بدست غنیمت دان	بهر روزی که گذشت چه داری غم
زان گل تازه که بگفت سحرگاهان	نه سرو ساق بجا ماند نه رنگ و شم
گر صبا صیت، مسائی رسدش از پی	در بهاریست، خزانى بودش توأم
صبحم است بچشم کل از ان معنی	که شبانده به چمن گریه کند شبنم
اندرین دشت مخوف ای بزه سگین	بیم جانست، چه شد کز ره کردی رم
مخورای کودکی بی تجربه زین حلا	که شد آسخت به باروغن و شدش سم
دست و پائی بزنی ای غرقه، توانی کر	تا مگر باز رماند تو را زین یم
نُشک حیفست که بادوده شود همسر	کبک زشتست که بازغ شود همدم
بروای فاخه، با مرغ سحر نشین	بروای گل بصف سرو و سمن بر دم
ز چار آموز، ای دوست کز نسکی	چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
خویش پیوند مهر باش که تا روزی	نرومی از پی نان برد خال و غم
روح را سیر کن از مائده حکمت	به یکی نان جوین سیر شود اسلم
بخز که آموخت ترا خواب و غفلت	به چه کار آمدت این نغدش ملحم



خزفت اینده تو دارش چو کوهر	رسن است اینده تو بسینش چو ابرشیم
مار خود، هم تو خودی، مارچه افائی	بخود، ای بی خبر از خوش، فسون میدم
ز تو در هر نفسی کاسته میکرد	غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
بیم آنست که صراف قضا ناکه	زر شرح تو بکسیرد به یکی دریم
کشت یک دانه کسی راند به خرمن	بذل یک جور کسی انکت حاتم
به پری پر، که عقابان نمکندت سر	به رهی رو، که بزرگان نمکندت دم

جان چو کان آمد و دانش گهرش پروین

دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

تا بازار حبه ان سودا کریم	گاه سود و که زیان میاوریم
گر نگو بازار کانیم از چه روی	هرگز این سود و زیان را نشنیم
جان نبون کشته است و در بندیم	عقل فرسوده است و در فکریم
روح را از ناشتائی میکشیم	سفره ها از بهر تن می کشیم
گرچه عقل آینه کردار ماست	مادر آن آینه هرگز بنگریم
گر گراست باریم جرم چرخ پیست	بار کردار بد خود میبریم



چون سیاهی شد بضاعت دهر را	ماسیه کاریم کار از آسینه میم
پند نیکان را منید ازیم گوش	اندرین فطرت کاریشان بهتریم
پهلوان آما به کنج خانه ایم	اتش آما در دل خاکستریم
کاروانان راه دیگر میرو	ما تبه کاران براه دیگریم
گر کن را نشا خستیم از شبان	در چه اکاهی که عمری میچرم
بر سپهر معرفت کی بر شویم	تا به پروا بال چوین میسرم
و اعظیم آمانه بهر خویشین	از برای دیگران بر میسرم
اگر از عیب عیان خود نه ایم	پرده های عیب مردم میسرم
نفلکیها میکنند نفس زبون	ما همی این سفله را میسرویم
بسکنیم از جمل خود را نسکنیم	بگذریم از جان و از تن بگذریم
باد و تھتیس چو نخواهیم خور؟	ما که مست هر جسم هر ساعتیم
چونکه هر بزرگبری را حاصلی است	حاصل و پست کز بزرگبریم
چون که باری گم شدیم اندر ری	به که بارد گیر آن ره نسویم
زان پراکنندند اوراق کما	تا به گوشش حبله را کردیم



تأبیفشانند برچینندان

طوطی وقت و زمان را بگنیم

بدشانند زیر کتب گردان	از بدشان چهر جان پاک بگردان
پای بسی را بگشاید اند به نیرنگ	دست بسی را بسته اند به دستان
تاخر لکلی فاده است رستی	نوشن خود را دو انده اند بیدان
جز بد و نیک تو، چرخ می ننواید	نیک و بد خویش را تو باش بجهان
گرستم از بهر خویش می نپندی	عادت کردم بگیر و پیشه تعبایان
چند گنی همچو گرگ، حمد به مردم	چند دریشان همی بناخن و دندان
دامن خلق حسد ای اچو بنوری	آتش افتد به آستین و به دامان
هر چه دهی و هر را، همان بدت بماند	خواسته بد نمحسند جز از زان
خواهی اگر راه راست را بگوئی	خواهی اگر شمع راه، دانش و عرفان
کارگران طعنه میزنند به کمال	اهل هنر خنده میکنند به نادان
از خم صباغ روزگار برآید	هر نفسی صد هزار جامه آوان
غارت عمر بومی کنند به کشتن	دی نمره از دیشبست و از دوا



جز به فنا چهر جان بسینی از ریا	جان تو زندانیست و جسم تو زندان
عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش	رهروی و توشه‌ایت نیست در انبیا
تیر خیالت بمقصودی نرسد	راهروان راه برده اند به پایا
کشتی اخلاص مانداشت شراعی	ورنه بدریانه موج بود و نه طوفان
کعبه نیکی است دل بین که برایش	جز طمع و حرص صییت خار مغیلا
بندگی خود مکن که خویش پرستی	کرده بسی پاک دل فرشته شیطان
تا تو شدی حشر از یافت بزرگی	تا تو شدی دیو، دیو گشت سیلما
راهنهائی چه سود در ره باطل	دیده چینی چه سود در تن بیجا
نفس تو زنگی شد و سپید گرد	صد ره اگر شویش سحبه چو حیا
راستی از وی مجوی زانکه نروید	همچکه از سوره زار لاله و ریا
بار لیمان مکش ز بهر جوی زر	خدمت و نمان مکن برای یکی نانا
کنج حقیقت بجوی و پدید وری کن	اهل شهر باش و پوش جامه خلعا
روز سعادت ز شب چگونه شناسد	آنکه ز خورشید شد چو شب ز پناه
دور شو از رنک و نبوی بهید پروا	از در معنی درای نزد عنوا



حاصل عسرتو افسوس شد و حسرت

عیب خود را بکن ای دوست ز خود پنهان

وقت ضایع نکنند هیچ بهر پیشه

جفت باطل نشود هیچ حقیقت

هیچکس نیست ره و رسم خردمندی

گرسنه خفتن و در سفره نهفتن

دیر گرگیت گرسنه رخ از او بر

چرخ دیویت سیه دل از او بتان

پا بر این رگبدر سخت گرانتر نه

اسب زین دشت خطرناک بکتران

موج و طوفان و نهنگست درین دریا

باید اندیشه کند زین همه شتیبان

یخ آگاه نیست اسود درین ظلمت

هیچ دیوانه نشد بسته این زندان

امی بسا خرمن امید که در یکدم

کرد خاکسترش این صاعقه سوزان

کلیه بر آخته فروز گمن چنین

ایمن از فتنه ایام شو چندان

بی تو بس خواهد بودن دمی فرودان

بی تو بس خواهد کشتن فلک گردان

چو شود جان به چه دردیت رسد سیر

چو رود سرب چه کاریت خورد سامان

تو خود آری با کلهی پاک بخود بینی

یابی آن کنج که جویش درین ویران

چو کتابست ریا، بی ورق و بی خط

چو درختست هوی، بی بن و بی اغصان

هیچ عاقل نهد بر کف دستش

هیچ بهیار نسااید به زبان سوهان



تا تو چون کوی درین کوی بسر کردی	بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
کشت بهنگام درو کشت چه کردی مین	آمد آوای جرس، تو شیه چه داری مان
رهبر و گم شده و راهبران در پیش	شب تار و خرناس و ره بی پایان
بکش این نفس حقیقت کس خود مین را	این نه جرمی است که خواهند ز تو ماوان
به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد	به یکی دست دو وطنور زدن توان
خرد است مادی و تو شاگرد و جهان مکتب	چه رسیدت که چنین کودنی نادان
تو شدی کابل و از کار برمی کشتی	نه زستان کنهی داشت نه تابستان
بوستان بود وجود تو که خلقت	تنخم کردار بدش کرد چو شورستان
تو میندار که غناب دهد علقم	تو میندار که عزت رسد از خذلان
منشین با همه پس کاز پی بدکاری	آدمی روی توانست شدن یوان
کشت ابلیس چو غواص به بحر دل	ماند بر جاش و رفت در غلطان
پویه اسوده مگردست کسی زمین ره	لقمه بی شک نخوردست کسی بن خوان
گر شوی باد به گردش زری هرگز	طائر عنبر چو از دام تو شد پریان
دی شد امروز به خیره مخور اندوش	کز پس مرده خردمند مگرد افغان



خر تو میسر داین غول نیابانی  
شبر و دهر نکرد همه در یک راه  
کامها تلخ شد از تلخی این حلاوا  
انگه نشاخته از هم آلف و بار  
پر تومی ده، تونه ای دیو درون تیر  
به تو هرح آن رسد از نیکی و مکنی  
نام جوئی؛ چو ملک باش ملو کردا  
بروای هسته در اغوش صدف نشین  
یاری از علم و هنر خواه، چو درمائی  
دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوئی  
بسته شوق بود از دو جهان آزاد  
همه زارع شب برد وقت در خرمن  
زیب یابد سروتن از ادب و دانش  
عقل گنجست، نباید که برد و زوش

آخر کار تو میسانی داین پالان  
کشتن چرخ نباشد همه بر یکسان  
عهد هست شد از بستی این پیمان  
زوجه داری طمع معرفت تو را  
کوشی کن، تونه ای کالبد بی جان  
همه از دست نه از جبروی دوران  
قدر خواهی؛ چو فلک باش بلند ارکان  
روی بنمای چو شتی کهر زخشان  
نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان  
معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان  
کشته عشق بود زنده جاویدان  
همه غواص نیارد کهر از عمق آن  
زنده کرد و دل جان از هنر و عرفان  
علم نورست نباید که شود پنهان



هستی از بهر تن آسانی اگر بودی	چه بدی برتری آدمی از حیوان
گر نبود می سخن طبیعت و رنگ و بو	خاک خاک بدی همچو گل و ریاحین
جامه جان تو چون زور علم آراست	چه غم از پیرهن تنت بود خفا
سحر باز است ملک لیک چه خواهد کرد	سحر با آنکه بود چون پسر سران
چه شدی نیک چه پروات بدوز می	چو شدی نوح، چه اندیشات از طوفان
برواز تیه بلامک شده امی دریاب	برن آبی وز جانی شرمی نشان
به یکی لقمه، دل کرسنه ای بنواز	به یکی جامه، تن برهنه امی پوشان
بینوا مرد به حسرت زغم نانی	خواجہ دلکوفه کشت از بره بریان
سوخت کرد در دل شب خرمین پروا	شمع هم تا به سحرگاه بود مهمل
بی هنر گر چه به تن دیبه چین پوشد	به پیشیزی خشنندش چو شود عریان
همه یاران تو از چستی و چالالی	پرنیان باف تو در کار که گمان
آنکه صراف گهر شد نهد هرگز	سک را با در شهوار به یک میران
ز چه ای شاخک نورس، ندی بار می	به امید ثمری کشت ترا دهنان
پیچ آزاده نشسته تن، پروین	پیچ پاکیزه نیالود دل و دمان



آن به که کردیش به پیران	دزد تو شد این زانان
و رایست دهمش و این	گر بر تریت دهم فروتن شو
نه دوست شناخت نه دشمن	گشته است بهاره خنجر کشتی
دی قه و رستی بود بهمن	امروز گذشت و بگذرد فردا
بی خار که چید گل ازین گلشن	بی میس عسل که خورد ازین کند
سایه همنه را سهر و کرد	این بی مهر اسپای کرد
یا همچو کبی سیاه دل رهن	ایام بود چو شبروی چاب
زین گهت سراسر بی در و روز	مارا بسر ندی کمان روز
کم نور بود چو پراغ کم رون	روغن بچراغ جان ز علم افزا
تو خرمی و سپهر پرویزان	از گندم و کاه خوشی که باش
در مزرعه خشم تنخ میران	خواهی که نه تنخ باشدت حاصل
انت برسد به موسم خرم	هنگام زراعت آنچه کشتی
تاریک نماید دل روشن	گر نوی تو دیو نفس نه یابد
چندی چو شود رفیق ابرین	بی شبهه فرشته ابرین کرد



ابیس فروخت زرق و باخود گفت

زین بیش چه ستوان خریدار من

زین باغ که باغبانیش کردی

جز خار ترا چه ماند در دامن

مرغان ترا همی کشد روبه

همیان ترا همی بُرد ز بهرن

تا پامی بُود، ره ادب میر

تا دست بُود، در مهر مین

مکت جامه بخر که روح را شاد

بس دیه خریدی و خرا دکن

مرجان حسد ز بحر جان او

مینای دل از شراب عقل کن

بی دست چه زور بود بازو را

بی کاو چه کرد کا و آهن

از چاه دروغ و ذل و بدنامی

باید به طناب راستی ستن

باید ز سر این غم و راز را اند

باید ز دل این غبار را زفن

کس شمع سوخت زین فروزین

کس جامه ندوخت زین نخ و پودن

خواهی که نیکنند در دست

دیوان وجود را به دام فلن

در دفتر نفس در سها خواندی

در مکتب مردمی شدی کودن

گر مست هنوز کوره هستی

سر داز چه زینم مُشت باهن

جز باد منبختیم در غزال

جز آب منگوفتیم در ماهو



جان کو هر جسم معدنست آنرا      روزی ببرند کوه سرازیدن  
کر کج روشی بر آستی بزمی      آینه را شکوی را شکن

از پرده عکسوت عبرت گیر  
بر بام دور وجود تاری

دگر باره شد از تاراج بهمن      نهی از سبزه و گل راغ و گلشن  
پر پرویان از طرف مرغزاران      همه یکباره بر چیدند دامن  
خزان کرد آنچنان آشوب برپا      که هنگام جدل شمشیر تاران  
ز بس کردید هر دم تیره ای      حجاب چهره خورشید روشن  
هو ا مسموم شد چون میث کژدم      جهان تاریک شد چون چاه پیر  
بنفشه بر پس بگرفت نام      شقایق در غم گل کرد سیون  
سترده شد فروغ روی نسرین      پریشان گشت چین زلف سون  
بیان افتاد عالم سوز برقی      به یکدم باغبان را سوخت خرم  
خسک در خانه گل جست را      زغن در جای طبل کرد شکن  
به سختی گشت همچون پند خار      بیان آن فرشتن همچون خزا



کرفت اندر چمن ناکه وزین	سیه بادی چو پرافت سومی
به بدکاری بگردا هر سمن	به بیبالی بنان مردمست
بنان را پیرهن بدرید برن	شهان اناج زر بر بود از سر
تو کوئی تیش امی بدیخ برن	تو کوئی فتنه ای بد روح فرسا
بیک نیرو چو دیو مردم فلن	زبای افکند بس سر و سنی را
بهر تابید چون پشنگ فلان	بهر سوئی فسرده شاخ و برکی
نشاد و ستار خویش دشمن	کسی بر خیره بنه کردون کردان
چنان اسفند یار چون تهمین	به پستی گشت بس همت بلندان
که تا یا قوت شد سکی بعدن	نمود افت در خون اندر لکون
سر باز و چشم دست و کردن	در آغوش ز می بهفت بیان
زدانش مغفرو از صبر جوشن	در این ناورد گاه آن به که پوئی
چو رام کس گشت این چرخ تو سن	چگونه بر من تو رام کردد
وگر باره امید باز گشتن	مرو فارغ که نبود رفتگان را
هر آنرا ازاد، زاد از بهر گشتن	مشو دل بسته هستی که دوران



بخیر از گلشن تحسین، پروین

چه باغی از خزان بودست بمن

پرده کس نشد این پرده میان کون	ز شتر وئی چه کسند آینه کردون
نام دانست کشت و تو شدی بنام	وامد نفس گرفت و تو شدی یون
تو دین نیلیری طشت چه بندی	چو بلی جامه شوخی و قضا صابون
گهری کا ز صدف از دهنوی بردی	شبی بود که کردی چو کهر مغزون
چندای نور قرینی تو بدین طلمت	چندای کنج خجاک سیسی مرون
کردی طائر وحشی که چنین را	چون کینج قفس افکند قضایت چون
بدرامی از تن خالی و بسین نکه	که چه تابست کهر بود در آن مکنون
مهر ازاده که گرگست درین مکن	منخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی دست بین دشمن بیهمت	چه شدی حسیه برین منظر بولمون
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی	کرد سوداگر ایام ترا مغبون
پشت از چو چشم کرد و آن را	به چه کار آیدت این قد خوش موزون
شیر و آن فلک از پای درازند	از کلیم خود اگر پای نمی بیرون



بر حذر باش ازین اژدر بی پروا	که غنیشد از افسوس و از افسون
دیر بر جاست تو ناکاه شوی زان کم	چرخ بر پاست تو یگر و ز شوی اردون
رفت میباید وزین آمدن و رفتن	نشد آله نه ارسطو و نه افلاطون
تو نه ای گیر که بس دور بود منزل	شمعی فسر و ز که بس تیره و دامن
تو چنین کمره دیاران همه در مقصد	تو چنین غرقه و دریا ز در ز سحر
عال سودگر نفس من خود را	تاکه هر دم نشود کار تو دیگر
آنچه مقصوم شد از کار که قسمت	و گرازان توان کرد کم و افزون

دی فردات خیالت و پس پروا

اکرت فکرت و رأیت بکوش و نون

کرت ایدست تو دیده روشن بین	بجهان گذران نگیه من چرخین
نه بقایست به اسفندمه و بمن	نه ثباتی است به شهر و زور و من
پی اعدام تو زین اینه کون ایوان	صبح کافور فشان اید شب من
فلک ایدوست به طریح همی نمان	که زمانیت کند مات و کوی فرین
دل بسو کند دروش نتوان بستن	که کعبه بخرطه دگر کونه کند این



به گذرگاه تو ایام بود درین  
چه می بار خود از جمل کنی سنگین

بر بود است نه دارا و ز اسکندر  
مهر سیمین کمر و مه کله زرین

نزد هیچ کسی نسبت طایبی  
به شغالی که دم زشت کند زین

چو کبوتر بچه پرواز ملن فارغ  
که به پرواز که شست قضا شایان

ز کمان قدر آن بسته که بگریزد  
کشت که چه سرو پای می روی

همه خون دل خلق است درین  
که دهد ساقی دهرت چومی شبن

خاک خورد دست بسی کلرخ زین  
که همی دید از آن سرو گل و سیر

مروای شیر و قافله زین  
که نیامد جنبه از قافله شبن

دل خوب نیست بیا زرد چان کرد  
تن خاکیت به بلعید چان شبن

روز بگذشت ز خواب سحر می بگذرد  
کاروان رفت هی کمر و برو شبن

به چمنزار دوا خشی شط و خال آهو  
به سموات شوای طایرین

به چه میت درین کوتهی خا

چو تو گشتت بسی ملن این شبن

تو بلند آوازه بودی ای دل  
باتن دوان یار گشتی دوان شبن



تو چنان پنداشتی کافزون بُدی	صُحبت تن تا توانست از تو کاست
دیدم آن تنغسیر و دیگر کون بُدی	بسکه دیگر کوی نه گشت آئین تن
زین فسون سازی تو خود فسون بُدی	جای افسون کردن مار هوی
شمع خود بگرفتی و بسیردن بُدی	اندرون دل چو روشن شد ز تو
این کلاغ دزد را صابون بُدی	آخر کارت بزد دید آسمان
اندرین سوداگری مغفون بُدی	با همه کارا کسی وزیر کی
وام تن پذیرفتی و مدیون بُدی	درس از آموختی و ره زدی
پیش از این چوین بوی اکنون چوین بُدی	نور بودی، نار پندارت بگشت
در تن ویرانه زان مدفون بُدی	کنج امکانی و دل کنجور گشت
کامدی در حسن تن مسجون بُدی	ملک آزادی چو نقصانت رشتا
نقش خود را دیدی و مفتون بُدی	هر چه بود آئینه روی تو بود
که ز طوفان قضا و ارون بُدی	زور قی بودی بدریای وجود
بسکه خون خوردی در آخر خون بُدی	ای دل حشر از در شیشه‌های دهر
بی سبب از اندیش مخزون بُدی	زندگی خواب و خیالی پیش نیست



کنده شد بنیاد ناز امواج تو      جویباری بودی همچون شادی

بی خریدار است است ای کاجیم

خیره زین کوهر چو مشحون شادی

کردون نرهد ز تند رفتاری      کیتی نهند ز سرسیه کاری

از لک که چه آمدست جز گرگی      وز مارچه خاستست جز ماری

بس بی بصری اگر چه بیانی      بس بحسبیری اگر چه بیاری

تو غافل و سپهر کردان را      فارغ ز فسون و فتنه پنداری

تو کندم آسیای کردونی      کریمین و کره بن را خرداری

معماری عقل چون نذر فتنی      در ملک تو جهل کرد معماری

سوداگر در شاپورستی      خر مهره چه پر اکنی خریداری

ز هزار مخواه از جهان زنهار      کاین سفده بپس نداد ز نهار

پر کار زمانه بر تو میگرد      چون نقطه تو در حصار پرکاری

یکچند شوی بخواب چون مشان      ناکه برسد زمان بیداری

آید که در گذشتت ناچار      خود بگذری آنچه هست بگذاری



رفتند بچاکلی سبب اران      زمین مرصه ای خوشا سبکباری  
کردار بد تو گشت زنگارش      آئینه دل نبود زنگاری  
از لقمه تن بگاه ماروزی      بر آتش از دیکت گذاری

بشایس زیان ز سود بافتی

سرمایه بدست دزد نیاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری      زه نیکان چه سپاری که گرانباری  
توبه خوابی که چنین بخری از خود      خفته را الهی از خود نبود آری  
بال پر چند زنی خیره نمی بینی      که تو کنج شک صفت در دهن ماری  
بر بلند می چو سپیدار چه افزائی      بار و رباش تو نخلی نه سپیداری  
چیت این جسم که هر خط کشتی بارش      چیت این جیفه که چون جانش خرداری  
طینت لک بر آن شیب ازاد      ز گزندش زهری کشت نیاز ماری  
آبر من را بخت آن تو نترساند      که تو کردار نداری همه گفتاری  
به زبونی گرویدی و زبون گشتی      تویی طالع این عادت و منجاری  
دل دین تو ز بودند و نداشتی      دین چه فرمان بدست بنده دیناری



غَم کمرای و پستی نخوری هرگز	ز ره نفس اگر پای نگهداری
ماند انگس که بجا نام نلو دارد	تو پس از خویش زنگی چه بجا داری
تا که سرشته این پست گذرگاه	هر چه افلاک کند با تو بهر اوار می
دامن آلوده مکن چو که ز پاکانی	بنده نفس مشو چو که ز احراری
جان تو پاک سپردست بتواند	همچنان پاک ببايش که بسیار می
وقت پس تنگ بود ای سرمازگان	کاله خود بخر کنون که بیازاری
سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی	تو بیدان جهان از پی پکاری
بود بازوت توانا و غوثیدی	کاهلی بخ تو بر کند نه ناچاری
چرخ دندان تو بشردنختین روز	چه بهش نشماری و چه بشمار می

کمتری جوی که افزون طلبی پروین

که همیشه ز کمی خاسته بیاری

امی شده سوخته آتش نضانی	سالم کرده شباهی و هو سمرانی
دزد ایام گرفتست گریبان	بس کن این بخود می سر بر نیانی
صبح رحمت نکشاید همه تاری	یوسف مصر نکرد همه زندانی



سُفره بی توشه و شب تیره بارانی	راه پر خار معینان تو بی موزه
جز خُدارا نسزد رقت یزدانی	ای بخود دیده چو شداد خدا بین شو
نموانند زدن لاف سلیمانی	تو سلیمان شن آزموی اگر دیوان
تا بلی کودکی بازی نادانی	تا بلی کودنی هستی خود رانی
تو درین دشت و چمن لاله نعمانی	تو درین خاک سیه زردل افروزی
که بچند چو بسند که گریانی	پیش دیوان بسازند و دل و مری
او چو استاد شد و ما چو دبستانی	عقل آموخت بهر کار گری کاری
فارغ از مشکل و بیکانه زبانی	خود نمیدانی و از خلق نمیرسی
که ترانان بد امروز که بی نانی	که بردبار تو امروز که مسکینی
تا بسیند که از کرده پشیمانی	دست تقوی بکشا پایجویی بر بند
نفروشد بدین سپحی و از زانی	گهرهای حقیقت کمر خود را
دامنهائی که نهادند به پنهانی	دیده خوش نهان بین کن بین گنگ
روح پرورده کن از لقمه روحانی	حیوان کشتن و تن پروری است
با هنر عیب خود آن به که پوشانی	با خرد جان خود آن به که بیاری



آدمی را سب در دیو به مهانی	با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
به که هرگز ندی رشت و زنی	نفس خود را که گندم تو بشاند
به کمان تو که حلقه یارانی	دشمنانند ترا زرق و فساد، اما
تا اسیر موسی هیچ منیانی	تا زبون طمع می هیچ نیاز می
بتر از قصر شاهی، کلبه دهبانی	خوشر از دولت حجم دولت درویشی
نتوان کرد از آن خانه نکهبانی	خاکلی باشد اگر دزد بصدت بدید
برواز مهر بیاموزد خشانی	برواز ماه من اگر دل افروز می
پیش خربنده مبرعل بدخشانی	پیش زانغان مغلن گوهر میدانه
ز که آموختی این شیوه شیطانی	گر که مصیبت تو دیو نبودیستی
سخنی گوی که گویند سخندان	صفتی جوی که گویند نلوکاری
دهر دریا و تو چون موسی عمرانی	بگذر از بحر و زفر عون هوئی مندی
گر برسی نتوانی که بترسانی	اژدهای طمع و کرک طبیعت را
بر کن این جامه چرکین نه عریانی	بغضن این لاشه خونین نه ناهاری
که مباد از دست آید آن روز که نتوانی	گر توانی به دلی شوشت و توانی و



خون دل خنچه خوری دل سنگ ای	مشرهاست بر ای کمر کانی
گرچه یونان وطن بس حکما بود	نیست آگاه حکمت همه یونانی
کلبه ای که نه فرشی نه کلاست	برورش می نبود حاجت درباری
زنده با کفن سپدم توانی کرد	که تو خود نیز چو من کشته عصبانی
کینه میوزی در دایره صدقی	رهبری می کنی در ره ایمانی
تاکی این خام فری تو نه یا جوی	چند بلعیدن مردم تو نه تعبانی
مقصد عافیت از کشتگان پری	رو که بر کشتگان خوش تو برهانی
کوسفندان تو این ز تو چون باشند	که شبانگاه تو در مکن کرکانی
گاه از رگمزان خم تر دیری	گاه بر پشت خر و سوسه مالانی
تسه خون خورد تو خود بین بلجی	گر سینه مرد تو کمره بر خوانی
دود اِهست بنایی که تو می سازی	چاه اِهست کتابی که تو میخوانی
ویده بکشمای ز اینست جهان بینی	کفر بس کن چنین است مسلماننی
چونهایست روان تو کساور می	چو جهان نیست وجود تو جهانبارنی
تو چراغی از چه رو بمفصل باد می	تو امید می ز چه همخانه جرمانی



تو درین بزم چو فروخته قندلی

تو ز خود رفته و دادی شده پرا<sup>فت</sup>

تو رسیدن نتوانی به بیکاران

فکر فردا نتوانی که کنی دیگر

عاقبت کشته بشمیرمه و سالی

هو شیاری شب و روز بنبجانه

همچو بزرگرافت ز ده محصولی

مار در لانه، ولی مور به افسونی

دل بیچاره و مسکین مخراش امروز

داستان کنایه چرخ کهن هر چه

روز بر سپند پاکیزه انصافی

دست مسکین بگرفتگی و توانا<sup>نی</sup>

ظاهرست این که بدقتی چو شومی خوا<sup>ه</sup>

دیو بسیار بود در دل پروی<sup>ه</sup>

تو درین قصر چو آراسته یوانی

تو بخواب اندر کشتی شده طوفانی

که به رفتار نه مانده ایسانی

مگر امروز که در کشور امکانی

آخر کار شکار دی و آسانی

همدم درد کسان همسر متانی

همچو رزم آور غارت شده خفتانی

گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی

رسد آنروز که بی ناخن و دندان<sup>ی</sup>

نامجوینده ترا از رستم دستانی

شام در خلوت آلوده دیوانی

میوه ای کرد نکردی و بیستانی

روشنست این که برنجی چو برنجانی

کوش تا سر زده است پیچانی



اگر روی طلب ز اینده معنی کردانی

بهر شد خواسته تمسیر بازار و بازارگان

یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خودکامی

درین دریای کشتی برفت و گشت ناپیدا

بحشم از معرفت غری میفرای آر نه بی چشمی

به کس پسند رنجی کنز برای خوش نپندی

قناعت کن اگر در آرزوی کنج قارونی

مترس از جانفشانی کر طریق عشق میوینی

به نرد زندگانی مهره می وقت و فرصت را

ترا پاک آفرید ایرد از خود شرمت نیاید

از آنز و سپیدی از خائیه های شیطانی

مخوان جز درس عرفان تا که از قمار و کفایت

چه زنگی میوان از دل ستردن با سیه رانی

درین راه پیوایان تو دیوانست و کمران

فساد از دل فرو شوئی غبار از جان برافشانی

طمع زندان شد و پندار زندان بان تو زندانی

اگر بادی زد، تا که گذارد در و بوی را

ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

بجان از فضل و دانش خامه ای پیش آر بیجا

بدوش کس منه باری که خود بردوش توانی

کدامی خوش باش اطلب ملک سلیمانی

چو اسمعیل باید سر نهادن زوز قربانی

همه یکبار هیه بازی نه میپرسی نه میدانی

که روزی پاک بودستی اکنون کلوده اما

که هرگز دفتر پاک حقیقت را ننخواستی

بداند دیو کنز شاگرد های این دبستانی

چه کاری میوان از پیش زدن با تن آسانی

نمزد خویش را هر جا که میخواهند میرانی



مزن جز خیمه سلم و مهر تا سر برافرازی

ز بدکاری قبا کردی از تلبیس پیران

همی کندی در دیوار بام سلع جانرا

ز خود بینی سه کردی لیلی غش خودی

چرا در کارگاه مردمی بے مایه بودی

چه میبانی پرند و پرنیان در دوک نخ رسی

عصارا ارد ما بایست کردن بعله گلزار

چرا تا زرد و دارویت هست از درد بخروشی

چوزرع و خوشه داری از چه معنی خوشه چستی

چه کوئی بهر یک کوهر به کان تیره هستی

تو خواهی در دمان کنی آناه بیدری

بیابانیت تن پر پهلخاخ وریک سوزند

چونورت تیر کیهار اسنور کرد خورشیدی

خرابیهامی جانرا با کلی تعنیر معفاری

مکو جز راستی تا گوش اهرمین پیچانی

بسی زینده تر بود از قبا می نک عریان

کلی زوش نکردی چون ملبانان نهبانی

ز نادانی در افتادی درین تشش نادانی

چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی

چه میخواهی درین تاریک شب زین تپلانی

تو باد عوی که ابراهیم و گاهی پوعمرانی

چرا تا دست باز و میت هست از کاروانی

چو اسب و توشه داری از چه اندر راه حیرانی

تو خود هم کوهری کز تربیت یابی و هم گانی

تو خواهی صعبها آسان کنی آناه آسانی

سرایت میفریبد تا مقیم این بیابانی

چو در دل پروراندی کل معنی بکلتانی

خسارتهای تن ابا کلی تدبیر نادانی



بنور افزای نایب چکاه ز نور تاریکی

تواند روزه دانش خریداری و دلالی

مکن خود را غبار از صحرای جهل و بوی کین

همی مردم بسیار می جای مری خواهی

چو تیک از زیر دست از بلوبی و نیندیشی

چو شمع حق برافروزند و بر پنهان شود پیدای

عوامت دست می بوسند و تو پابند سلاسی

ترا فرقان بپرستان اخلاق و معالی شد

نگردد با تو تقوی دوست تا هم کاره از سی

به دانش غشی نام آور و منعم بدیناری

تو تصویر و بوی نقاش خود کامی نگارستانی

جز آلاش چه آید زین بونی و سیرانی

پلنگ اندر چراخور یوز دره، گر کد غل

قماش خود ندانم با چه تار و پود سپاسی

به نیکی گوش هرگز ناید از نیکی پشیمانی

تواند ریزع هستی کشا و رزمی و دهقانی

درین جمعیت کمره نیایی جز پریشانی

همی در هم کشی بروی چون کوبند ثعبانی

رسد روزی که بسنی خرچ بکشد و توندانی

تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی

خواصت شیر میخوانند و تو از کرب و رسانی

چرا چون طفل کودن زین بپرستان کز زبانی

نباشد با تو دین اسب از تانها باز شیطانی

به معنی غشی ازاده و عارف بعنوانی

از آنرو که سپیدی نیایی گاه الوانی

جز ابرین کرا اقد پند این خمی حیوانی

تو چوپان غشی بهر تو عنوانست چوپانی

نه ز ریشی، نه دیبائی، نه کرباسی نه تانی



برای شستوی جان شوخ و ریم آیش  
ز جوی علم دل آب ده تا برب جویی  
روان ناستار کشت تا ماری دینی  
بیا کنند بارت تا نیکار می بی توئی  
ز آیش نداری باک تا عقلت معیار  
چرا با هرل وستی بگذرانی زندگانی را  
بغیر از در که اخلاص بر هر درگی خالی  
به صحرائی جود اندر بود صد حیمه حیوان  
برای غرق کشتن اندرین دریا نیقادی  
همی اهرمیان ابد سرشت و پست مینا  
ندیدی لاشه های مطنخ خونین شهرت را  
ملوکارت چرا دانستند بدایمی بداندیشی  
به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی  
دبیری دبیری کتاب خط و اعلائی

ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه آشنائی  
ز خوان عقل جان را سیر کن تا بر سر خوانی  
تو که در پرش آبی و که در فرت نانی  
گران کردن سکت تا نینداری ارزان  
سکساری نهی تا درین فرختن مهرانی  
چرا مستی کنی و هو شیاران را به خدا  
به غیر از کوچ و توفیق در هر کوچولائی  
کفاه کیست چون هرگز نمی نوشی و عطشانی  
مکن فرصت شبه خواص مروارید مرجانی  
تو با این بدسکالیهان کجا بهتر از یثانی  
اگر دیدی چرا بر سفره اش هر روز مهمانی  
سکسارت چرا خوانند زیر بار عصیان  
برای سکر خالی چرا جان را برنجانی  
هر برمی و هر بر بیدل و چکال و دندانی



کجا باشد باد زندگی دانی در افتادن  
تو مسکین کار نسیم اندکی چون بیدار زنی

درین گلزار توانی نشستن جا و آن برین

همان به تاکه بنشستی نهالی چند بنشانی

بسوزاندرین تیه ای دل نهانی  
مخواه از درخت جهان سایه نهانی

سبکدانه در مزرع خود بیفتان  
کراین بزرگرمیکند سرگرا نهانی

چو کارا که آن کار بایست کرد  
چه رسم رهی بهتر از کار دانی

زمانه به کنج تو تا چشم دارد  
نیاموزد و ت شود پاسبانی

سیاه و سفیدند اوراق هستی  
یکی انده و آن یکی شادمانی

همه صید صیاد چرخیم روزی  
برای که این دام می گشردانی

ندوزد قبا می توانی سفله درازی  
بگردانندت سر به چهره زیبانی

چو سارودی کتب دیو کردی  
ببایست لوح و کتابش بخوانی

همه دیدنیها و دانستنیها  
بین بدان تاکه روزی بدانی

چرا توبه بگر کن را می پذیری  
چرا شعله دیو را می ستانی

چو نیروی باز دست هستی توانا  
به درماندگان رحم کن تا توانی



درین نعلیون نامه ثبت است با هم	حساب توانایی فرما توانی
جوانا، بروز جوانی ز سپیری	بندیش بگزیرناید جوانی
روانی که ایزد شرار ایگان دوا	بگیرد یکی دزد هم را ایگان
چو کار تو ز امروز ماند بجا	چه کاری کنی چون بفرمانی
غرض کشتن با ست در نه شب و روز	بخیره نکرند با هم تبا
بزد و دزد تو باز دهی این کجوتر	گرش پر بند می و کر بر پرانی
بود خواهی تو بیکاه و سکین	بود حمله های قصه انا کنی
زبان اتو برداشتی سوراخ	سگفتی است این کوزه بازار گانی
تو خود میردی از پی نفس گمراه	بدین فرطه خود را تو خود میکشانی
ندارد ز کس هنر از پروا	ز بام او قند، کرسش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش	تو خود نیز کالای دزد جانی
ترازوی کار تو شد چرخ خضر	ز کردار ما که سبک که گران
به تدبیر مار هوی را فسونی	به تمیز تیغ خرد را فانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند	اگر پرده چهل برادرانی



ز کرداب نفس ار توانی رهیدن

همی گرگت ایام بر تو بخندد

میان تو و منستی جز دمی نیست

ز روز نخستین بهمن بودی کستی

به سر چشمه جان بسته سبونی

بدون وجود انجان کار می کن

دینه است عقل و تو کنجور عقل

به صد چشم می بندت چرخ کردان

درین اثره هر چه هستی پیدی

تو چون ذره این باد را در می کند

شیدی چو اندر ز من از تو خواهم

ترا سفسره ماده دیونا ما

از آن دمی بر نان گرمی سیدن

زمانه بسی بیشتر از تو داند

ز کردابها خوشی را دارانی

که چون بزه این گرگ میسورانی

بسجی کن اکنون که خود در میان

تو نیز از نخست آنچه بودی بهمان

به میخانه تن زرد می کشانی

که سر رشته عقل را بگشایانی

سفینه است عمر و تو اش بادبانی

پندار کار چشم کستی نهانی

درین آینه هر که هستی عیبانی

تو چون صعه این مار را در دهانی

که بشنیده خوشی را بشنویانی

بر این سفره بگر کرامی نشانی

که گر ناشایست نانش را نشانی

چه خوش میکنی دل که بیاردانی



کشد کربانی و کرپهلوانی	کشد کام و ناکام چرخت بیدار
تو مانند تیری که اندر کمانی	کمان سپرت بیدار و آخر
تو میخند، سراسر این کاروانی	مه و سال چون کاروانیست خاش
اگر دیبه، کربوریا، اگر کتانی	حکایت کند رشته کارگاه
تو میگردی بحسری میگردی کاروانی	هنرمند کمرهای پاک وجودند
ندیدی که بابا باز هم آشیانی	نکو خانه ای ساختی ای کجوت
نکردیم با عقل همداستانی	بما جمل زان کردستان که هرگز
تو نیز از سیه روزگاری برآستانی	بر آنست دیو هومی تابشوری
قضا و قدر میکند باغبانی	در این باغ دلکش که گیتیست
فلک زود رنجید از میربانی	بگلزار گل یک نفس بود همان
به نظاره دولت بوستانی	بیات خرامیم نومی گلستان
بطرف چمن کرد کو هر فغانی	سحر ابر اواری می آمد ز دیار
زند طغنه بر نقش از رنگ مانی	زمین از صفای ریاحین الوان
ببر کرد سپهر این پر نیانی	نهاده بر سر کس از زر کلاه سی



ازین کو چکه کوچ بایست کرن	که کردست بروی پل زندگانی
قفس شکن ای روح پرآزین	چرا پای بند زمین خالدا نی
همائی تو و سدهات اشیا نیست	مکن خیره بر کرکسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم	به شمشیر هندی تیغ میمانی
از آن نامداران و کوفرازان	نشانی نمادست جز بی نشانی
بین تا چه کردست کردن کردن	به جمید و طهورت باستانی
گشوده مان طاق کسری و گوید	چه شد باج و تخت انوشیروانی

چنین است رسم زه و دهر پرین  
بدینگونه شد کردش آسمانی

همی با عقل در چون و چرائی	همی پوینده در راه خطائی
همی کار تو کار ناماستوده است	همی کردار بد را می ستائی
گرفتار عقاب آرزوئی	اسیر سنجبه باز هوائی
کمین گاه پلنگ است این جهمی	تو همچون بره غافل در چرائی
سرانجام اژدهای شست کستی	تو احسن طعمه این اژدهائی



از دیکانه شو کاین اثنائش      ندارد هیچ پاس اثنائی  
 جهان همچون درخت و تو بارش      بستی چون در آن دیری بی  
 ازین دریای بی کنه و کراش      نخواهی یافتن هرگز رهای  
 زیر آموز اکنون را سکاری      که مانند کمان فردا دوی  
 ترک حرص گوی پارسا شو      که خوش نبود طمع با پارسائی  
 چه حاصل از سر بی فکر و رمی      چه سود از دیده بی روشنائی

نهنگ ناستا نفس پرو  
 باید کشتنش از ناستائی

پایان

کتابه العبد اسماعیل بن عزیز نژاد فرد کراتی

تاریخ شوال المکرم ۱۳۴۲ و چهار صد و هفت هجری قمری مطابق خرداد ماه ۱۳۶۰ و پانصد و  
 شصت و شش هجری شمسی

در ناحیه شمیرانات شهر تهران تحریر یافت

سید هم خرداد ماه ۱۳۶۰

«باغ فردوس»



## مقطعات

خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اول	نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را
مانیر در دیار حقیقت تو انگریم	کالای ما چو وقت رسد کارهای ما
مارومی خود ز راه سعادت بنمایم	پیران ره، مباد نمودند راه را
بکوش و دانشی آموز و پرتوی بکین	که فرصتی که ترا داده اند، بی بدل است
دل پاکسینه مبردار بدالوده سخن	تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است
طائری کز آشیان، پرواز بهر از کرد	کیفرش فجام بال و پر به خون الودن است
باقضا، چیره نه بان نتوان بود	که بدوزند، گرت صد دهن است
دور جهان، خونی خوشخوار است	محله نیک و بد کار است
حنیال کژ به کار کژ کواهی است	سیاهی همه کجا باشد، سیاهی است
به از پر همیزکاری، زیوری نیست	چو است در دمندهان کوهری نیست
از غبار فکر بال پاک باید داشت دل	تا بداند دیو، کاین آینه جای گری نیست
مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل	این معالفت سیکوتر، که پروین مرد نیست

☆ چندی است که شاعر در دره دوم مجله بهار بنمای پروین، منتشر شده این رباعی اشعار برایشی سازند و در دفع آشنایان را که میگردانند و میگردانند



کشمع رازشده رهایی است از دُ	آتش چراچند من پروانه میزند
سر مست امی کبوترک ساده دل پر	در تیه آرز، راه تو را دانه میزند
بی رنج، زین سپا که کسی می نخورد	بی دود، زین تنور به پس مان نمیدانند
تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران	هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدانند
مپوش آئینه کس را به زنگار	دل آئینه است از زنگش گندار
منزای رنجبر گلشن امید بست	بدامن چسبی گلبنی نشاند
برهنهائی چشم این ره خطافتم	گناه دیده من بود، این خطاکاری
ای گل، تو ز جمیعت گلزار چه دیدی	جز سوزش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل، تو ز تو با اینهمه روتو	جز مشتری سفته به بازار چه دیدی
رفتی به چمن، لیک رقص کشتیست	غیر از قفس امی مرغ گرفتار چه دیدی*

این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده ام...

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل	تیشه امی بود که شد باعث ویرانی من
یوسف نام محف اندو به لرکت داد	مرک، لرکت تو شد، امی یوسف کنعانی من

☆ زبان حال شاعر شرح دوره کوتاه (دوماه و نیم) زماشویی خود را در این بیت گنجایده است.



مگر دون ادب بودی و در خاک شدی

خاک زندان تو گشت ای مه نرانی من

از بد استن من بزد قضا که بود

چو تو را برد بخت دید به نادانی من

آن که در زیر زمین داد سرو سامانت

کاش میخورد غم بی سرو سامانی من

بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم

آه از این خط که نوشتند به پیشانی من

رفتی روز مرا تیره تر از شب کردی

بی تو در ظلمتم ای دیده نرانی من

بی تو اسکت و غم و حسرت همه همان ماند

قدمی رنج کن از مهر به همانی من

صفحه روی زان طغیان نهان میداد

تا بخواند بر این صفحه پریشانی من

و هر بسیار چو من سر بگریبان دیده است

چه تفاوت کندش هر که بیانی من

عضو جمعیت حق پستی و دیگر نخوری

غم تنهایی و مجوری و حیرانی من

گل و ریحان که این چمنست بنمودند

که سگستی قفس ای مرغ کلبه تانی من

من که قدر گهر پاک تو میدانستم

ز چه مفقود شدی ای گهر کانی من

من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم

آب و رنگت چه شد ای لاله نغمانی من

من کی مرغ غنچه بخوان تو بودم چو قفا

که در گوش نداری به نواخوانی من

کنج خود خواندم و رفتی و بذاشتیم

که عجب بعد تو با کیست کلبه تانی من



این قطعه را

برای سنگ مزار خود سپرده ام

اینکه خاک سپیش بالین است	آخر چرخ ادب بر دین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هر چه خواهی بخش شیرین است
صاحب انهمه گفتار برود	سائل فاحت و یاسین است
دوستان به که زومی یاد کنند	دل بی دوست دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جان فرسا است	سنگ بر سینه بسی سنگین است
بمید این بستر و عبرت گیر	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی وز هر جا بری	آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه تو انگر باشد	چون بدین نقطه رسیدین است
اندر آنجا که قضا حمله کند	چاره تسلیم و ادب نمکین است
زادن کشتن و پنهان کردن	و هر را رسم زده برین است

خرم آن کس که در این محنت گاه

خاطری را سبب تسکین است



صحیفه

بیان نظم که هر سوکل و بهاری بود  
 نهال طبع مرا نیز برکت و بهاری بود  
 چکامه و سخن من به صفر میمانست  
 که در برابر اعداد و در شماری بود  
 امید هست که کار آگاشی سبز بود  
 به کارگاه اهل هر چه بود کاری بود  
 غبار شوق من از نور خورشید چرخم  
 همین بس است که بر عرصه اش بی بود  
 من این دایه بدست زمانه میپر  
 زمانه زر و نفت و دوشیاری بود  
 سیاه کرد من روی ابله و وقت  
 نگاهداشت بهر جاز و عیاری بود  
 چو باغبان نکراسید باغبان بود  
 به بوتای که در این گلنوع و دخیاری بود

نبود در خورار باب فضل کفنه من

درین صحیفه ناچسبید یاد کاری بود



Handwritten text in Persian script, likely a religious or historical document, featuring large, stylized calligraphic letters.



## لغتنامه

اسما - نظیر، مانند

آبلون - مانند آب، برکت آب، آبی رنگ. آستر - بطان (پارچای که زیر پارچه قبا و غیره دوزند).

آبلون کعبه - کنایه از آسمان است. آشوب - شور، غوغا.

آبلیر - برکه، مرداب، تالاب، استخر. آغاز - ابتدا، اول.

آبی و خاکی - آنچه در آب خاک نشود نمایی کند. آغل - جایی که برای خوابیدن حیوانات اهلی (گوسفند، میشا)

آتشگر - تون تاب سوخت انداز، کلغنی، بطنجی. آفریده - مخلوق.

آضن - بیرون کشیدن. آئیدن - پر کردن، انباشتن، محمول نمودن.

آوار - نام ماه اول بهار (تقویم رومی). آگهی - توقف، اطلاع.

آذر - آتش. آکین - پر، مالامال، آکنده، از.

آستن - توانستن. آلاش - عیب، آلودگی، فتنه، فجور.

آرمیدن - راحت کردن، آسایش بخشیدن، فرغت کردن. آلوده - عاصی، گنهگار.

آز - حرص، طمع. آموزگار - معلم، استاد.

آزمند - حرص، طمع، طمعکار. آوا - صدا، آواز، صوت.

آژمک - چین و شکنی که از شدت قهر و غضب، یا برآوختن، افسوس، آه.

پیری، بر چهره و پیشانی نقش بندد. آویزه - گوشواره.



آینه کون ایوان - کناره از آسمان است  
 اخلاص - صدق صفا - صداقت حقیقت - فداکاری  
 آینه وار - مانند نظیر و شبیه آینه  
 ادبار - کثرت - بدبختی - محنت - مصیبت - روز بد  
 اداکن - مایل به سیاهی

ابتلا - گرفتاری - سرگردانی - سختی - بیست  
 ارشاد - تعلیم - آموزگاری - هدایت  
 ابتکار - پیشتیمی  
 ارغوان - کلی است سرخ رنگ  
 ابجد حطی و کلمن - مقصود الفبا است  
 ارغوانی - بنایت سرخ  
 ابره - روه (پارچه روی قبا و غیره)  
 ارمغان - شمع به آوردن هوقات

اکلم - لال - ساکت - بی صدا - گنگ  
 ازل - ابد  
 اثیر - بومی فوق العاده لطیف و رقیق  
 ازمار - جمع زهر  
 اجرام - سمادی - گرات  
 اژدر - مار بزرگ - اژدها - تنین

احرار - آزادگان  
 اسپر - سپر  
 احرام - فوطه ای که حجاج هنگام انجام اعم حج بخود می پیچند  
 استاد - آموزگار - مدرس - مربی  
 احمر - قرمز - سرخ  
 استبرق - زربفت - زری  
 استعناء - علوهت - بزرگواری - بی نیازی - علو طبع  
 احیا - زنده کردن  
 استم - زور - ظلم - بیداد - ستم  
 اخگر - جرقه - شرر - پاره آتش



استوار - محکم مضبوط

اقطار - جمع قطر

اسحار - جمع سحر

الکفا - رضایت دادن - قانع شدن

اسکم - ستم

اکراه - مخالفت - منافیّت - ضدیت

اشفاق - رقت - دلسوزی - رحم - شفقت

الغرض - بهر جهت - خلاصه - مختصر - در هر صورت

اشنان - چوبک

الفت - دوستی - رفاقت - صمیمیت

اصنام - جمع صنم

الکن - لکنت دار

اطلال - بقایای آنچه منهدم گردیده است

الیاف - جمع ليف

اعذار - پوشش - عذرخواهی

األ - آرزو - اُمید

اعظام - غنیمت شمردن

انا الحق - ندای «من خداوند هستم»

اغصان - جمع عَصَن

انباز - شریک - رفیق - همتا

افراشتن - بلند کردن - بالا بردن

انباشتن - پر کردن - مملو نمودن

افروختن - روشن کردن

انبان - کیه - خورشید - جوال

اَفسر - تاج

انبّاه - بیدار شدن - بیداری

افسون - طلسم - جادو - سحر

انجام - آخر - انتها - پایان

افشاندن - تکان دادن - حرکت دادن

انجم - جمع نجم



اندوختن - جمع کردن، فراهم آوردن	اورنگ - تخت پادشاهی
اندود - کاهگل که بر بام و دیوار کشند	اَهرِمن، اَهرِمن، اَهرِمن - شیطان
اندودن - پوشاندن، کاهگل کشیدن	ایاب و ذاب - رفت و آمد - رفتن و بازگشتن
آندوه - آندوه، غصه، غم	ایجاز - اختصار - اجمال - اقتصار
اندیشه - فکر، خیال	ایقان - عقیده - ایمان، تحقیق - اطمینان
اندیشیدن - ملاحظه کردن، رسیدن	ایمن - محفوظ، خاطر جمع - بی خطر
انروا - تنهایی - انفراد	<b>ب</b>
انفاق - احسان، خیرات کردن	بادیه - بیابان، دشت، تپه - صحرا
انقیاد - اطاعت، تسلیم، فرمانبرداری	بارگاه - کاخ - دستگاه - قصر
انگشت - زغال	باد بروت - نخوت، غرور، خودبینی
انگاشتن - پنداشتن، تصور کردن	باد مهرگانی - باد پائیز، باد خزان
انگیختن - برپا کردن، راه انداختن	باز - خوش
اوباریدن - بلعیدن	بازان - جمع باز
اوباش - بی سرباز، نفهم، مردم عامی	بازگشتن - برگشتن - مراجعت نمودن
اوج - بلندترین نقطه	باثریان - مأمور وصول باج و خراج



باستان - گذشته - کهنه - دیرینه	بذل - بخشیدن - ارزانی داشتن
بام - پشت بام	بَر - بیابان - بار - درخت - سینه - کنار - بَدَل
بانگ - فریاد - صدا - آواز	برخیره - بهیوده - عبث
بپر تابید - انداخت - پرتاب نمود	برزن - کوچ - محله - صحرا
بگر - بُت ساز	برفراختن - برپا نمودن
بجهر - بزور - جبراً - عُنْفاً	برقع - نقاب - روبند - پرده - پیچ
بحث - نزاع - مشاجره - مُجادله	برکه - آگیر - مرداب - حوض
بخرد - عاقل - هوشمند	برک - ساز و نوا
بخود دیده - خود پسند	برور - میوه دار - بارور
بخیل - مُمکن - کنش - خیس - لئیم	بری - تهی - خالی
بخیه - ددخت	بزم - مجلس - جشن
بداندیشه - بدفیت - بدذات	بیط - قلمرو
بدره - کینه پول	بیج - تهیه - تدارک - تجهیز
بدبگالی - بدخواهی - بداندیشی	بضاعت - مال - کالا - جنس
بدعنائی - تَمرد - سرکشی	بط - مُرغابی - اردک



بُلدِ سَک - شُرکُفار

پَرودہ ینا کون - کُناہ از آسمان است

بُن - ریش - بِنج

پَرند - حریر سادہ - بافتہ ابریشمی

بُنات النعش - دُب اکبر یا دُب اصغر

پَرنیان - حریر - دیباہی مُنقش نفیس

بوریا - حصیر

پرویزن - غراباں - الک

بوم - جُغد

پَرمان - افسردہ - بی رونق - غمناک

بہل - از فضل ہلیدن

پَس پُشت - پُشت سر

بہمان - فلان

پُشتہ - بار

بِخُشن - الک کردن - پاشیدن

پُشیر - پول خردہ کوچک دنا زک

بِیع و بَشری - معاملہ - فروش و خرید

پویہ - رفتار - روش - حرکت

بیغولہ - حضہ - غار - کودال

پیرامن - اطراف - حول و حوش - گرداگرد

بیمہ - بیشمار - بیحساب - بی اندازہ

پیش نشین - کمک - یار - یاور

بیو بارو - از فضل اور باریدن

پیلہ وری - دست فروشی

پ

پیما نہ پیمودن - شراب نوشیدن

ت

پاتاہ - پاپوش

پار - سال گذشتہ

تاب - روشنی - توان - طاقت - تابندگی



تآبه - تاده - روغن داغ کن      تیار - غصه - عشم

تآرك - سر - رآس - نوک - فرق      تیه - صحرا - بیابان - بادیه  
تآك - درخت آلود - مو      ث

تآوان - غرامت - جریده - عوض      ثعبان - اژدها - مار عظیم

تآوه - ظرفی که روغن آب آن داغ می کنند      ثوابت - ستارگان سحرکت

تبرخون - سرخ بید      ثیاب - جامه - لباس

تبعج - ابداع - تحقیق      ج

تذرو - قرقاول - خروس کولی      جانان - معشوق

تذکره - فارم      جان خشن - اذیت کردن - صدمه زدن

تعویذ - طلسم      جبان - ترسو - بُزدل - خائف

تک - دو - تاخت - سیر - دویدن      جدی - نام ملی از ستارگان ثابت در نمبره شماری

تَل - تپه - پشته      جر - دشت - مرتع

تلبیس - فریب - ریا - حید - طراری      جریده - دفتر

تمیز - فراست - بصیرت - درک تمیز      جعل - سوکت - سرکین غلطان

توسن - اسب سرکش - رام نشدنی      جلیس - رفیق - مصاحب - یار - دوست



جُوز - کردو - فُذق

حَدید - آہن

جُشَن - زرہ

حِصَن - دژ - قلعہ

جولامہ، جولہ - نَسَاج - بافندہ

حُطام - مال دنیا - اباہیل و مُزخرفات

جیفہ - لاشہ - مُردار - نَعش

حُلہ - ردا - خرَقہ - عِجَاب

چ

حلیت - آرائش - زینت - پیرایہ

چار دیو - چار عنصر (آب، خاک، باد، آتش)، خِمام - کبوتر

چَر - چَریدن - چَرا

خَظَل - ہندوانہ ابو جہل

چَرخہ - دوک

حور - پری

چسان - چکونہ - چطور

خ

چَنو - مانند - مِثَل

خارا - ابریشم - بافتہ حریر

چینہ - دانہ - خَبہ - دان

خارہ - گِلَتِ سَخْت

ح

خَال - خالو - دانی - برادر مادر

حاجب - دربان

خَذَلان - بیقیدی - سہل انگاری

حاذق - ماہر - خبرہ - زبردست

خریف - پائیر - خزان

خَجَر - سینہ - آغوش

خُزف - ظُرفِ کَلین - نُفَال



خُس - رُذُل - بخیل - نکس      خوشاب - برآق - آبدار - تابان - باجلوه

خُسَن - زخم زدن - مجروح نمودن      خون بالا - خون آلود - خون آشام

خُشک - ریزه چوب - خاشاک - خارخُش - خونی - جانی - قاتل

خُصَّان - زره - جوشن      خیره - بی سبب - پیوده - عبت

خُلاق - آفریدگار - خالق      خیره سر - سر سخت - بھج

خُفَّال - پابرهنه - پا درنخن      خیرکی - شرارت - فساد - امانت

خُلقان - کهنه - رُندہ - فرسوده - مُدرس خیرمی - گل میخک - شب بوی قرمز

خُلل - عیب - زیان      د

خُلیدن - نیش زدن - زخم زدن      داروغہ - سرپاسبان

خُمار - بیجالی - ضعف - سُستی      دُرا - زنک - جُرس

خُشک - اسب سفید یا خالتری کُنگ      دُرج - پیرایه دان - جعبه جواهر

خواجه تاش - رفیق - همقطار      دُرد - رُسوب - لای - سیف - تَنشین

خُواص - اشراف - اعیان      دُرد آشام - فرومایہ - پُست

خُور - آفتاب - خورشید - شمس - مہر      دُرد می کش - دَانم - نخر - میسار

خُور - خوردن      دُور - جمع دُور (مردارید - لؤلؤ)



دُرُزَمی - خیاط      ذُل - پستی - خواری - فردمانگی

دُشش و پنچ - در معرض تلف      دُم - هاست - سرزنش

دُستان - مکر - حیل - تزدیر - افان      دُتاب - گرگها

دُم - بُخار

دُماغ - مغز - مُخ      رانغ - چمن - مرغزار - صحرا - دامنه کوه

دُمی - کاهی - بختی - دقتی      راحله - شتر یا اسب سواری

دُماغ - بینی      رایت - علم - بیرق

دُنی - پست - فردمایه - رذل      رَحیل - حرکت - کوچ - غزیت

دواب - چارپایان - حیوانات بارکش      رِداء - عبا - جُبّه - قبا - بالاپوش

دورباش - اخبار - تنبیه      رَسَن - طناب - ریمان

دیسه - زری - حریر - زربفت      رِشتن - ریستن - رسیدن

دیولاخ - جای دیوها - دیوستان      رُقعه - وصله

دیهیم - تخت      رَهمَن - مَدیون - مرهون - مقروض

دُ      رَهمَن - پلید - پست - ناپاک - زشت - دُنی

دُباب - مکس      ریم - فاد - جراحت



رِیو - فریب - حیلہ - تزویر - مکر	رُ
زاد - توشہ - آذوقہ - تدارک - تہیہ	ز
زبون - زیر دست - مغلوب - گرفتار	زُلف - کود - عیش
زردودن - پاک کردن - برداشتن	زُبان - تند - درندہ - خُشماک
زُرع - محصول - حاصل	س
زُرق - مکر - ریا - تزویر - حیلہ - فریب - سحر - تسبیح	سَالوس - فریب - مکر - حیلہ - تزویر
زُریر - اسپرک	سُبحان - کُنایہ از آسمان است
زُلفین - ترس - بیم - وحشت	سُنجی - ناپایدار - فانی - زودگذر - موقت
زُغن - لاشخوار	سُردن - پاک کردن
زُمام - دہنہ - افسار - ہمار - عنان	سُترک - بزرگ - درشت - ستیزندہ
زُمی - خاک - زمین	سُحاب - ابر
زُہ - چلہ کمان - رودہ تابیدہ	سُحر - سپیدہ دم - فجر - طلوع
زُہر - کُل	سُدَرہ - مانع - عائق
زُیب - آرایش - زینت	سُدَرہ - نام دختری در بہشت



سِرْشَک - اسٹ

سُتْرَک - سُطْرَج

سُورَه - نِکُو - بَرگَزیده - پَسَدیدَه

سُحْنَه - کَزَمَه - پَاسَبان عَیْس

سُفْرا - مُزْد - پاداش - اَجْر

سُفْراع - بادبان

سُفْلَه - پَت - فرومایَه - دَنی - رَذل

سُفْری - حَسَرید

سُلوئی - بَدْرَچین

سُعار - مَقْصود - مَنظور - مَرام

سودکر - تاجر - سوداگر - بازرگان

سُوم - بو - رایحه

سودن - مالیدن

سُومیم - بوی خوش - عطر - بو - رایحه

سُوی - راست - برافراشته - مُتَقِیم

سُوخ - لُوث - چَرک - نَجس - پَیدِ لُوث

ش

ص

شَبادیز - مُغْخَق

صَباع - رَنگَرز

شَباهَت - نَبیل

صَحیفَه - کُتاب - دَفتر - صَفْهَه - وِرَق

شَبِچَرَه - نُقْل و اَچیل کَہ شَبِ صَرَف کَنتَند - صَرَصَر - باد شَدید و سَخت

شَبْرَو - دزد - رَهزَن - سارق - عَیْس

صَعوَه - قناری - سَهرَه

شَب - یَشم - نیر

صَلّا - صَدّا - نَدّا

شَما - دِی ماه - زَمستان

صَما - سَخت - بَفت - خارا



صُنع - ساخت

ظ

صُهبا - شراب - باده - می

ظلام - تیرکی - تاریکی - ظلمت

ض

ظما - بسیار تاریک

ضر - زیان - ضرر - خسارت

ع

ضلال - گمراهی - سرگردانی - انحراف

عبث - بی سبب - بهیوده - بی خود - بی نتیجه

ضیاع - اطلاق - مستغلات

عجبر - یاس - زکس - یاسمن

ط

عجاب - طامت - سرزنش - توبیخ

طارم یا تارم - آسمان - فلک

عجب - کتبر - خودپسندی

طاس - چال مورخوار

عرعر - سرود کوهی - درخت ارج

طاق - کت - فرد - آزاد - مجرد

عس - گزله - پاس شب - پاسبان - شخه

طاقه - کتله - قطعه - پارچه

عقار - کت - دارائی - مال

طفیل - سورچران - مفتخوار - تحت السحاب

علقم - هندوانه - ابو جیل - خنظل

طنبور - عود - سه تار - طبل - دهل

علیین - اقصی - بالاترین نقطه - افلاک

طیب - عطر - بوی خوش - لذت

عتم - عمو - برادر پدر

طیبت - خوبی - خوشی - نیکی

عنف - جبر - برجمی - زور - خشکی



عُتْفَا - سِیْمُغ

فَتّی - جَوَان - جَوَانْمَرْد

عُنُود - سِرْکُش - سِرْمَرْد - سِرْمُخْت

فَرَا یَا دَاوَرْدَن - بَیَا دَاوَرْدَن

عُور - بَرِهَنَه - نُخْت - عُرْیَان

فَرُوزِیْنَه - چَقْمَاق - آتَشِ زَنَه

عُیَار - طَرَار - حَقّه بَاز - شِیَاد

فَرِیْشَه - مُلْک - فَرِشَه

غ

فَان - سَک - تِیغ - تِیغ کُنِی

غُرَاب - کَلَاغ - زَاغ

فَطِیر - دَر نَبَا مَدَه

غُصْن - شَاخ

ق

غُلْمَا سَک - فَلَاحِن

قَذِیل - فَاوَس - چِرَاغ

غَمَاز - خَبَرِ صَیْن - پَرْدَه دَر

قَهَا - پُشت کَرْدَنِی

غَمْکُن - مَحْزُون - دِلْمَک - غَمْکِیْن - مَتَاسَف کُن

غُنُودَن - آسُودَن - خَوَابِیدَن

کَالَه - جَنَس - کَالَا - مَتَاع

ف

کَا مَجُو - سَاعِی - کُوشَا - جَا پَر - کُوشَنْدَه

فَاخْتَه - قُمرِی

کَرَان - حَد - سَاحِل - اَنهَا

فَارِغْبَال - آرَام - آسُودَه

کَرُو - زُورِق - قَايِق - جِهَاز

فَام - رَمَک

کُیْلِج - نَان شِیرِیْنِی



کُنه - شَه - قعر - کودی - عمق

ل

کو - محل - جا - محلّه - کومی

لابه - التماس - درخواست - تمنی

کوچگاه - کوچک - جای آمد و شد

لحمه - اشاره - راسمه - بخره

کُسر - کُتار - کوهستان

لوزینه - باقلوا - نوعی شیرینی بادامی

کیاست - استعداد - بهرمندی - تیزهوشی

کَید - حیل - تزویر - فریب - مکر

م

ک

ماسومی - طور دیگر - متفاوت

گازر - رختشوی - قصّار

ماکیان - مرغ خانگی

گردکان - گردو

مانا - همانا - کوئی - پنداری

گروهه - کلونه - نخ که در وقت شستن بزرگ پیچند - مبرمی - آزاد - معاف - مطلق - پاک - منزه

گل آمود - پراز گل - آراسته به گل

مُبرهن - ثابت - مسلم - مُحقق - مدلل

گلگونه - مانند گل - سُرخاب

مُتاعب - محن - رنجها - زحمات

کنجور - خزانه دار - پاسبان - کنج

مُحالّه - حیل - مکر - نیرنگباز

کُهری - کوهری

مُخدوم - آقا - ارباب - استاد - مدیر - رئیس

کیا - نوعی غذا فقیرانه که از شکمبه گوسفند تهیه میکنند

مُدت - فرصت - عمر - مهلت - دوره حیات



مَرآت - آئینه	مَنْقُون - مسحور - شیفه - فریفته - مجذوب
مَرَدَم پُهری - هنرمندان - استادان	مَنْقَتی - قاضی شرع
مُرْدَه رِکات - میراث	مُکاید - نیرنگها - حیدها - خدوها
مَساء - غروب	مُکمن - کمین - کمینگاه
مَسْجُون - زندانی - محبوس	مُلمح - چاق - تنومند - فربه
مِسار - میخ	مُلعبه - بازیچه - عروسک
مُسْمَن - نوعی خوراک است	مُطون - رنگارنگ - رنگین
مَسَد - جا - مقر	مُنْقَبَت - لیاقت - هنر شرافت - نجابت
مُسْجُون - پُر - مملو	مُنْعَم - دولتمند - ثروتمند - توانگر
مُضْمَر - مخفی - نهفته - پنهان	موزَه - چکمه - پوتین
مُطْرَا - نو - تازه - باطراوت	مُوفور - زیاد - فراوان - وافر
مُعْصَفَر - زرد - زعفرانی	مُهی - برتری - بزرگی - عظمت
مُعْمور - آباد	مُهنا - که بی زحمت و درد سر بدست آمده است
مُغاک - گودال - چاه - چاله	مُیَاق - عهد - پیمان - قول - عهدنامه
مُغْفَر - کلاه خود - خود	مُیَنو - فردوس - بهشت - جلد - جنت



ن

والی - حاکم - حکمران

نماز - کرسنه - ناشتا

وفاق - اتحاد - اتفاق - بیاق - وصلت

نامی - بی بکت - بی

ودود - محب - شفیق - دوستدار - مهربان

نائبه - اوبار - بکت - بدبختی - مصیبت

ورید - رکن

نجم - اختر - ستاره - گوکب

وزر - خطا - گناه - بار - معصیت

نزل - خوراک که برای مهمان تهیه کنند

وہلہ - سخلہ - آن - دم - فرصت - موقع

نسیان - غفلت - بی توجہی - فراموشکاری

نشر - بیشتر - آلت - فصد

ہبا - غبار - خاک - گرد

نطع - سفرہ - سفرہ چرمی

ہزار - بیل

نقاد - خبرہ - عیب جو - عیار گیر - دقیقہ شناس - ہزل - مزاح - ہذکہ کوئی - شوخی - مسخرگی

نمط - طرز - روش - طور

ہڑبر - شیر

نوال - بخشش - پیشش

ہلیدن - رہا کردن - ترک نمودن

نیسانی - بہاری

ہمیان - کیہ - انبان

نیلیری - نیلوفری

ہوان - پستی - فردمایگی - ذلت - خفت

ہیمہ - ہینرم - خطب

و



می

کردش به کنار شط رفته بودند سلمان فارسی

یا حوج - یکی از طوائف حشی آسیای شمالی - میان آنها بود . باران سختی بارید و رودخانه

یاد - خاطر - طغیان کرد . همه بکفر فرار افتاده ، در صدد

یارا - توانائی - زور - قدرت - جرأت - کرد آوردن اسباب اثاث برآمدند سلمان

یاره - دستبند - الگو - که حصیر پاره و کوزه شکسته ای پیش داشت قبل از همه بار خود را

یاسمین - یاس - یاسمن - بست و براه افتاد و گفت : قال رسول الله :

یا وه - چرند - سخن بهیوده - مزخرف - « هكذا يحب المخطفون يوم القيامة » یعنی :

میتم (دور) - یکتا - فرد - بی نظیر - یگانه - بی مانند . روز قیامت سبب باران بهمین سهولت نجات می<sup>ند</sup>

یدبضی - از جمله معجزات حضرت موسی گویند هرگاه یوز - یوز ملنگ - قیلان - پارس

دست از بغل برمیآورد ، دست وی چون آفتاب

میخشد و چون بغل میرود آن درخشدگی بر طرف می<sup>شد</sup>

یغما - چپاول - غارت - تاراج

یکدلی - همراهی - توافق - موافقت

یم - اقیانوس - بحر - دریا

مینجون المخطفون - گویند روز جمعی برای



پروین افغان

حکومت اسلامی و طرفدار  
نخستین یگان خدیو

کمیته ملی و طرفدار  
مناذران مساوات و خدیو

نادر افغان



# فهرست کتب منتشره شری محمد

\* دیوان خواجه محمد بن حسین حافظ شیرازی

\* کلیات سعدی

\* رباعیات خیام

\* دیوان پروین اعتصامی

\* دیوان ابوسعید ابوالخیر

\* دوبیتیهای باباطاهر

\* ترانه های فارزدشتی

\* سلام مآور

\* گنجینه های دانش

\* معلم کبیر

\* معراج حضرت محمد

\* زمان پیغمبر اسلام

\* تاریخ جهان اسلام

\* تاریخ انبیاء

\* حضرت زینب<sup>(ع)</sup>

\* زندگانی امام رضا<sup>(ع)</sup>

\* هنگامه تاریخ

\* حکمت ابوعلی سینا (در پنج جلد)

\* زناشویی راز خوشبختی

\* فنون آشپزی (فصل دوم)

SAFARI UNIVERSITY

Central Library

562646

16-3-09



BORROWER'S  
NO.

ISSUE  
DATE

BORROWER'S  
NO.

ISSUE  
DATE

3248

~~12/20/55~~

~~12/20/55~~



113620

1354  
1306  
2660

120

1304  
1354  
2658

Handwritten signature or scribble

KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY

Srinagar-190006

2174



BORROWER'S  
NO.

ISSUE  
DATE

BORROWER'S  
NO.

ISSUE  
DATE

3248

~~12/25/50~~

~~12/25/50~~



